

در بلند دینیا و حیدر بادکن در سطح کاسیه علی قدرت رایتی و خنوع و اوج و قدیم

جدید و دوم

از دیوان نواب

جنت مکان ناصر جنگ شهید

طایفه و جل اشته شود از او

حرف کمال تا آخر



با تمام و تصحیح خاتمه میرزا حسن خان دولت یار جنگ در التماس

بسم الله الرحمن الرحيم

لکه شوق من از روی او گل چیدنی دارد
به پیش چهره رنگین آن سرو بهار
بناشد نشاء گرد سر درین میان که گویند
اگر افتاد سوی من نگاه او این ترسم
از اوطاق و تفریط است کار هر کس ضایع شد
کمال عشق با نام از اثر کرده است در طبعش
ز دار و گیر حسنش گریبم خاصه بنمود
بپای شوق گرد خانه اش گردیدنی دارد

ز روی لطیف او بهم جانب من دیدنی دارد
بروی گل درین بستان سرخچیدنی دارد
بپای خم ز راه نخودی غلطیدنی دارد
به چشم خوش نگاه بان دیدن او دیدنی دارد
بمیزان عدالت خویش را سنجیدنی دارد
بحق دوستی از دشمنان بچندنی دارد
بپای شوق گرد خانه اش گردیدنی دارد

میسر گزاشد پای بوش بهر سبکینی
ز سیر باغ و گلشن میکشاید غنچه خاطر
بناشد مطرب چنگ و باب فی الزمان
توتی چیره از چ و تا به نستی آگه

ز روی شوق نقش پای او بوسد فی
ز رخ از باد و کلکل شد تماشا چینی
بتار نامه آتش نفس نالیدنی دارد
که بر کرد سرت تارن پیرمندی دارد

جنون ما و کوه و دشت آد و ناله ها
بر روی سبزه در فصل بو غلطیدنی

از خاطر چن آنچه و فاکم نمی شود
تا از تو عجز و صدق و صفا کم نمی شود
بیدر دست کردن از و بدر عشق
از نماز و اغیر و روز شوخی چه بد است
منشسته است تا که بر وزنک نقش غیر

از طبع یار جور و خفا کم نمی شود
از یار لطف و مهر و وفا کم نمی شود
این در و از عیال و دو اکم نمی شود
توفیر حسن از جفا کم نمی شود
بر گز ز لوح سینه صفا کم نمی شود

یاد شب فراق جهان تیره کرده است	از وصل تیره روزی ماکم نمی شود
نیجا بود درستی باطن کمال حسن	از دلق پاره حسن گدایم نمی شود
شاهان فقیه خانه قدم رنجه کردند	از آمدن قسار تراکم نمی شود
در معده حیرت رود هر چه بگذرد	این اشتها بهیچ غذا کم نمی شود
هرگز ز طبع من نرود ذوق بوسه اش	این تشنگی ز آب بقا کم نمی شود
اهل جهان یک گنه از جانی بودند	در هیچ حال فصل خدا کم نمی شود

ناصر دماغی صایب ماکمی شود قبول

عمر شب فراق چرا کم نمی شود

دل ز آه آتشین دم اخترانو شود	از طفیل اشک مرگان رسته گوهر شود
خویشم تا پیکر خود را دلم پر نور شد	روشنی آئینه را حاصل ز خاکستر شود
شست خاورن کند امداد بهر غمت	شعله را از خار حسن سایان مال شود

از نشان خویش میباید که اول بگذرد	همچو عقاص که میخاک پنهان نام آور شود
با دل افکاران نشستن خویش را کاهید	رشته لاغر و دراز صحبت گوهر شود

دبشی سازم بیاه از شق سود یک قلم
سر بر روی زمین صبر اگر فرو نشود

در شبستان جهان بر کس زبان آور شود	پیکرش از تیغ غیرت شمع سان بی شود
از پیام یار شوق وصل فسرودن شود	نامه اش بر تشنه من دامن دیگر شود
شک لب از آرزوی بوسه او گشته است	تشنه ام سیراب کی از چشم او شود
زیر چرخ چپری پیوده و پامز	در قفس طایر چپ در فکر بال بر شود
شاد و خندان با دل خوش زندگانی	در گلستان سپهر گل هر کس چنان شود

افزین کلک شکر بار ناصیر کند
هر که چون طوطی درین گلشن بنشیند

او عزم نگار ماندارد
 ز گنن چمن بدشت آهو
 یک تازہ کلی سرسرباغ
 چون زلف سیاه او درازا
 صد شکوہ چشم مست ساقی
 شونی و او غمخسره و نما
 مابادہ ز جام عشق نوشیم
 یک نمہ شوخ پرده سنا
 یک لاله داغدار حصار
 در پلہ چرخ کوہ نمکین
 زنان یار سفرگزین چه گویم

هرگز غم کار ماندارد
 بچشی یار ماندارد
 چون روی نگار ماندارد
 پایان شب تار ماندارد
 فکری ز خمار ماندارد
 آن حسیت کیه یار ماندارد
 خمیازه خمار ماندارد
 چون رک پہلار ماندارد
 چون شمع مزار ماندارد
 سیکنی بار ماندارد
 فکر کہ زیار ماندارد

مژگان بتان اگر چه گیر است	گیر پنه خا ماندارد
طفلی که زمار بود دل را	اندیشه کار ماندارد
این خرمین و سر یک پر کتا	چون جسم نزار ماندارد
باغی بجهان کجا که ناسر	
رنگی ز بهار ماندارد	
ترا چون مهر تابان آفرید	مرا چون جهره سیرن آفرید
ترا شمع شبستان آفرید	مرا پروانه ای جان آفرید
ز چشمش نرگستان آفرید	ز نقش سببستان آفرید
قدش سرو خرامان آفرید	ز رخسار شک گلستان آفرید
و وصد نجات بیه را جمع کردند	از آن خواب پریشان آفرید
که بشکست یکسر خوش قد از	چو آن سرو خرامان آفرید

گل و گلزار و ابرو خوش و لبها
 ملاحتهای عالم جسم کردند
 خطا ورشته ز نار کفر است
 ز رخسار و بناگوش و خطا و
 هزاران شور و شکر شد بیکجا
 در افشانی کند دایم چشم
 ظهور آفتابی بود مطلب
 دلم آرزو شد سوراخ سوراخ
 همه یکجا بخوابند و نموند
 بگرد آمد حلاوتهای حشمت
 چه خون افتاد در دل کوکب را

برای باد و نوحان آفریدند
 چو آن لبها خندان آفریدند
 رخ او نور ایمان آفریدند
 گل و نسیرین در میان آفریدند
 از آن دلهای نالان آفریدند
 مرا چون ابرو نسیان آفریدند
 که آن چاک گریان آفریدند
 که آن پیکان مکران آفریدند
 رخ خوب تر از آن آفریدند
 از آن آن نار پستان آفریدند
 که آن لعل بدیشان آفریدند

هوس رخاست از شما خست

چو آن سبب ز خندان آفریدند

پا بشنوز ناصر باز صایب

تر چون صبح خندان آفریدند

بی ربابان نجوشتی ز سخن ساختند

آن گروهی که با هوی سخن ساخته اند

نتوان شکوه ز پید دگهایش کردن

چه قدر با چو قلم خون جگر رنجیده اند

سوی هر نخل پیابان نکشایند نظر

خامشان غنچه صفت خون جگر چون نخورد

جام جم را نکلند از نبلب باد کشتان

نازکی از سر و پای تو ز بس میبارد

چشم بادامی او مهر دهن ساختند

خون دل سوخته و مشک سخن ساختند

چشم بادامی او مهر دهن ساختند

تا از آن چشم سخن ساز سخن ساختند

قریانی که بان سرو چمن ساختند

خامشی را بچمن مهر دهن ساختند

تا که ساغر ز سفال دل برین ساختند

پیرین بر تو از برک سمن ساختند

بشیند چنان سایه آسرو سهی  قمریانی که درین باغ وطن ساخت الله

ناصر از بر شیب دنگه مست کسی

از حریر می گلگونگ کفن ساخت الله

خیالت بدل مار دیر نبود

فکندی اگر جانب انظر

نه امروز آینه ام صاف شد

بدل بطر نقش تعجب مکن

بوقتی که بودیم پمپانه نوش

شد ز دار منصور اسیر بلند

برغ و زباد ندیدیم فرق

بیان ناصر از ما بگیر این صله

چراغ منور کن سینه بود

گلستان ز تو آینه بود

همیشه مرا سینه سپینه بود

بود مار هر جا که گنجینه بود

نه شبیه بیاد و نه آدینه بود

که معراج عشاق از نینه بود

بر هر دور و تلوش شمشینه بود

که هر درج بیت تو گنجینه بود

لعل تو هر که دید خسیدارشود
زلف تو هر که دید گرفتارشود

جان افسر و غرور تو دور کار میشود	دل از نگاه هست تو سرشار میشود
باید شناخت مرتبه ات را	دل از خیال چشم تو پمار شود
در عشرت است آنکه بود پیر ز خویش	در غم کسی که عاقل هوشیار میشود
هر کس که باده میکشد از جام خود	هرگز ندیده ایم که هوشیار میشود
سیرش بود و فراز فلک همچو آفتاب	عیسی صفت کسی که سببکار میشود
تا دیده ایم چشم تو مد هوش گشتیم	ز انسانچه کس مبیگده سرشار میشود
بنا و عیش و عشرت خود میکند خراب	هر کس درین حسد به خبردار میشود
گر چشم شبنم است و گردیده سنا	هرگز حرف چشم گهر بار میشود
دکا خط زلف سیه کار کاوشش	تبسّم شیخ و رسته ز قمار میشود

نامت شیند هر که طلبکار شود

این جذب حسن و بسف مصری اندیشه

ایضاً

ستاره ریز تر از آفتاب میگردد
یقین که نور نشان ز آفتاب میگردد
عرق بر دمی رشک گلاب میگردد
مقرر است که آن مشکتاب میگردد
بنای خانه دیگر حشر میگردد
دلی که ز آتش سودا کباب میگردد
عرق بچپره او از حجاب میگردد
زهر نورشان ماهتاب میگردد
عنب رسیده چو گردد شراب میگردد

دمی که چپراوی نقاب میگردد
زواع عشق حسن دل کباب میگردد
ز بسکه روی تو خوش رنگ و بو ز گل باشد
کسی که خون دلش سوخت ز آتش سودا
بکن عمارت دل را که پایه دارد
ز گرم خونی خورشید حشر باکی نیست
اگر بصفحه آینه اش شاماده نظر
ز عشق سینه تار یک میشود روشن
دلی که نخته عشق است نشا و می

کلید قفل در بسته ناله سحر است
 بود یقین که شود مریع امیدش سبز
 برای حاکم ظالم دعای بد بپرو
 بسیر باغ مروی نقاب سرمه ای جان
 بتجی نبود این که دل فدای تو شد
 چه میشود که فرستی با گهی مکتوب
 رکاب دیده عاشق اگر شود چه عجب
 توان و بوسه لعش گرفت در این وقت
 چنان خیال طش جای درد کم کرده است
 بر آستی سخن انیست و نمود من
 توان ز قطره سیما باریش دل

ز ناله سحری فتح باب میگردد
 ز گریه دیده هر کس حجاب میگردد
 ز ظلم خانه ظالم خراب میگردد
 که گل ز گریه حنت گلاب میگردد
 که ذره گرد سر آفتاب میگردد
 همیشه قاصد مانی جواب میگردد
 بشوق پای خوشته رکاب میگردد
 کیشده ساغر می بی حجاب میگردد
 که سبزه در پنجم رنگ خواب میگردد
 که نماز کجش از عتاب میگردد
 که از طمیدن بیمار آب میگردد

بگو چه سر زلف تو یخ و تابانی هست
 کشیده باد و لعلی بسوز جان مرا
 بدانکه تارک جامی بر شیشه تو بود
 به بین بید و عبرت گرین بوشدنی
 ز پرشانی گل در چمن هوید است
 ز دود آتش گل بی خش درین گلشن
 باشی قاف طواف حریم کعبه دوست
 بهر کجا که شود خمیه گاه آصف جا
 ز داغ لاله توان یافتن اگر چشم است
 ز نیل اشک کجا دل جای خوش رود
 ز کج روی فلک شکوه نباید کرد

دلم همیشه در آن پیچ و تاب میگردد
 ز باد و رنگ تو بآب و تاب میگردد
 سرت زرنج خمار شرب میگردد
 که عین بحسب یکدم حباب میگردد
 بهار عمر خزان پر شتاب میگردد
 سر شک دیده زارم کلاب میگردد
 همیشه گرد جهان آفتاب میگردد
 زمین بخور و صفایا متاب میگردد
 دلی که سوخته گردد کباب میگردد
 که آسیانی من کی آب میگردد
 همیشه دایره از انقلاب میگردد

زینل اشک که موجب گذشت از سر	سفینه تن ماروی آب میگرد
بنام این برکت از عشق وارسته	دل از تقای تو عایینت میگرد
بکن عمارت دله که خفته باشد	دعای خسته دلان مستجاب میگرد
ز بس طعید براه طلب چوب شده است	بسان موج دل از اضطراب میگرد

بکن کدالی در های دل ناسا
دعای خست دل مستجاب میگرد

ز وصلش نعمتی خوشتر نباشد	مرا دمن جبین دیگر نباشد
چشمی که اشکی نیست بچیت	صدف ناکاره گرگو هر نباشد
بر سر بیا نه از کجاشق	که هر سر لاق افسر نباشد
علی رضی از بس که قیست	شرابی هتبر از کوثر نباشد
غمی یابی اگر صد سال جونی	بهر کاری که در دهر نباشد

ترا کرد دست برین زربنا شد

بناید کرد فکر ساقی می

بیاد حافظ شیراز صحر

شربلی خور که در کوثر نباشد

خود را ز پند خودی بحد اقیوان ساند
خون گشته همچو رنگ خیا قیوان ساند
مکتوب را با هر صبا قیوان ساند
زان شستیش ببال هما قیوان ساند
دستی اگر به باب دعا قیوان ساند
خوشید را اگر به سها قیوان ساند
خود را مگر بدوش صبا قیوان ساند
دستی بدنشش ز کجا قیوان ساند

ارغفل خویش را بکجا قیوان ساند
خود را اگر بان کف پای قیوان ساند
منت چراز با صبا قیوان کشید
اقبال را سپاه بود زیر زلف او
باید زدن شوق در فیض بخش دل
با ماه نسبت رخ جانان توان نمود
گرویده بوی گل بس زلف آن نگا
خلق ست داد خواه بگردش بر و خشر

گر پاشکته رفت بمنزل پندیت	این دل شکسته را بجای تو ان سنا
صبر است مرکبی که بهرجاست راه ا	از صبر خویش را برضای تو ان سنا
باید نمود قامت خود را چو حلقه	تا نسبتی زلف دو مائ تو ان سنا

ناصر اگر مدد کند بخت خوش را
تا مشهد امام رضا یقیناً سنا

نخ بخش ہو فائے دار	چه قدر خود نمائے دار
بطیفش دلم پاش رسد	کیسوی اور سا پئے دار
آشنای وصال میگردد	هر که از خود جدا پئے دار
بشکند زود سپهر آئینه	هر کسی خود نمائے دار
حرف زلفش کسی که میگوید	نخن اور سا پئے دار
اثر دوستی همین باشد	دل بدل آشنائے دار

گشاشناپئے دا	کردنایشه نالهاس من
<p>نیست با کعبه کارنهار</p> <p>بر درشبن همه سائپئے دارد</p>	
<p>دل وصال نگار میخواهد</p> <p>یار آتش غدار میخواهد</p> <p>در شب هجر تار میخواهد</p> <p>دل مار افکار میخواهد</p> <p>گوهر شاهوار میخواهد</p> <p>آب شمشیر یار میخواهد</p> <p>باد و خوشگوار میخواهد</p> <p>دامن کوهسار میخواهد</p>	<p>دیده سیر بهار میخواهد</p> <p>جگر دم داغ پیسواله کند</p> <p>دل از پر تو سر رخ او</p> <p>هر کجا عسرم صید میکند</p> <p>صدف گوش من زنجیر لبست</p> <p>تشنه ام آب خضر را ^{چشم}</p> <p>از لب یار می پرست من</p> <p>دل دیوانه ام بهار است</p>

از تغافل مرگش آتشوخ	در دریا ستم یار میخواهد
خرمن صبر و طاقم سوز	نال شعله یار میخواهد
چشم شب زنده دار من ماست	
دولت وصل یار میخواهد	
از نگاه گرم او دل آب شد	وز طبعیدن قطره سیاه شد
خون سودای سر زلفش	سوخته خندانکه مشک ناب شد
فصل دل و آشت از ایمای او	ابروش مشاح فتح الباب شد
از خرامی کرد دلها را خراب	جلوه ستاره اش سیلاب شد
از بهال بروی او رو شفت	هر که از خود شد تی مجرب شد
پریخ او داغ مار چون نمک	مرهم کافوری هتاهب شد
هر کجا آن چشم ناصر جلوه کرد	شوخی چشم غزالان خواب شد

دیده ام شوق دیدنت دارد

آرزوی رسیدنت دارد

دل هراس میدنت دارد

حسرت گرم دیدنت دارد

آرزوی چشیدنت دارد

پشم دامن کشیدننت دارد

حسرت آرمیدننت دارد

یار عشق پریدننت دارد

آرزوی خریدنت دارد

چشم امید چیدننت دارد

هوس سربردیدننت دارد

گرچه بامن نشسته باشی

جگر لاله در چمن غمت

هر کجا باده است در غما

دست شو قم چنان در آید

رم مکن انقدر که انوشم

چه بروم نشسته ای رنگ

دل من گوهرست پیش بها

خوش را گل برنگ و دوار است

عاشق تست بسکه سیر از جان

<p>لکن آرام یک نفس بدل چشم واکر دماغ از نو گس لب و دم چو سناغری یار</p>	<p>عشق ذوق طبعیت دارد انتظار رسیدت دارد هوس بوسه چیدن دارد</p>
<p>عقل دوازده بیت کبری شب و روز چوبی</p>	<p>دل ناصبر که میکند فریاد اشتیاق شنیدن دارد</p>
<p>چشم جانان اشارتی دارد کوچه زلف است بیدایان از تکلم نمک بزخم زخمت زان گل تاز و طبع خوش قامت محبت زودام چشم از روی لاله چنان پشیم</p>	<p>بخنوشت حکایتی دارد گرچه هر سر ره نهایی دارد لب جانان ملاحتی دارد در چمنسار وایتی دارد بر سر مایه قیاسی دارد دیدن یار را حتی دارد</p>

<p>دورچمن یافتسم ز ناله او نشیند بر بر سایه سرد میکند عشق حسن را تفسیر نخنی اگر کند بمن چه شود بسکه از نقد یاد او ست غنی</p>	<p>ببل ازل شکایتی دارد هر که شمشاد قاشی دارد ما کجا با ساریتی دارد طل و ببل حکایتی دارد دل عاشق بضاعتی دارد</p>
<p>نگهی میکند بنا صر خود باز چشم غمایتی دارد</p>	
<p>هر که گنج قناعتی دارد ذات یکجای شاهد ازلی هر کسی در جهان بطب برد نی که از بند بند نالاست</p>	<p>از دو عالم سر غمی دارد جلوه بی نصیبتی دارد از شیوش وایتی دارد از جدائی شکایتی دارد</p>

بر که گردیده است چو داو	از خودیها فریختی دارد
نمکدسوی آفتاب نظر	دوره مایه قیاسی دارد
آخر ایا مرئی یک میگردد	هر که از بندگی دارد
<p>ناصر امیر مصطفی بر و خرد</p> <p>چشم لطف و غیایستی دارد</p>	
دولت ما اصالتی دارد	تا ابد استقامتی دارد
هیچ باکی ز دشمنانش نیست	هر که از حق حمایتی دارد
زود پیش کا عهد شکن	خلف پیمان شناعتی دارد
میشود عاقبت ذلیل و خوار	آنکه در دل شقاوتی دارد
تخم امید او شود سبز	هر که اشک ندمتی دارد
شکر ندم که شاه ما امروز	سر لطف و غیایستی دارد

روز به جز راست منصور

ناصر از قبح آتی دارد

الباقی حجب باید دید

جامه رامید بد قیاس دیگر

جست سر حلقه فوسه سازان

دلم از سیل غم ز رفتن جا

نوبهار است و گل بباغ رسیده

هر روز ویش گرفت عالم

آتش گل چه داغها کند

خشک مغز است از طراوت

هر من مستعد سودا

اضطراب رقیب باید دید

بدن جامه زیب باید دید

چشم آن فریب باید دید

کو صبر و شکیب باید دید

خوشی غد لبب باید دید

صیت حسن میب باید دید

جگر غد لبب باید دید

زاهد بی نصیب باید دید

فصل گل غفریب باید دید

جانب این غیب باید دید	نیست ای چشم یار دور از هم
چشم مردم فریب باید دید	کرد تنبیر عالم از نگهی
گل روی حبیب باید دید	میدهد رنگ بوی الفت
قیمت غدایب باید دید	چرخ گل زگریه اش خندید
قامت جانمیب باید دید	هر چه پوشد برنگ گل زپید
حرف تذادیب باید دید	بی ادب را چو قد شیرین است
کافرخش نصیب باید دید	بر رخسار گرفت خالی شا
نقص عقل طمیب باید دید	میکند در عشق را تدبیر
این بهار عجیب باید دید	بهره از آتش رخسار گل کرد

نقص عقل طمیب باید دید
نقص عقل طمیب باید دید

کرده ام غم کوی او نماند
تا چه خواهد نصیب باید دید

نقص عقل طمیب باید دید
نقص عقل طمیب باید دید

<p>لال عید بروی چپ باید د بزیختن حوادث نشسته ایم چو کوه گل حقیقه انسی قفسین غار باشد بیک کشته دل عالمی مسخر کرد چو شمع بر تن او هر لباس منیر شد ز تار مد نظر بسته است دین بسر هونی اگر داری از نظر با بوعده های دروغش ز فریب د</p>		<p>بغال سعد و خمر قریب باید د گران کابی صبر و شکیب باید د ترا همیشه جدا از قریب باید د تصرف نگه دلفریب باید د کمال غمی آن جامه زیب باید د رسانی نگه غدلیب باید د سر و که جانب حسن غیب باید د فریب و عده آن دلفریب باید د</p>
<p>تسبیح نیر صاب</p>	<p>شدم چو آینه در انتظار و نما بیکرم که چه خواهد نصیب باید د</p>	<p>چادری آفرین از نقاب ز صیقل نیامد از نقاب</p>
<p>هر که از آمدن یار مرا میگوید</p>		<p>زنده باشد سخن و فم میگوید</p>

پشیم بد دور که آن گرس مخمور بن	با شاره سخن پر زاده میگوید
حسن بی ساخته اش در نظر هر که قفا	بی تکلف بخدا نام خدا میگوید
نمبر از حال دل خوش گشتش	بکف پای کسی نمک خنای میگوید
میشود از دل نا لان غم پنهان روشن	خبر فاقه را بانگ در میگوید
دیده را تا که بر خسار تو افتاد نظر	از ته دل دل من قبله میگوید

هر که آینه بود آینه آسانا	چهاردهم چندی از این	خند از دست باد
هر چه دارد بدل از روی صفا میگوید	نسیب از بار و مال و صاحب	کلیع و تبیع نیز آسانا

فیض سحر از چاک گریبان تو یاب	کلمای امید از چنستان تو یاب
دلها طرب از غنچه خندان تو یاب	جمعتی از زلف پریشان تو یاب
شمع چو قد نور شانت بجهان نیست	انوار تجلی ز شبستان تو یاب
شیرین دهانی که با عجز میسج اند	تعلیم سخن از لب خندان تو یاب

<p>سرا ز خط مشکین تو پیمید محال است دلها پر پرواز گشایند چو قمری چون گرد قشایند ز دامن دو جهان عشاق دگر میوه فردوس نخواهند روشن گهران از همه پر دختله دل از همه که بکفشان سینه نانی</p>	<p>انها که دل خویش بفرمان تو یابند هر جا خبر سر و خرامان تو یابند انها که بکف گوشه دامان تو یابند گر بوسه از سبب ز نخلان تو یابند چون آئینه خود را همه حیران تو یابند خود را قهر افروخته خور خان تو یابند</p>
<p>غزل چایزده زینج سیاه</p>	<p>ناصر طرغ غنچه گلزاره نیند انها که بدل غنچه پیکان تو یابند</p>
<p>فرا پا دشمن سی باشند عاشقان سوخت جلان شین آن گروهی که دلشان جمعت</p>	<p>افتخار و جهان سپا باشند شمع سان شعله زبان باشند غنچه ساینده دها ن باشند</p>

کیمیائی که وجودیے وار
 فیض شان تا قیامت جار
 از خم چرخ برین است
 هر کسی را بنظر کی آیند
 عارفانی که تریافته اند
 پی نطفه ریه و مت عشاق
 ره روانی که بمنزل برسد
 رنگ زردنشان میگوید
 از نظر خوستگان جان
 روز و شب گرم روان در طلبش
 همه خاصان الهی نما

خاکساران جهان میباشند
 چشمه آب روان میباشند
 همچو نازک گذران میباشند
 چون شب قدر نهان میباشند
 فارغ از و هم و گمان میباشند
 همچو شبنم نگران میباشند
 کی پی سنگ نشان میباشند
 عاشقان برگ خزان میباشند
 در تیره خاک نهان میباشند
 همچو خورشید روان میباشند
 مهربان تو بجان میباشند

خند زنده و مصلح
زین صواب و بد

آبی نگشت از دل مجروح مابلند
از چینی شکسته نگر و صد بلند

و نه چندی از کلام
مصلح و مصلح

نی شخه نه مانه نگر و صد بلند
باشد دلیل قوت بازو فردنی
در کاروان دری چه بی راهه میروی
سوز ز کمال حرص چه پامال فلت است
معلوم شد ز آخر کار جاب پوچ
داد و دهش بلند کند قدر مردار
پاداش اوست مشت اگر دست نشود
پتقدر تر ز کاغذ باد است در نظر
این بر سر رود به سر عرش میرو

از کلام و کلام
از کلام و کلام

در سنگلاخ میشود آواز مابلند
به گام عجز دست شود در شنا بلند
این حرف گشته است ز بانگ بلند
شد از قناعت این همه نام هما بلند
پیمغزان سری که شود از هوا بلند
باشد چو ابر تر به اهل سخا بلند
از هر دهن شود دهن ناسر بلند
بدرگ بسکتری که شود از هوا بلند
باشد ز شاه تر به و شان گدا بلند

از خط سبزه نشو و نما گرد خال او	هر چند تخم سوخته گردد کجا بلند
این رتبه را سپهر ز قد خمیده یافت	باشد مقام پر ز قد و تا بلند
از بس بساز روزنه دارد ز داغ عشق	گر در زخم دل من شمعها بلند

فامت کشد بحسن او شاه	هر جا ز فوج ناصب باشد
----------------------	-----------------------

عقل در سلسله زلف تو دیوانه شود	شیشه دل ز خیال تو پر یخانه شود
چیمکه از رخ خود بند نقابی نه شود	این نه شمع است که دل غش کن شود
فکر آن مصرع بر بسته جهانی دارد	تا هویدا بکدام معنی بگانه شود
نیست این تیره دل افیض تجلی یابوس	آخر ای نجیب این کعبه صنم خانه شود
آه را در جگر خویش بجا وز دیدم	حیف باشد که غم عشق تو افسانه شود
هر که بر چشم سیاه تو نگاهی افکند	تارک کعبه و مایل بضم خانه شود

شوان یافت در این شهر پر خساری	چه ضرورت است بفرزانه که دیوانه شود
شرف رتبه توان کرد عزت حاصل	آب در کام صدف گوهر یکبار نشود

چرخ چرخ میگرداند	هیچ سود آنکند دیده رغبت نما	جمادی الاخره سال ۱۰۸۵
تاریخ میگرداند	آشنای تو ز عالم همه بگانه شود	روشنه منوچهر

بباغ حسن تو فصل خزان نمیشد	چنین بهار در در جهان نمیشد
رسید کار بجان مهربان نمیشد	بغا زیاده ازین در جهان نمیشد
کلی چو روی تو در بوستان نمیشد	بسان قد تو سرور و روان نمیشد
زغیش گاهین بدلی که مستغنی است	بفکر شست خس آشیان نمیشد
اگر ز پیر گریزد جوان سداوار است	که اتفاق بتیر و کان نمیشد
کجا سبزه تو یاپیم ای ریده غزال	که جلوه گاه تو کون و مکان نمیشد
کلی که بوی و فانی توان شمید ازو	ندیده ایم درین بوستان نمیشد

ز تو سری بجان سرگران نمیشد	اگر تو صندل در دسری توانی شد
گل از لطف آره او بدگان نمیشد	چو شب نیم آنکه بود پاک دیده گلشن
نواله که فراواستخوان نمیشد	ز خوان نعمت گردون نغمه ده استی
که روح پاک درین خاکدان نمیشد	با شنائی تن دل نمیتوان دادن
بخار خاطر روشن دلان نمیشد	خلش فکند غباری چشم ظاهرین
چو برک کاه بدوشم گران نمیشد	اگرچه بار غم او ز کوه سنکین است
متاع امن درین کاروان نمیشد	غرض ز بانگ در احصیت هیچ میدانی

بجز تصور آن خوش گرامی	چو درین شب
میان خانه دل مهین نمیشد	نیا نیست و کیم در غایت

کرده از زرگی خویش سفر خورشید	ساکانی که با باد فنا بالیدند
خورده جان شاد قد مشی باشیند	هر که می آرد از آن در گرانمایه خبر

دانش و عقل لب سر زانه بدیوانه چون	هر که هر چه سر او بود بخشیدند
دید بر غیر تو کامل نظر آن نکنند	دامن همت خود از دو جهان بچیدند
می کشا ز این بود در در سر زنج طیب	بسر خویش چو لای ته خم مالیدند
در جهان خوش نفسانی که گران معتقدند	گوهر حرف بمیسن آن خرد سنجیدند
چون قلم زخم میان بدل آنانکه خودند	رشته جان بسر زلف سخن سپیدند
آن گروهی که ثباتی ز جهان میجویند	خافلانند که در سایه پل خوابیدند

هر کجا نام صر ما فوج طغر موج کشید	عقل نوزده شیب
فتنه چو یان همه چون سپید بخود لرزید	خواج حافظ شیرازی شاد

آن صید فلک چو نام دارد	کز حلقه زلف دام دارد
خال تو اسیر کرد و مارا	همند وی تو صد غلام دارد
مردی که نظیر او نباشد	از عکس رخ تو جام دارد

از خال سیاه و سبز و خط
 بر یک نیم آفرین باد
 آن باد که مینماید اسرار
 هر کس که خیال و صفت او
 عیسی زلفش و و تجرد
 دل کندن ازین جهانست
 هر جا که قدش بجلوه آید
 آنرا که هوس کنار و بوس
 چشمش بگوشش آید
 در جلوه ناز قاست یا
 هر کس که میکند لب را

حسش نمک تمام دارد
 کز دلبر ما پیام دارد
 جام لب او دما دارد
 اندیشه سخت خام دارد
 بر بام فلک مقام دارد
 آن را که در تی و بام دارد
 در دیده ما خرم دارد
 با عشق بگوچه کام دارد
 این جام صلاعی عام دارد
 انداز وادامت تمام دارد
 ذوق و حجبان کام دارد

<p>مارا قدا و غلام دارد صبح رخ یار شام دارد گر ریگ روان مقام دارد از مرق و غلام دارد</p>	<p>میگفت باغ سرو آزاد از زلف سیاه تار و مارش گرفته اوز پاشیند شاهی که مخرید این</p>
<p>بست و میز و کرسی بست و میز و کرسی بست و میز و کرسی</p>	<p>از فوج طغرل از صحر ملک دکن شطام دارد</p>
<p>اگر اقدیدان گل رخساری قد تخل از تعافلهای او انکاری قد چو شمع در گامستان از اولو الابصامی قد بجای حرف خون از غنچه منتقاری قد خودی دخی نذر دشا چون شامی قد</p>	<p>کجا پهلوه چشم جانب گزار می قد حریف نجبه آهن نگردد مهره مین ز روشن گوهری هر کس سازد پاک چشم قد اگر در گفتگو آیم بکشن غد لبنا بود ناشاء ناقص میشاند خویش را کس</p>

دم نقد فراغت اغنیمت دان درین عالم	که داند قدر پیکاری چو کس کار می افتد
بصحرای یس سین من جلوه پیراشو	حرام بیک خوش آنده در کس می افتد
همسوی توان بد نمودن راه لبها	ینسازد بگوهر چون گهر تار می افتد

عند یارده	بر جا غید لبین صانع	نغمه دار
دفع	رقم سنان حسنی را قلم از کار می افتد	یت و دیم جادی

زمن چون بشوم با او مقابل رو بگرداند	خوش طالع اگر آن پونا این غم بگرداند
مرا شوق نظر بازیت با محبوب محولی	که گرازد و چشمی و اسم ابرو بگرداند
بناشد سر گرانیهامی چشم و زناکامی	ندارد طافت این بیمار تا پهلو بگرداند
بجست و جوی او چون گرد باد او آرد	مرا آن سحروت تا کجی هر سو بگرداند
شود پندرجان پاک از آئینش دنیا	نی آید بکار بی که رنگ و بو بگرداند
بیک حالت دلم را سوخت شوخی آتشین	کجا بم زشت از دست او پهلو بگرداند

<p>بعاشق لطف معشوق است پنهانی که از او ایسر چشم جادوئی گم گردیدیم دل نیگمن آن خوشی شد یابل و ن مشو مغرور من بی ثبات خوشتن ای</p>	<p>اگر گرداند رنگ غمش کل کی بوبگرداند ندانم هیچ افسونی که این جاد و بگرداند رخصه زاناله پردرد من آهو بگرداند بیک موج نسیم رنگ و بوبگرداند</p>	
<p>چو چادره سپید زینج صاحب روز</p>	<p>دل روشن گم از حال نیک و خبر داد ز خوب و رشت کی آئینه ماضی بگرداند</p>	<p>سپید و چادره سپید ترانسه العجبی سپید</p>
<p>نیجشانی که درد لکهای روشن جانشند هر که دعوی جنون از خام عقلی میکند دیده پنهانی شبم آشنای هر شد سحر حجب فکر آوردن بهشتی بوده است آن گروهی را که باشد سر پر از مغرور</p>	<p>بر رخ امتیذ خود درهای دولت و کینشد درد و روزش طفلها در کوچه چار کینشد ای خوشا جمعی که چشمت از تامل و کینشد غنچه چنان با خفا در خوشتن پیدا کینشد منزل خود پس گوهر در دل و کینشد</p>	

آه بی تاثیر مایک عقدہ از دل و اندر	ورنه از موج نسیم غمی غمی چادر دل و اندر
بچ عفتانی شکار غلبه تی کرده است	عارفان سرگزنگاهی جانب دینا
سیر سحر روز رزق تازه از آسمان	وای بر قومی که فکر روزی فرودا
نامه سوزده لم چنانه شوانج شت	شرح عالم از زبان شمع کاش ایشا
مینست آه عشق بازان در دل او کارگر	ورنه از یک آه چندین رخنه در خار
هر که در اقد با ایشان سلم بر خود میکند	عاجزان از سیل اشکی کوه را پیمایند
سینه صافانی که در راهش نفس را سوختند	پیمو صبح از چوب در انوری پیدا
بشنم روشن کج سر رویده دل را و	پاک طینت هر که پیا شد دش پنا

طوطیا ز امید بدیش تعلیم سخن	سبح
ساده رویان با صر خوش حرف گویا	سبح

خوب رویان چن بدست ناکامل و	عقدہ سر بسته دل بی تامل و
----------------------------	---------------------------

خون شدم در حسرت آغوش این سیمین برآ	کاش بند پیر چرخ نمچه گل دانستند
از تواضع سیل آفت را توان مغلوب کرد	سرکش از دیده می باید که برپیل دانستند
عذیبان غم پرور از دگر گل بدیل نوا	ساقیان لاله روی شیشه بل دانستند
عاشق دیوانه را خوبان سلسل میکنند	بر گل رخسار خود هرگاه سبیل دانستند
کی نظر بر خوان نغمای کریمان افکنند	روزه را آنها که از ثمان توکل دانستند
باغبانی که گل را آبیاری می کنند	زین طراوتها گره از کار بلیل دانستند
یتیم بارد گرچه بر سر می نشیند همچو کوه	بر رخ هر کس در صبر و تحمل دانستند
عذیبان را محبت با چمن امر ویژه	از دروین بضمه چشم خوشن بر گل دانستند

نصرت	ناصر از سودای این آفت فروشان	عذر جیب
نصرت	چشم را پوشیده دکان بغافل	نصرت

خوش قدم تازه می آورد	غور رخسار باندازه می آورد
----------------------	---------------------------

حر است در شرب ابل دل ز روی عرق زیر آن شاخ گل مگر ساقی فلفل طون بود پریشان کند زلف و موی ساق غسوری که دارد بفرستد	شرابی که خمیازه می آورد نگاه هم گل تازه می آورد که می رباند از ده می آورد دل را بشیرازه می آورد خط نو باندازه می آورد	
خند چو نیت هر چه در دوزخ نیت	چو آن شوخ ناصب جام می جینش ز خود غازه می آورد	چو درین عجب نیت نیت چو نیت
بنای کون و مکان از برای عشق بود ببال عشق کند حسن جلوه پروازی بدامن دل ویرانم از درو گوهر برای خط گمراه فریده اند صد	ظهور جسد جهان از برای عشق بود کرشمای بتان از برای عشق بود هزار گنج نفعان از برای عشق بود وجود هر دو جهان از برای عشق بود	

بهرین عشق حدیث در گوشت و پوست	بهرین عشق حدیث در گوشت و پوست
سختی ز زبانی ز برای عشق بود	سختی ز زبانی ز برای عشق بود

چه داغها که درین پردای دل باشد	صد آفتاب نهان در روی دل باشد
کسی که پس سحر آشنای دل باشد	نفس که اخته محضیای دل باشد
اجاطه کرد نامی شکار صحرای را	که تاراه کمند رسای دل باشد
سعادت دو جهان روی بوی او آرد	کسی که بر سر دولت بای دل باشد
فضای کون مکان تنگ تر ز دیده بود	پیش روی بی منتبهای دل باشد
بلوح ساده او نقش غمیه نشیند	صفای آینه کی چون صفای دل باشد
کسی ز آهوی وحشی شنیده است فدا	پلاک چشم تو گشتن سزای دل باشد
کمان بخت فلک چون بکاده بی تو	بدست و پنجه زور آزمای دل باشد
چیز نه سر نه شود استخوان اهل نظر	که آفتاب تجلی تعالی دل باشد

سواد مملکت خوش فضا می دل باشد	سیما بینی که فرید چو سر به لور به
چه درد و سوز نهان در لای دل باشد	کسی که پرده شناس است خوب می فهمد
بغیر حسن که ز نچر پای دل باشد	به فیل فیل دیگر را توان حلقه کشید
کجا متاع جهان و نهای دل باشد	عسیر ز اشوان داد دیده ز رطب

بکن گدائی در پای دل بجان نما	خسب کرده است
که پادشاه دو عالم گدائی دل باشد	زینب زینب

چون پادم جلوه آن سرور عبا بگذرد	خون دل از دیده ام یک نیزه بالا بگذرد
گر بخاطر یاد آن زلف چلیپا بگذرد	دود آه حیرتم از عرش بالا بگذرد
یسپر چشم تماشائی چو شبنم در هوا	بر سر کوی که آن خورشید سیما بگذرد
گر بگیرم آستین از دیده خونبار خویش	از سر سبیل غن یک دست بالا بگذرد
چون شمشیر که باشد پاک از لوث گنا	از دل دریای تش لبی مجا بگذرد

برق قیابانه انگشت تعجب میگذرد	تیغ قاتل تیر تر چون از سر ما بگذرد
حیرت دیدار او آینه سازد آب	بر لب جوی که آن شمشاد بالا بگذرد
حسرت ابرو و کمانی بسکه دارم در گل	ناوک آه رسامی من ز خارا بگذرد
نیست دنیا جای دل بستن بر کس آید	برق باد آس ازین دامن صحر بگذرد
از هجوم کو دکان شوق شهری میشود	در پیابان هر طرف دیوانه ما بگذرد

در خیال ما کجا شوق تماشا بگذرد	هر سر این باغ ناصر گل غنای پارس	تیر خیزد و تیر
باده طبع حسی از در شیشه	چرخ و دایره	چرخ و دایره

دولتی از دل پیدا طلب باید کرد	فیضی از چشم گهر با طلب باید کرد
گرتز دولت دیدار طلب باید کرد	از دل دیده پیدا طلب باید کرد
خواهش نشاء سرشار اگر در دست	باده از جام لب یا طلب باید کرد
این سخن چاشنی قد مکرر دارد	از لبش بوسه بگرار طلب باید کرد

صدگره پیش شاد است بدل از سحر	بعد ازین شسته ز نار طلب باید کرد
لب خاموش تر است ز بانه جلی	چه ضرور است با نهار طلب باید کرد
بسکه از فیض هوار و نی مین بر شده است	جلوه سرو زهر خار طلب باید کرد
کیمیانی است نگاه کرم پر میغان	دولت از خانه خار طلب باید کرد
گنمشاید دل دیوانه من در محفل	خنده بگاک ز کسار طلب باید کرد
اگر آن نرگس بیمار شفای یابد	صحت این دل بیمار طلب باید کرد

بجهان دولت دیگر به ازین ناپسند
از خدای دولت دیدار طلب باید کرد

ما که در معرکه عریان نشود	جو هستیغ نمایان نشود
گوهر دل ز زمین میسر نبرد	زلف را گو که پریشان نشود
نظر هر که بروی تو خفا	مایل سیر گلستان نشود

<p>جو هر ذاتی هر کس در کراست تا نیاید مدوی از حقیقت هر که دارد دل روشن چون شمع جزند است نبود حاصل او نشو و حس تو پنهان بقباب هست تا یک جان در نظر</p>	<p>مور از تحت سیل مان نشود صفحه آینه رخسان نشود این چه معنی است که گریان نشود هر که از کرده پشیمان نشود هر را بر نگهبان نشود شمع می تا که من و زن نشود</p>
<p>دل بچیده بر نفس چاه مایل سبیل و ریحان نشود</p>	
<p>گر بدل خواهی از وصل گهر باید کرد این کبابی است که مشتاق نمک میباید بوسه و خواه طمع داری اگر از لب او</p>	<p>خویش را در دل دیای خطر باید کرد نمک خنده در کار جگر باید کرد دست در حلقه آن موی کبر باید کرد</p>

این رباط و دوری های قامت نبو تا تراله رخی پیش نظر جلوه گراست جوش خون شه موج گل و لاله زند عمر پاکار فسر موده دانش کریم پیمو طامس مشو غه نقشب پ و بال گر تر از انهایی نخت شوق رسا احمال است که پوشیده بود دام فوصت فیض دین باغ ترا مغتنم است	بتر است که تمید سفر باید کرد چه ضرور است بگلزار نظر باید کرد بر سر کشته ات ای شوخ گذر باید کرد بعد ازین ما و دل و فکر باید کرد سرنگون ساخت بر پایی نظر باید کرد خواه ناخواه و گر ترک سفر باید کرد از زمین کنی که بود نرم خد باید کرد برگ را نخت سامان باید کرد
--	---

بادل و دیده پیدر چو شبنم نام
روشنی کسب ز انوار سحر باید کرد

ز چاکه دال حس کس که شایه میگردد
بار مغانی زلفش گانه میگردد

درین بهار چو گل سپند از ریاض چمن
 چنین که گوهر سر دلها بخوش آید
 بجلو و قد در غمهای روزگار شدم
 کجا ز فیض صبوحی نصیبه بردارد
 تو اضطراب درین بحر زینهار مکن
 کسی که پیمبر است از غذای روحانی
 مزین تو تیر خاها بزور بازوی پیش
 ز بد سرشت ضرر هاست دیجات و عیال
 غنیمت است جوانی و عیش و فصل بهار

کسی که گردد آستانه میگرد
 یقین که زلف تو صاحب خزان میگرد
 که شاخ گل بسنوبت باز یانه میگرد
 کسی که مست ز جام شبانه میگرد
 ز صبر قطره در گیانه میگرد
 بفکر پیده آب و دانه میگرد
 که استخوان تو آخر نشانه میگرد
 که مار مرده بکف تا زیانه میگرد
 که تا زنی مژه رنگ زمانه میگرد

صیر خا نه معنی بلند کن نما
 که دل شگفت چو گل زین ترانه میگرد

چشم من که درخش خلدیده گریان شود	یا که هر که می نماید ماه باران شود
نی همین باز است چشم من حیرت بر رخسار	هر که رویش دید چون آئینه حیران شود
هر که بر رخسار آن بهار دلگشا است	کی بفکر سیر و گشت باغ وستان شود
این خس و خارغم داند و عقل و هوش نیست	تا تو بخود میروی عالم گامستان شود
هر که تنگی دید و صبری کرد و میکرد و بزرگ	قطره آب گهر از فیض ندان شود
پادشاهی حسیت نزد اهل دل جمع حواس	حاکم دل هر که میگردد سلیمان شود
یا مضم تعلیم حرف از حقیقت ز پزایی و	طوطی از آئینه در هر جا سخنان شود
تا تو مغرور خودی پابند در آب و کلی	چون رود شب نم ز خود خورشید تابان شود
تا تم و شور جهان با یکدیگر پیوسته است	تا فکر پیدا بر کی گلزار خندان شود

باز در این
موضع
سیاق و سجع
نقد کرده اند
بسیار

باشغ خوشنما صبر از دست
هر که برگردد ز زمانه در پشیمان شود

باز در این
موضع
سیاق و سجع
نقد کرده اند
بسیار

<p>بی بھرہ از محاسن کہ میشود آخر نصیب آئینه زنگار میشود از چہ تو آئینہ گلزار میشود معلوم قدر روز شب تا میشود زلف تو هر کہ دیگر قرار میشود در سینہ صدف در سہوار میشود از ہوش ہر سہمی کہ بسکبار میشود در ہر کجا کہ جوش خیر میشود ہر جاست گنج بر سر او مار میشود</p>	<p>چون خایہ کہ بر سر گھیار میشود بر روی یار ریشہ دویند خطار خرم دلی کہ آئینہ دار و گشتہ است از تبحر روشنی وصل با ثم یکدل ریشہ بساط جان نمائند ہر قطرہ کہ آب شود در دلیان دارد صلاحیت می پرور شسترا ہر بارہ خذف بجز ناز میکند نفی درین سربہ نذیم</p>	
<p>شب بے خواب احوال سوزناک سنج سنج</p>	<p>ناصر کند چو خامہ صایب تاشی این صدف پر از در شہوار میشود</p>	<p>غزل باز داشت بار صانع متعجب سنج</p>

میسپید دل شعله روی توام آید بیاد
 در لطف آید گلی روی توام آید بیاد
 نقش پاکشتم سرکوی توام آید بیاد
 و خشی دم کرده دیدم بصحرایمید
 گل فشانان طوطی میگرد در صحن چین
 بر در گلزار رقم نجات سبیل رسید
 بر کنسار جوی آمد در نظر سر و سهی
 دام را میسپید صیادی بفکر خوشی
 ما در دیدم شبی با ماه هم آغوش بود
 تیر در بحر کمان صید افکنی آورده بود
 شوخی گشتار با صحرایم در نظر آمد

تازه شد زخم جگر بوی توام آید بیاد
 سر و دیدم قدم در بجوی توام آید بیاد
 سجده کردم طاق ابروی توام آید بیاد
 شوخی چشم چو آبوی توام آید بیاد
 حرفهای لعل خوشگوی توام آید بیاد
 مست گشتم بوی گیسوی توام آید بیاد
 جلوه های تند در بجوی توام آید بیاد
 صید گشتم حلقه موی توام آید بیاد
 از نشسته ای پیوی توام آید بیاد
 ناله کفر کان ابروی توام آید بیاد
 عشوه های چشم جادوی توام آید بیاد

<p>بخت از این بخت بخت از این بخت بخت از این بخت بخت از این بخت</p>	<p>هر که از حل لب یار دم آب خورد تغ باشد که در جام می ناب خورد</p>	<p>بخت از این بخت بخت از این بخت بخت از این بخت بخت از این بخت</p>
<p>گهریج دلی نیست که در ما شست هر که از ماه دل اندر و خود اناجد باده عاشق دل سخته خون جگر است چاشنی گیر زلال است بهنگام صال یک دل شاد ندیدیم درین عجب ترکا بی تامل نشود باز دهن در دیر شبسم پاک گهر دیده چراند لعل بعد ازین دامن صحرای توین بونی باش پیدار که چون چرخ من بهقار برق</p>		<p>رشته زلف تو ای شوخ چرا آب خورد جام می خون جگر در شب قصاب خورد لاله پیمانه سرشار ز خواب خورد هر که از چاه زخندان تیان آب خورد خون حسرت ز شفق هر بهاشاب خورد ماه منی پاکه بلب زخم ز قلاب خورد چشم من آب از این چه سیرب خورد تا بکی غصه کسی از غم اجاب خورد حاصل عمر بسکیست تر خواب خورد</p>

<p>بسیار است نگرانی بسیار است نگرانی بسیار است نگرانی</p>	<p>ناصر این نفل حضرت میرزای مست از خوشی دل روشن گهر آن آب خورد</p>	<p>بسیار است نگرانی بسیار است نگرانی بسیار است نگرانی</p>
<p>دل پدید از شوق رقص بسلم آمدنیا دامن صحر اگر قدم منم سلم آمدنیا حالت تفتیدگان سا هم سلم آمدنیا چهره تابان ماه محم سلم آمدنیا</p>		<p>تا که شمشیر نگاه قائم آمدنیا بر صحر امین نذر هر جا بود دیوانه قیمت گوهر ز دریا نیست غیر از آب ماه را دیدم شبی در بیابان باله بود</p>
<p>بسیار است نگرانی بسیار است نگرانی بسیار است نگرانی</p>	<p>شورش سودا مرا صاحب بحر کشید و حشی گشته دیدم دلم آمدنیا</p>	<p>بسیار است نگرانی بسیار است نگرانی بسیار است نگرانی</p>
<p>چون شبنم وز گرس دل و چشم نگرانند یک بوته از ساعدشان سبزه برانند محرخ این طایفه روشن گهرانند</p>		<p>اتنا که درین باغ ز صاحب نظرانند تو می که توان خورده جان و اگر گرفتن اینکه انوار حسد اساده رخانند</p>

از دست نگارین تو ای مهر جانو	چون صبح بسی پرده شبنم جابه در
پیرنگی او جلوه گراز پرده نخست	زان ابل نظر مایل این گل پیرا نند
هشدار که یاران فعل چون گل رعنا	امروز بنور روز دگر با دگر انند
از ماجر عالم سراسر چه پرسی	آنها که خبر یا فقه از خیمه برانند
خواهد چو خدا مور بزنجیر کشید فل	شیرازه جمعیت دل موکرانند
بر دل شکنی صرف بود همت بخون	این سنگد لان در صد و شیشه گرانند
خواهد چو خدا طفل گنجبار در آید	طفلان سرشک مژده ام پرده درانند

عقل نیست	ناصر شون داور کف دار خون	عقل نیست
از دست نگارین تو ای مهر جانو	باغ نظر دیده دران گل پیرا نند	از دست نگارین تو ای مهر جانو

از گرمی عشق تو چونی گرم فغانند	آنها که درین بادیه آتش نفسانند
ماد سهر پگانگی و عالم دیگر	ابنای زمان قابل ابنای زمانند

یک جام درین می که بی خون جگر نیست	پیدا است گل لاله زخونه به گشایند
جمع می که درین باغ شبی خواب نکرده	چون شبنم پیدا در درون زنده دلانند
از ما خبر جلوه دیدار می رسد	شایسته این تیغ فاخته گانند
حرف لب شان نیست بخبر گوهر شهوا	آن قوم که مانند صدف پاک دمانند

ناله ز کلام تو شود سامعه	مشتاق خنجرهای تو نکین بنمانند
--------------------------	-------------------------------

ابر دریا دل بست گوهرشایین	کجها در دامن امیتد واران میرسد
دوستان در بوستان شایید گذاری کرده	بانسیم امروز بوی آشنایان
اقبالی سرکش از حجب او مانده	تا بدامن هر کراچاک گرپان میرسد
خاکسار یهاتر ابراج رفعت می د	مبور با این عجب بر دست میلمان
جام گل آمد بدو ای هوش می باید	گردن مینا بدست می پرستان

چشم تا واکرده ام بر روی آن گل پیرین	از تماشایش نگاهم گل بدامان میرسد
سرگزینهای چشم یار را از من پیرین	از تغافل کی نگاه او بفرمان میرسد
عقد غم و انداد از ناخن تد پیرها	میشود این عقد و محکم باید ندان میرسد
از کرم خورشید را عالم سحر گشته است	دست کس گرد جهان از فیض حسان میرسد
میفشاند آستین بر میوه باغ بهشت	هر کز ادستی ربان سبب زنجارین میرسد
اغنیایار آمد انعام است عمر جاودان	این خبیر از عاتم طائی بدوران میرسد
فیضها از روح پاک حضرت صابین	در دکن هر خطه از شمع صفا بان میرسد
در تماشاگاه عالم چشم واکردن خلاست	دیده هار را رنج از دود چهره افغان میرسد
کوچه زلف درازش را نباشد انتها	گرچه راهی که میباید پیاپی میرسد
آنقدر با از خط سبز رخس آشفته ام	میشود بر هم دماغ اربوبی ایحان میرسد
گردش آهوی خمیت هر کز اسر گشته	گرد باد آسا بدمان پسا بان میرسد

عشق و پند
تربیع شمع و زین
سوزن و سوز

سبزه را خوش را با او مغفوض کردیم
کار ما از فضل حق ناصب **بهاران**

بافیا با ما
خوش و شاد
خوش و شاد
خوش و شاد

مژده بادای دل که فصل نو بهاران
میکنند بنیاد زده خشک نه و از روی خاک
از هجوم ابر شد روی هوا و دریای فیض
پاره باید کرد ای دیوانه را نخلستان
سبزه های موسم ابر و هوای چیز نیست
شاخها پیچیده با هم ابر پا پیوسته است
خنده های برق میکوید با و از بلند
تا کشاید رخت ز نیکین در چمن از بار خور
کامیاب مطلب خود جام میگرد و زخم

دامن باقی بدست میگساران میر
سیلها اگر انجمنین از کوهساران میر
سبز بادا مرغ امتیاد باران میر
همچو فیل مست ابر نو بهاران میر
مرهم زنگار بحسره و خدایان میر
دوستان سنگام وصل و تسدیران میر
میگساران مژده خشرت که باران میر
کاروان کاروان ابر بهاران میر
ابر دریا دل بداد و باد و خواران میر

<p>غزل از زینب مهری خجسته</p>	<p>چون بحال ککک ناصر گوهر فشان کنی بگنجا در دامن امید واران میرسد</p>	<p>از سری گیسو سنگیت ز باغ دلیان</p>
<p>یارا مشب بخواب آمده بود سیر بالین دست من بگذاشت هر سوالی که از لبش کردم عرق افشان خوش نشاه می بود تا ناف چاک منیش بوسه چیدم ز لعل میگوشت کامران بادیا رکز رخ او از عرق زینگی گل ریخت در تبسم فروغ دانه اش</p>	<p>در برم آفتاب آمده بود چه قدر مست خجسته آب آمده بود بوسه در جواب آمده بود بعجب آب و تاب آمده بود تا کجا به سجده آمده بود بسکه مست شراب آمده بود نخجم کامیاب آمده بود بوی خوب گلاب آمده بود در نظر ما بتاب آمده بود</p>	

[illegible]

<p>چو بک مست که از کو سائی که تازه رخت خون بهار می آید مگر ز کوچه زلف نگار می آید</p>	<p>از اوج ناز زمان سید لبر نظر بدست نگارین یار باید کرد نفس گشته و صبر نه نشسته</p>
<p>سید زینب سید زینب سید زینب</p>	<p>جز این گوهر دل پیش کش کند در عاشق بکین چه کار می آید</p>
<p>بدین گم گم گل قشای نه بود ز بوسه لعل لب یار آسمای نه بود قفس نصیب بلبل نر زبای نه بود که وقت کار جهان موسم جو پنه بود شب فراق خیال تو یار جاپنه بود که خوشگوار تر از آب زندگای نه بود</p>	<p>رخ تو صبحدم از باد ابروای نه بود اگر خیال بکین کنم تم باشد حصار عاقبتی تهر از خموشی نیست مکن بدست رزمی موسم پری نمیکنم ز شب حشر شکوه روز وصال با بروی قناعت رسیده میداند</p>

<p>تنگ مزاجی بیمار میسر و دهر گز بساغ رخم و دیدم که گل رشبتم خود</p>	<p>همیشه شیوه چشم تو سرگراپنی بود از انفعال رخس در عرق قشاپنی بود</p>
<p>غزل پندیده شبنم خواجه حافظ شیرازی</p>	<p>ز خویش برد مرا صبر از چشمه کسی که در کف او جام از غالی بود</p>
<p>طلعت یار عجب نور و نیلانی دارد رخس از بنره خط مهر گیانی دارد بی غل و غش صفا میگذرانند ایام طوطی از صحبت آینه شکر ریز شود زرد از درد در آنجا مد از خاک گیاه بال و پر قمری نظاره ما خواهد رخت گره خاطر گلزار چهره او نشود</p>	<p>هر پیش رخ او قدر سهالی دارد بھر دل بردن برین دست سهالی دارد هر که در پیش نظر ماه تعالی دارد محور خسار کسی شو که صفائی دارد وادی عشق عجب آب و هوای دارد کرچین سر و قدش نشو و نمائی دارد چون نیم سحری عقد گشائی دارد</p>

صفحه آینه شد برگ درختان بکیر	چمن از لطف هوا طرزه صفائی دارد
صورت حسن تو در پرده چنان غنچه ای	بسکه چون جامه من چه گشائی دارد
خانمان باخته را نیست غم و اندوهی	فکر سیلاب کند هر که سرائی دارد
بگرش من شربت و صفاش خواهد	هر که بیمار شود فکر دوائی دارد
رد بسر من نعل مقصود تواند برد	هر که در راه طلب راهنمائی دارد
رنگ بوی تو وفا نیست درین گلر ویا	عاشق حسن کسی شو که وفائی دارد

معنی مصرع پیمده زلفش فهمید	معنی مصرع پیمده زلفش فهمید
ناصر ما چه قدر فکر رسائی دارد	ناصر ما چه قدر فکر رسائی دارد

ستم و سخت دانهم چون چو جم از باد بود	سایه ابر مرا چتر پر ز باد بود
کار فرما شون یافت پوشیرین و نه	آه من تیند ترا ز قشقه فرما بود
هست از چهره پر خنده و گلها پیدا	هر که دارد در سر خمی دل و شاد بود

خانه صنع چنین چه گشائی دارد	این نقش است که از خانه بزراد بود
طایری را چه گشاید ز گستان خاطر	که پروبال بستر نجه صیاد بود
زود باشد که بر وجه مسلط گردد	آن ولایت که در و حاکم پیدا بود
دل من وحشی از سایه خود بهم داد	صید از دام رهاشته صیاد بود
شکر لعل ز نگاه کرم چشم کسی	باده در ساعه مآنا خط بعد بود
این دو خوبی توان یافتن از جبهه بلخ	صورت و سیرت زینب خدا بود
هر که اید ز لطف خدا همراه است	کی ز بانای مان خویش اید بود

من با معانی غور نمودم	عزیزان
مصطفی خورش از خط است	بیت

اشفت سرم طره طار که دارد	سودا زده ام گریه بازار که دارد
از پا و سر خویش ندانم خبری	مستانه مرا جلوه رفتار که دارد

پیار مرا ز گس پیما که دارد	هرگز بعلاجم نرسد دست طبیبان
آخر هوس شعله دیدار که دارد	پروانه دگر گرد و سر شمع نگرود
باد سحری نهمت گلزار که دارد	در قالب افسرده من روح دیده است
پیشاب مرا شعله زخا که دارد	از بحر فداک گذشته است پندم
در حرف مر العسل شکر بار که دارد	شد سبز زبان در دهن طوطی خوشگو
شرمندگی از شوخی افتار که دارد	زد کجک دری سنگ بپا در کمر کو

گل را بچمن نشو و نمای گری هست	ناله زار و زاری
ناصر هوس گوشه دستار که دارد	ناله زار و زاری

کوزه سرتبه چو سدر زمی ناب شود	گر زنی مر بلب خون ملت آب شود
نخل از روی تو خورشید جاشاب شود	پس بجایان برانی اگر از خانه برون
از پیشانی سروان دل اگر آب شود	وصل آن کو هر نایاب میگرد

<p>چو شود تشنه بی گز تو سیراب شود اگر ز غفلت بنظر پرده صد خواب شود کی بدغم هوس فیه قیاب شود تشنه در خواب محال است که سیراب شود هر دم از شرم گناهی دل من آب شود عجیب نیست اگر حلقه گرداب شود زود از هم گسلد رشته چو قیاب شود</p>	<p>میزند آب بجامی ز چاه ذقبت دامن ابرو درین سبزه چمن افسوس است خواش سوده الماس کند هر ساعت از خیال تو مرانیت تسلی کز آب خند ما تو به برین موی سفید دارم دل من آب شد از جوش طش در نقش زنده از پیش عشقت تن لا غرما</p>
---	--

<p>برکت از حرکت چهره گشاید ما قطره از فیض نفس هر گویا ناب شود</p>	<p>غزل شکر بیت طریق نیز از باغ جان نیز از سر</p>
--	---

<p>از ده کوچک دیها محب بانی نمکند چشم او بر جاست با من سرگرم نمکند</p>	<p>من کیم تا یار با من حسن بانی نمکند با پرستار است لازم ناخوشی پناه</p>
---	---

خرم هستی نیاز برق خاطف کرده است
 عالم آزادی را راه و رسی دیگر است
 غنچه را مهر خوشی بر دهن بی چهر نیست
 نیست هر ناشسته روی لایق این گفتگو
 جلوه پیر افکار صدف و تیان شود
 رشته عمر ابد شاید بدست آورده است
 عجز را نازم که دارد این بزرگی با خود
 کبر و دوار خورشید تابان سینه اش بر تو
 حسن را از دیده عاشق منیب باشد
 ناتوانا را زنجار انداختن کجاست
 این همه تعجب برشتن عاشق چه

هر که با آتش زبانان همزبانی میکند
 سر و پا دیگ را با چون همخوانی میکند
 کیسه پر خورده آرد پا سبانی میکند
 سوی موسی حق خطاب ترانی میکند
 سیر تا چهره از می از خوانی میکند
 هر کس بی مرک دشمن شادمانی میکند
 موبر دست سیلیمان کجای می کند
 جبر او را هر که در دل با سبانی میکند
 شبنم پاکیزه گل را دید بانی میکند
 حیرت بی انصاف داند پهلوانی میکند
 عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

خزمن این فلک رسوخت در یک فرم	برق کنبود تا با هم معنائی میکند
سیر گلشن در هجوم غم بلای دیگر است	بلوی گل چون کوب بر خاطر گرانی میکند
لاله کون از شادمانی باد و ایم روی او	آنکه از غم رنگ ما را غفرانی میکند
خاکساری سرفروزی عاقبت بار او	در تاج پادشاهان گرانی میکند
گرچه نبود دانه ربانی دام دستی بر شکار	خال گیری تو تنها دستمانی میکند
غنچه آساکه کسی ناگوشه دل ساخته است	در بهشت جاودانی زندگانی میکند
طایر ماکی به بند آشیان افتاده است	در درون مضه مشق برقشانی میکند

از هجوم بلبلان شور قیامت میشود	باز صلابت
کلمات هر چنانکه ماصه گلشنانی میکند	باز صلابت

هر زه خند یاکه در صحن چمن گل میکند	اگر پشای خستیم از درد و بلبل میکند
میشود روشن جبهانی از دم او چو صبح	این سخن سنجی که در گشمن تامل میکند

از لطافتای خط پشت لب او ناز
 عروۃ الوثاقی سحر جادوان آرد بدست
 تا شنیدم حرف تلخی از لب میگون او
 نازک اندامی که من دارم چنین برای صانع
 خوشنما باشد بزرگوار اگر آن جللی بجز
 هر که امنیت طمع دارد درین آشوب گنا
 ناگجا گیر است خاک دامن دشت جنون
 چشم مغرور ترا ای ناز پرور بنده ام
 در چمن چون پیرانی کند آتشاخ گل
 گوهر شهوار آتش از صدف آید بر
 پیر آمد بر جوان غالب که آب سیل را

بر زنگتهای موج بوی سبیل میکند
 رشته جانی که بآلفش توسل میکند
 طره شیرینی بکافم تلخی مل میکند
 تار و پود جانه او از رگ گل میکند
 هر زده گریه های کشتی تحمل میکند
 فکر خواب راحتی در سایه پل میکند
 حلقهای دام آبخ ناز کامل میکند
 دیده و دانسته از عالم تغافل میکند
 شور محشر گل ز راه گرم بلبس میکند
 راز عاشق عاقبت در کوچه گل میکند
 ناوک پر آن کمان بروی پل میکند

<p>بهره رازدین بهره رازدین</p>	<p>همچو ناصبر هر که گردد خاک راه مرض صیقلی آینه را از فعل دلان میکند</p>	<p>بهره رازدین بهره رازدین</p>
------------------------------------	--	------------------------------------

<p>تا زخم نه دودیده فراهم نمیشود تا میکشی تو پشتر آمد چشمت آب از نقش غیب رنگ سپه روی ابد از سر کشان امید بهی داشتن خطا خورشید طلعتی که برون آید از نقاب تا خار خار آن شده افتاد در جگر این تیغ را بر زخم هر گلاب داده اند باز ابدان خشک و شهیدان نسبت در سینه هوس نشود بستر خشم شوق</p>	<p>در دل خیال یا در جسم نمیشود از جوش گریه نم زدلم کم نمیشود چیزی در نصیب خاتم نمیشود شاخی که میوه مذبحم نمیشود گل را نصیب قطره شبنم نمیشود زخم ریه منت مرهم نمیشود زخم زبان نجیه فراهم نمیشود در ماه روزه فیض محرم نمیشود در خاک نرم ریشه محکم نمیشود</p>
---	--

خبر باد نیست در کف خسرو ز گنج باد گرد و غبار هستی موهوم تا بجایست	دنیا هیچ شخص مسلم نمیشود پروان کس از تعین عالم نمیشود
ناصر کسی که معروف سهو خود فرزند خاص حضرت آدم نمیشود	نیت خالص نیت خالص نیت خالص
کدام ذره مجسم تو کامیاب نشد بوصل گوهر ز مایاب کامیاب نشد درین حدیقه مراد نظر نیتانده است هوا پرست پیک دم زدن فنا گردود دل نموده نشد آتش ناکه آب نشد مرا بهشت فرید ز وصل او بهیسا بر زده است دیدار بهره با ناصح	که از سر و غ جمال تو آفتاب نشد درین بساط چو دریا دلی که آب نشد گلی که روی ترا دید و در حجاب نشد خوشامری که تنگ ظرف چون جباب نشد کدام گل بچمن آمد و گلاب نشد تسل جگر تشنه از سر آب نشد کسی که دیده او آشنای خواب نشد

<p>عندل زینت تبع اصحاب بر باد</p>	<p>و شمن شرم نی زینا شد هر که در یاد عشق رسوا شد</p>	<p>باصلاح مصلحت بر باد</p>
---	--	------------------------------------

<p>وصل آن در بی بهادریست بعد از کز هست در خود آرا من دیوانه را چه می پرسی از فلک طون قیاس باید چشم تحسین کس ننماید جسوه پیر از در آید چهره اش تا ز تاب می قطره خونی به سج دل نکند حیف باشد بجای نگرند</p>	<p>از لپشما دی که دریا شد سج تا و اشکست دریا شد زلف او هر که دیدش شد هر که در خم نشست دانا شد کار در هر کجا که گویا شد مدعا در نظر هر یوید شد نشاء شوق من دو بالا شد چشم و تاناکه باده پیما شد دید هر که بر رخسار شد</p>
---	--

<p> یَل اشک مرچه پیری هرگشادی که خواشن دل بود حبیب عرفان چو زود مبین عش هر جا که کار فرما شد </p>	<p> جوش ز آتش که دریا شد حاصل از سیر که و صحر هر چه پوشیده بود پیدا شد نرم چون بوم شک خارا شد </p>
<p> خسرو باریک عصری باریک سایه باریک </p>	<p> آسمان سیر میشود هر کسی فرد چون سیر شد </p>
<p> خسرو اشترت جاوید مبارک باشد آسمان جام بلالی زمرعید نمود آنچه بایست ز سامان نشاط و عشرت هر چه خواهی از خدا زود میسر گردد نشاه عصر ترا بجای خماری مرسان </p>	<p> بزم آرائی حبشید مبارک باشد اشترعش درخشد مبارک باشد بر بساط تو فلک چید مبارک باشد جلوه شاد امید مبارک باشد جام زرین چو خورشید مبارک باشد </p>

خاکی ارض و سما سلطنت بنفیتم	از برای تو پسندید مبارک باشد
آسمان مجسّم گردانی بزم تو کند	نغمه دلکش ناهید مبارک باشد
از پی زینت یدیم تو میزبان فلک	چه هنر پاکه نسجید مبارک باشد
بلبلان مرد و عیش است که گلشن	نوبهار آمد و خندید مبارک باشد
بارخ ساقی مقصود درین عشرتگاه	ساغر ماه شب عید مبارک باشد

چرخ چاره	چرخ وصال است یان ناما	منع شود این عین
طریق شبان	عید فرخنده وادید مبارک باشد	سیر در این

اگر بوی آن گل صبا میرساند	بدر دل ماد و اهی رساند
فلک گرچه دارد تلاش جدی	بهم دوستان را خدا میرساند
کند تیر باران اگر چشم خشو	دل از ناله با مر حبا میرساند
دل از من باید بجا کل پند	بجا میستاند بجا میرساند

بیاض حیاتش کسی نداند	بمن بوی او چون صبا میرسد
هوسناک و عاشق بسی فرزند	که او از جفا می دعا میرسد
ز خون سالام بسی عار دارد	بپایش سری چون صبا میرسد
نشا پنه زخامی بود در او	اگر خار در پا جفا میرسد
ز جوش گل و شوبریل چمن	بهاران برگ و نوا میرسد
گل التفاسی ازینوجه دم	که بوی از آن آشنا میرسد
کمان گرچه پیر است تیر جوان	بپن از کجاست تا کجا میرسد
بر دهر که باخوشی با جانرا	چو قارون تحت اثری میرسد
بناشد غم از شنیدنی که	لب و باب بقا میرسد

منزل نقدیست	بگو ای صبا پیش جانان که ناما	چندین طرب است
چندین طرب است	دعای رخصت و صفا میرسد	چندین طرب است

چه قدر انظار طول کشید
 بلبس از در و هر قدر نالید
 در وفاداریم فتوری نیست
 پیش پامینخوری یقین باشد
 هر چه او خواست پیمایا گفت
 ای خوشا عاشقی که دیده خوش
 گفتنهای قیب را یکاش
 پیچ و تابم اگر نبوده بس
 طرزان دل فریب را نام
 زلف مشکین و خطاکامش
 جگر تشنه ام نشد سیراب

شوق دیدار پشتر گردید
 گل بی درد آنقدر خنید
 بی سبب پیوناز من نخبید
 هر کسی پیش پای خوشنید
 نیست ما را مجال گفت شنید
 بر کف پای یار خود مالید
 در ترازوی عدل نمی سپید
 رس زلف را چرا تا سپید
 خنده می کرد و سوس می سپید
 بچو مار سیاه می سپید
 لب من گر تحقیق یار یکید

شب تار یک جبر کردم	شکرند که صبح وصل دید
سرو و شمشاد را بنجاک نشانند	قامت یار تا کجا بالید
چون صبا در کشت نقاب چای	غنچه را که آفتاب ندید
تا کجا روی او صفادارد	بوسه را پای شوق می لغزد
قطره غمی نشانند در لعلم	شره شوخ او بر بس کاوید

غزل نازدین	آب از جوی رفته باز آمد	بچه
بچه	شده ماصر که آن گار سید	بچه

نه همین شوق بیابان بدل باشد	هر که دیوانه شود مایل صحرا باشد
آنکه بر پای نظر دوخته پنا باشد	محو این شیوه پند بر کشتی باشد
سرمه زلفیت که هرب لب گفتار شود	چشم پر گوی ترا هر شره گویا باشد
بهره غیت بخفاش ز کوری و نه	پر تو مهر جها شتاب بجهر بابا باشد

عالم از جلوه آن حسن جهانگیر است
 خواش خیز خود هر که بود داشته است
 عاشقانه از زمین پای فشردن است
 آدمی را بنود هیچ مقامی ازین
 حیف باشد که در گناه محبت گیرم
 این علایم نفاق است خدایند
 این همه گمراهی من هیچ دروکار نکرد
 ظاهر و باطن آئینه دلان یکسان است
 جانب شعله آتش نظری باید کرد
 فلک از سنگ جفا دل چو قدرهاست
 سرو چون سبزه خوابده در آید نظر

میتوان دید اگر دیده پنا باشد
 سیل تیاب روان جانب دریا باشد
 آتشی از دل پست است پنا باشد
 با همه باشد و یگان و شها باشد
 زندگی گرفتاری پست گو ارا باشد
 هر کجا شیوه سوگند و مدارا باشد
 دل پرسم تو سنگی است که خارا باشد
 هست پوشیده همان سر چو پنا باشد
 سفر گرم روان جانب بالا باشد
 فرس برد روی مین ریزه فیما باشد
 هر کجا جلوه آن قامت رغبا باشد

خون جگر من خای غمیت

خون شد دل من ز در و بجران

یتاب شدم دعا خیزی

نامیست ولی نشان بداد

باتیغ نگاه چشم جانان

آن ساقی مست پنجره

با حلقه دام زلف جانان

با خرم آسمان خنقم

بالا آتشین سلامی

باسیمن شکر لب من

آن وعده خلاف پوفا

با دست نگار من بگوئید

از وصل نگار من بگوئید

با صبر و سحر من بگوئید

از جسم نزار من بگوئید

از جان فگار من بگوئید

از رنج خسار من بگوئید

از شوق شکار من بگوئید

پرواز شرار من بگوئید

از شمع فزار من بگوئید

از بوس و کنار من بگوئید

از عهد و قرار من بگوئید

از جیب و کنار من بگویند	آن گلبن باغ دوستی
ناصر برت شسته عمرت باش اموار من بگویند	
گلی بنار که آن عذرا را ندارد خوش خوشست ولی بی نقطه جمال ندارد ز کرد پای بدش هر که انفعال ندارد چه فیض صورت خوبست اگر خصال ندارد برنگ غنچه خاش لب سوال ندارد بسان قامت او سرو و عقد ندارد فرغت کسی که او عیال ندارد قص خوشست مرغی که بال ندارد	چو قامت تو فضای چمن نهال ندارد خطی که جلوه بر خمار کرد و خال ندارد بروز شیر چه شرمندگی که باری ندارد گلی که بوی ندارد و بخار خشک ندارد کند بخون دل خوشتن کسی که عفت ندارد نگاه کردم و دیدم درین حدیقه سرا ز فیض بی ثمریاست سرو و در چمن آزاد بریز چرخ نشستن تیر بال نه زپد

هنوز غایه چون ماه سر که گرد باش	پیش اهل نطفه نقص او کمال ندارد
نیم جد از تو هر چند دور کرد بساطم	ز بحر موج سبکسر انفصال ندارد

غزل نیت	چرا نه گوش کند آرزوی نغمه نام	بدر تجلی
نیت صبا	که غنایب نوا سنج این مقال ندارد	نیت صبا

دم صبح است عزیزان نغمه سری بکشاید	بر دل خویش ز انوار دری بکشاید
بوی گل باد سحر طبل رحلی زده اند	بهواداری اقبال و پری بکشاید
شوق گشتار اگر هست بدل دامن گیر	چون قلم بر جگر خویش می بکشاید
همچو آئینه پریشان نظریهات پا چند	حیف باشد که بجز سونظری بکشاید
شاید آن مهر جانتاب در آید بختا	چون یک شبه آغوش مری بکشاید
گرچه پیریدو گر دون تباشش بشد	ما گوئیم که بار سفری بکشاید
در کین زهرن دور و دراز است مقام	صصمت نیست که در ره کمری بکشاید

منت ناخن این عقده گشایان کشید
اگره از کار بآه محسری بکشاید

ناصرین نعلین صایب روشن
دیده بر روشن محسری بکشاید

نائبه پادشاه ما آمد	وحی اقبال از سما آمد
بوی محبوب با صبا آمد	دل مجروح را دوا آمد
سایه زلف یار بر سر آمد	بستر از سایه بها آمد
هر بخاری که از زش برخاست	چشم ما را چو تویت آمد
جذبه اشتیاق انازم	در ره عشق حسنا آمد
بهر عقل چرخ شمع نیست	عقل شمع ره هد آمد
من رنجور در دجبر آمد	دیدن روی او شفا آمد
گرچه بی یال بود در پرواز	گاه از جذب کبریا آمد

<p>عاشق از حاصل دو جهان صغیر سینه نمد پوشان</p>	<p>وصل او عین مدعا آمد پنجه آئینه با صفا آمد</p>
<p>ناصر از پیگاه خست ما قاصدی آمد و بجا آمد</p>	<p>عاشق از پیگاه خست ما قاصدی آمد و بجا آمد</p>
<p>لب و حرف تشه میگوید بند بنمزد در دانا لانت حلقه در گوش تست هر نخب ابر میبارد و ز منع شراب تا که خام است شکوه ارانش جان من پیش از این تسمند موسم خطا رسید چشم کسی</p>	<p>سخن دل پسند میگوید نی به بانگ بلند میگوید پیش زلفش کند میگوید را به خشک چند میگوید در مجالس سپند میگوید این دل در دست میگوید سخن فتنه چند میگوید</p>

دل بد نیا مبنند میگوید	هر که عقل را نصیبش شد
سخن رشتیند میگوید	رنگ بر روی پیرازره زل
عارف نقش بند میگوید	محو کن نقش غیر از اول

دور از دست دور از دست دور از دست	هر که ناصبر ز عشق گفت سخن	دور از دست دور از دست دور از دست
	سخن از جبهه میگوید	

خوشا کسی که ازین حرف بهره بردارد	سخن چون غیر ضایع دگر اثر دارد
که از قواعد حسن ادب خبر دارد	کسی صاحب اورنگ بهره بردارد
به پیش اهل حبان عشرت و کردارد	چون غنچه هر که درین باغ شست ز دارد
بسان شبنم گل هر که چشم تر دارد	ز سیر گلشن آیام بهره بردارد
بهار رنگ خوش عالم دگر دارد	اگر چه باغ گل و لاله های تر دارد
کسی که چشم تر و ناله حسرت دارد	یقین شناس که نایز مبدع اگر دود

دل رسیده ما خواش سفر دارد	بغیر یار طول است از قرار دیدار
مرا تلاش وصال تو در بدر دارد	بسان هر جان گرد روز و شب از فوق
امان ز تیغ و تبر شاخ پر مهر دارد	اگر چه زخمی سنگ جفاست در گلشن
ز داغ عشق دل شعله ور سپردارد	هزار ماوک پیدا گر رسد چه غم است

الکجا نگاه بجنبه برین کند ما
که نوبهار جبال تو در نظیر دارد

ابحیات از لب دلدار میچکد	بوی شراب از نگه یار میچکد
رنگ ادا از آن گل رخسار میچکد	ناز و کرشمه از قد دلدار میچکد
از چشم یار شاه سرشار میچکد	اشتیاقی رطبه دلدار میچکد
صد پیرین عرق قد یار میچکد	تنگش چنان کشیده ام ز شوق در بغل
خون هزار رانستم جای میچکد	هر روز گل کجاست که در صحن بوستان

خونین جگرز یاد که گردید بخت لب	نحت دیش ز غنچه منقار میچکد
هر جا که در دمنده ضیف آشنا بود	بیطاقی ز ترس پیا میچکد
دست نگار بسته تیغ که شد بلند	خون بهار بر سر گلزار میچکد
از خنجر گاه که خون در دلم فاش	نحت جگرز دیده خونبار میچکد
نا سوگشته است ز بس زخم کهنه	آب زلال ز دل افکار میچکد
شمشاد را بقامت جانان ^{نسبت}	ماز وادایان قد و قفا میچکد
هنگام پو سپیدن از آن رو که ناز ^{کست}	خون عرق از آن گل رخسار میچکد
هرگز کسی دست تو جان ^{نمشود}	خون خضر تیغ تو خوشنوار میچکد
پسود ب بختد گشودن چه برد	خون جگر ز خنده سونبار میچکد

ناصر دین رخموشی چه لازمست
 لطف کلام از لب اظهار میچکد

بسکه خون گرمیم اغسره پید بود
 دل ویران من از اندت شد معمو
 شاگردی بشکر خنده دل غمگینم
 میتوان که نشیند به سیحای کجا
 نیست حاجت بحرس قافله شوق مرا
 میکند عشق اثر در دل و سنگ و آهن
 سخن هر که بستر بود از ننگ هو
 صورتش ریخته خائمه قدرت باشد
 سخن عقل نذر د اثری در دل من
 هر که اناز کی طبع بود بر رخ او
 بسکه کردم رقم شوخی چشمش ناصر

هر که موبته نم نشتر قصا د بود
 خانه عسرتو ای جان من آباد بود
 خاطرت ای گل گلزار و فاشا د بود
 هر که چون مهر محمد زخود آزاد بود
 کار دل در ره او ناله و فیه د بود
 نقش شیرین بنسیر شسته فرهاد بود
 سخنش حرف کن صاحب ارشاد بود
 این نقش است که از خائمه نذر بود
 طفل شوخی است کجا تابع اساد بود
 سخن سخت کسان سیلی اساد بود
 خائمه فکر من از بال پریرا د بود

شراب خورده و خوی کرده یا آمده بود

ز جلوه رنگ نشان لبها آمده بود

به بزم جلوه گران نوبهار آمده بود

بمدعای من آن گل عندا آمده بود

بحسب خواهش من آن گنج آمده بود

بگلشن دل امیدوار آمده بود

ز جوش نشاء بگلگون سوار آمده بود

بخواهش دل امیدوار آمده بود

برون سایه زلف آن خدا آمده بود

بقای سرخ و بجز پینه سرخ و طره ز

گشاده بند قبا پای کوب دست نشان

گشاده رو و غنچه لعلان مست و شیشه

شکفته و متبسم حیا چنان چون پرو

اگر چه آن بشیرین پیاده بود و لک

نگاه مست و خودش مست و گفتارش

چو ماه تاب که آید برون ز پرده ابر

زدست شوق شیدم بسوختی و فدا

از آنکه مایل بوس و کنار آمده بود

دل الطاف بجزیره گردید
 آتش عشق آتش قدرها سوخت
 دید شمع رخسار دل عاشق
 نگرش از شرم سرفرو داد
 بر در دل کجا دهندش راه
 جذبه شوق همغان چون شد
 از لب خشک چشم تر عاشق
 ناله و آه طایر دل را
 جوش ز در بحر بیکبار دلم
 سایه خط و دست رفت نشاء
 بود تا ساده روی شوخی دوست

غنچه بشکفت تازه تر گردید
 اشک در دیده ام شرر گردید
 همچو پروانه گرد گردید
 در چمن صاحب نظر گردید
 هر که پیوده در بند گردید
 راه پسمار مختصر گردید
 میتوان گفت بحر و بر گردید
 در ره شوق بال و پر گردید
 دیده از گریه ابر تر گردید
 دست گیر من و سپر گردید
 خط بر آور دشو تر گردید

<p>این بس قلب چو زر گرد شبه غیبت با هنر گرد بند گیماس شش گرد عطیگر و تازه تر گرد زیب دست و گلو و سر گرد ای خوشا فخر تاج زر گرد</p>	<p>از نگار گیتی کیمیا اثر است عجب خود هر که دید شرمی کرد هر قدر شاه بنده را بنخواست مغر جانم ز نجات گلهام طره و کج سره و چایل گل در ادبگاه دست من بر</p>
<p>ناصر از فیض اثر صنف نخل امید بار و زر گرد</p>	
<p>مبارک است که فصل بهار می آید برای دیدن آن نگار می آید همین عمارت دل است و می آید</p>	<p>شینه ایم که امروز یار می آید ازین زیاده و گرد و تنی نیست باشد سکن عمارت که هست بی بنیاد</p>

بر تو نعم که در غنیت پیش مایه است	بنمکساری مانمکساری آید
ز انکسفات و غایت که میکند آن گل	بچشم دشمن ما خار خار می آید
لو گفته که کنم بر سر تو جور و جفا	مرا باین سخت اعتبار می آید

بیا و سعی در اعمال نیک کن نما
ترا بهر دو جهان این بکار می آید

از رخسار شکرین قمر گردد	از لب او خجل شکر گردد
هر قدر در حجاب میباشد	خوبی حسن بیشتر گردد
هر قدر پاکه میزند بسرم	تبع آشوب تین تر گردد
سوی او هر قدر کند پرت	مرغ نطفاره تیر پر گردد
از نگاهش که کیمیا اثر است	سرس قلم بود که زر گردد
هر کجا شمع دید پروانه	بی تکلف بگرد گرد

حسد شود آدمی اگر بکش
 هر که با بار سیر و در راه
 هر که از آدمی گریز است
 از سخنهای بویج در امن است
 قطع راه طلب از او ناید
 بی خطا و بسره گزینم
 از بطفش اگر کند مددی
 تا شکونه فشانده شود
 لذت خواب و خوریند
 شب بر آید چو بر سر باش
 فوج خط بر لبش هجوم آورد

آدمی را دین سرخر گردد
 بی تکلف بیان سر گردد
 بشهر غیبت هیچو خر گردد
 هر کسی را که گوشش گر گردد
 هر که در فکر بال و پر گردد
 بسره در چشم نیشتر گردد
 نخل امید بار و ر گردد
 در چمن نخس یا ثمر گردد
 هیچو ما هر که در سفر گردد
 نخل از روی او ثمر گردد
 مورد ایم پیه شکر گردد

<p>از تصدق اگر چه پنهان است سبز و خرم شکفته و شاد است بلوۀ یار و دهم پند رفت و عدل هر که پیشه کند گرم و سرد زمانه میداند کشت و کار امید ما چو شال</p>	<p>هر بلای که هست برگردد باغ از زیرش مطر گردد هر که او صاحب نظر گردد صاحب چتر و تاج زر گردد همچو ماهی که بحر و بر گردد سفر رفیقش بر تر گردد</p>
<p>صبح خیزی تو پیشه کن با صبر تا دعایات با اثر گردد</p>	
<p>دل لعل تو مدعا دارد دل ناگشته است پیکانه هر رموی او در باید دل</p>	<p>خواهش حرف آشنادارد جای در کوی آشنادارد یار ما موبهوا داد دارد</p>

گل از آن پیش ما عزیز بود	بونی از یار آشنا دارد
بغل و دیده است جانب ما	التفات با کجا دارد
ریشک آینه میتوان گفتن	صفحه روی و صفا دارد
ای رفوگر چه آید از دست	دل خون گشته چاکها دارد
من گذشته ام با طوارش	چه ادا یای خوشنما دارد
تن عریان اهل فقر و فنا	سکه از نقش بویا دارد
تا توانی بر حاجت او	تو هر کس که التبا دارد
نشد بقیه را چون ما	
یار شوخی گریز یا دارد	
هر کرا باغ نظر چیده دلدار بود	دردش کی هوس دیدن گلزار بود
چون گشایم تماشای جهان دیده خویش	بی گل روی گلشن بنگه خار بود

خواب بشمیر کند از سر مرگان شب	چشم من منتظر دولت پیدار بود
حاجتی نیست بشمشیر کج ابرویت	عاشق از سیر نگاه تو دل افکار بود
دل من مایل خود کرده و آن بی پروا	این چنظم است که خود مایل اغیار بود
شادی هر بظاهر بود و باطن غم	خنده ما مثل خنده سوفار بود
پر بود عالم امکان ز تجلیاتش	تا نظر کار کند جلوه گر آن یا بود
شب متابعتی است چراغ افروزی	میتوان کرد چو پرنیان شب مار بود

پنجدی رایتی دارد که بداند ما	رحم بر حالت آن شخص که همیشه بار بود
------------------------------	-------------------------------------

آنها که وصف حرف دیان می کنند	این نکته را پان بزبان می کنند
آنها که داغ عشق بدل جای داده اند	پیوسته سینه لاله ستان می کنند
کی چشم خود بطوبی جنت گشاده اند	آنها که سیر سرور و نون تو می کنند

چون موی تاب دیده دو صدیچ خورده اند	آنجا که فکر موی میان تو می کنند
روشن چو مهر سینه خود را نموده اند	آنجا که حفظ راز نهان تو می کنند
دارند سحر عجیب از آن رو بسان ما	کاین غنچه خیال ما تو می کنند
و اما خویش پرنگل این نیک طلقان	از چیره بارشان تو می کنند
از اشک سرخ ده جگر سوز عاشقان	احوال از خویش عیان تو می کنند
آنجا که کفر عشق تو وزند چو ما	ز نار راز موی میان تو می کنند
تا پان خورده پرده زرخ باز کرده	یا قوت رطل بلبان تو می کنند
ترکان شوخ چشم بجاکیش در تار	اندیشه تیر و کمان تو می کنند
آنجا که چشم غیرت شان باز گشته است	نظاره بهار خندان تو می کنند
جمع که زخم تیر تو خوردند جگر	دل را سپر به پیش سنان تو می کنند
از بسکه هست بنده نوازی شعار تو	این بند بادعای بجان تو می کنند

<p>آنجا که غافل از دل چون کعبه گشته آنها که خاکساری کوته تو کرده اند قومی که شسته اند دهن از گلاب ناب</p>	<p>بن جانم کلان</p>	<p>وایم تلاش جان و مکان تو می کنند کی همسری چو ما بسکان تو می کنند وصف رخ گلاب نشان تو می کنند</p>
<p>ز نگین سخن بشان تو ماصبر کجا بود صد غمخیز و صف بشان تو می کنند</p>		
<p>سالکان گرم روان میباشند جلوه فرما بگلستان ای گل آن گروهی که نگویند سخن هر کجا سرور و توان رود نیست گنجایش حرفی اینجا حقیقتی آینه خود کردند</p>		<p>همچو خورشید روان میباشند بلدان دل نگران میباشند همچو گل پاک دهن میباشند قمریان بال زمان میباشند غنچه تنگ دهن میباشند اهل دل پاک روان میباشند</p>

بسر شمع تو پروانه صفت	عاشقان بال فشان میباشند
آن گروهی که زخو و بگدازند	کی پی سود و زیان میباشند
یکیمیالی که کند زیر مس قلب	خاکساران جهان میباشند
کشته تیغ تو ای شوخ چو گل	همه خوین کفنان میباشند
بگو ظا هر یکم حالت دل	گلرخان سنگدلان میباشند
شوخ و پمباک و وفادار من و	خوبرویان جهان میباشند
اولیا از نظر ظاهری	در پس پرده نهان میباشند
دیده ام نیز زبانان چنان شمع	کشته تیغ زبان میباشند
از لبش کس نشینده حرفی	غنچه بسته دهان میباشند
عاشقان در صفت در پروا	سوی خورشید و شان میباشند
اینقدر دیر چپ از رو دها	پدلان لنگران میباشند

می کسان با همه بی پروانی
 طوطی هانی که چو ما خاموشند
 آن گروهی که دلشان جمعبست
 آن گروهی که ترا می طلبند
 رحسروانیکه ز خود آزادند
 زردی رنگ رخ و زانچشمک
 لازم بحر بود جوش و خروش
 از دم تیغ تو سر کی بچند
 آن گروهی که ندیدند
 آن کسانی که بیک رجحانند
 آن گروهی که باندک رنجند

طالب شیشه گران میباشند
 محتومین سرخان میباشند
 گوشه گیران جهان میباشند
 کی بفر در گران میباشند
 پیغم از راه زمان میباشند
 سرخرو باد و کشان میباشند
 عاشقان نغمه زمان میباشند
 عاشقان بی حکمران میباشند
 مایل سیمبران میباشند
 بر سر بادرون میباشند
 پادشاهان مان میباشند

همی خواه از ایشان ناصر

فقر شاه نشان میباشند

چو یار مازخ خود نقاب بکشاید
ز بس پیاد گل روی او بگریه شدم
بیاغ و هر وصال گل است که مطلب
که است تاب که چند بسوی چه او
شفای خویش اگر خواهش است باید کرد
کلی پیاده عجا و گلی سوار کجا
بجان و دل شده ام بنده و طبع من
هزار دل بر کافش روز در قص کنان
جواب آنقرن صایعبت این نام

جهان زیر تو او سر بر یاراید
بجای اشک چشمم گلاب می آید
ز نیش خار گریزی ترانی شاید
بچشم هر جاشاب آب می آید
طیب حاذق مشفق هر آنچه فرماید
که شان حسن سر زین هزار بفرماید
مرا هر آنچه بگوید هر آنچه فرماید
برای جلوه قد خویش را چو آید
که رشته مقرر گهر رشته فرساید

د بهت معنی پنهان شدن را میماند
دولت پسته خندان شده را میماند

میگذشتی بلب جو و نظر می کردم	قامت سرو خرومان شده را میماند
ویده عاشق شید بتماشان رخت	چشم آئینه حیران شده را میماند
بسکه از یاد دور کوش تو گریان شده ام	اشک من گوهر غلطان شده را میماند
زلف بترنگ تو از شانه زدن در شرم	دودی از باد پریشان شده را میماند
ز صفا چهره زیبای تو در زیر نقاب	هر از ابرو نمایان شده را میماند

ناصر این غزل صایب نیست
دل من دانه بریان شده را میماند

ز در چو آن بت آتش غدار پیدا شد	طلوع کوکب صبح بهار پیدا شد
ز دی تو تیغ و گشادی در گلاتماز	ز زخم سینّه مالاله زار پیدا شد

بیدار دل عاشق جهان منور شد
 ز بسکه حرقت فقت چو شمع سوخت و لم
 بکن تو آئینه خویش صاف از زنگار
 ز بسکه گریه بی اختیار کردم من
 یکی هنر از تمکین فروود و رخت
 بیا بجلوه سوار منند ناز بشو
 بهوش خویش گرفته است طبله عطار
 بهر کجا که بود شمع هست پروانه
 سحر کجا که بهاری بود خندان هست
 بیار ساغر و سینا بزم عیش نشین
 بیاد سرو قدی بسکه گریه کردم

غبار کوکب آن شهسوار پیدا شد
 بجای اشک چشم شهسوار پیدا شد
 که نور حق ز دل بی غبار پیدا شد
 ز نوک هر شراب آتشار پیدا شد
 ترا دیده ما اعتبار پیدا شد
 که گل باغ سر شاخسار پیدا شد
 فشانده طره و مشک تبار پیدا شد
 بهر کجا که بود گل هنر پیدا شد
 چو گل سفید زمین کرد خار پیدا شد
 که ابراز ظرف کو بهسار پیدا شد
 ز آب دیده من چو پارسار پیدا شد

شکوه عزت شاهان نفوج میباید	ز فوج خطبوع سر و وقار پیداشد
برای قتل من آیه تبی سیه چشمی	بسان کک که در کارزار پیداشد
هر آنچه جام حبه ان من بجم نمود بجا	ز چشم آصف جم اقدار پیداشد

ز دیدن بدنت سیر باغ بهر کرد
تو بند جاده کشادی بهار پیداشد

ز فیض یاد تو جانم ز بون غم نشود	دل از خیال تو پر شود و االم نشود
چون گل شکستند و از تیشه و تیر است	ز بار سنت احسان قدی که خم نشود
جمال شاه مقصود را عیان بینند	کسی که غم بر از فیض صبحم نشود
کجا بدر بود آشنایانم	دو نیم هر دل نیمی که چون قلم نشود
بکسی که بگذرد از یاد خود باز آید	بسان بر و درین بوستان علم نشود
ز اتفاق بدان سر که نفرتی داد	یقین بدان بدی گاه هضم نشود

پراتو شکوه ز روزی کنی که بی شبهه نخبه است که باید شکست از گش	هر آنچه گشت مقدر زیاد و کم نشود دل کسی که نبخش تو ترسم نشود
	جواب آنغل صایست این نما ای عشق تو تنگ ازین الم نشود
افسوس نوگل من بوی وفا ندارد با جنت و نعمش کی باشد التفات ما را از ونگاهی خویش بود و لیکن جان چون رود ز قالب قالب چکار پند بسوی هر کس از شوخی که داد وارسته ایم ما را عریان تنی لباس این ناله های شهادت حریف بی اثر مانند	صد جور می نماید ترک جهان دارد هرگز بخیر و صفاش دل بد عا ندارد گاهی نگاه لطفی آن آشنا ندارد ما را خد از جانان بگم چند ندارد آنشوخ بی همت از ما چنان دارد از او هر که باشد فکر قربان دارد آن سنگدل ز سختی رحمی بماند دارد

دل نیست گل توان گفت گریه با غبار باشد	اینه نیست خست گرا و صفا ندارد
پیمای دل ناگریز از طبیبان	این درد عشق باشد فکر و اندازد
گردل با نباشد دل چیست همچو کار	ناکاره کاه باشد گر کمر باندازد
بتر ز میل سرمه چوب عصا شاسد	تقصی بحشم اعمی چون تو می اندازد
پس جاست بودن کس در فکر آشیانه	بنیاد کون و امکان رنگ بقا ندارد
گر جذبه رسائی نبود برو تو نبشین	ساکب براه ماند گر حسنا ندارد
باشد رفیق بخشش نام آوری بعالم	چون از خشک باشد هرگز نسنا ندارد
هر که کند سوری خلقی کشد تنگیش	آن ترک پیجا با ترس خدا ندارد

کارنی است ناصر با ننگ نو آید

آه دل حسرتیم چون چرا ندارد

بیاد رنگ بوی چمن آن یار میا

بچشم بی سبب با گل درین گلزار میا

بر غم ببلان گل رفته با بار میسازد	برای رنج مان بار باغیسا میسازد
مزاج او من میسازد و بسیار میسازد	که میگوید که آن لیدار با ایثار میسازد
کجا آینه خورشید باز نگار میسازد	بخار کجی بگرد خاطر روشن شدن گردد
که از مار سیاه زلف خود زمار میسازد	دل از ما برده و افتاده آن کافر پیغم
نگاهش مردم پوشش اشیا میسازد	ندانم از کجا این با ده نوشیده چشم او
که چشم خواب یار را سپرد میسازد	ز چواری مزاج نازکی دارد فدی من
گران خوابی که او با سایه دیوار میسازد	کجا با ما بسکیران رفیق را میگرد

ایضا

سخن زلف چلیپای تو امل میگرد	دل من نامه بسوی تو چو نثار میگرد
چشم از اشک روان جلوه دریا میگرد	د فراق تو که در گریه شدم بر لب جو
خند ما بر دم جان بخش میگرد	دل من فی از آن غنچه دهن تا که شنید

گزنبودی پیمان پای سرشک جگر می
 جنت و جور و قصورش که بدل نمبود
 شب که بازلف دراز تو دلم یحی بود
 شب که از ماه چمن آئینه سیما شده
 آب زخم نمک پاشی لعل لب تو
 کز بستر شاه از عشق بود میغمی
 دل دیوانه ام آنروز که شد راه نور
 این چو پیکانی و شوخیت که طبعش دار
 نقش دیوار شد از حسرت آن سروشی
 در عوض صد گره از پیش من محکم مید
 خویش را نقطه پر کارشردی گر حرم

حال پنهان دل زار که پید میکرد
 دل از آغوش وصال تو تنه میکرد
 این همه شکوه بهر تو چه سبب میکرد
 بلبل مست چه را این همه غوغا میکرد
 محشر شور بر خنده میا میکرد
 گفت گوی که بهم ساغر و مینا میکرد
 چاک از دست خون دامن صحرای میکرد
 خون من بخت آن تک تماشا میکرد
 جلوه در باغ جوان قامت رعنا میکرد
 گره از رشته کاری چو فلک و میکرد
 سیر و سست کده عالم دلبها میکرد

تا که در کوچه زلف تو ره پای صبر یافت
دل خود شانه صفت چاک میگرد

شورشی از جوش عشقش گردم پیداکند هر دم از خون گرمی خم دل تپاب من از دل جان گشته ام مج استر خضای پای بند حلقه زنجیر زلفش گشته است کوچه بند شهر چون باشد دل سودا گر بنای ستم از جابر و بنو و عجب وقت سیف قاطع است از خود هرگز گردم از شوق خمش سرببالا میکشد جانب معشوق رو رو ز نخست آورده اند	چشم من از گریه صحن دشت رادریا کند نوک شرکاز اسر شک دیده خون بالا کند هر قدر خواهد ز من آید بار استغنا کند چون دل دیوانه من خواش صحر اکند هر که شد دیوانه شوق دامن صحر اکند زور سیل گریه من کوه را پجا کند صوفی صافی کجا اندیشه و سر داکند هر قل چمن دست و تنخ را بالا کند عاشق از چون بخود مشغول این دنیا کند
---	---

طوطیا زار دیدن خسار او گویا کند	صافی رنگ رخسار و صفای آینه
سرگرد و عوی خوبی پیش آن بالا کند	آره بر پایش نهادن پیش خود فاخته
گر شعار خود دورنگی چون گل رعنا کند	آن گل گلزار پرباکی و شوخی را رواست
شور صد محشر دل از جوش و فغان پیدا کند	بسکه آن پسته دهن باشد بر رخسار مشک
گرچه آهن اثرها در دل خارا کند	سنگ دل همی بجال نه از من هرگز نکند
گر نگاه التفاتی سوی این شده کند	از مروت دور نبود در طریق دوستی
نالها از حجب هر کس در دل شبا کند	باز گرد و بر رخ او باب فیض صبح وصل

زود میگردد بطلبهای اقصی کامینا
هر که چون نیا صرگدانی از درو لها کند

از آن خوشست که زرد اسپر نر بخشند	ترا اگر رخ ز مدی بسان زار بخشند
هزار بار از آن به که بحب و بخشند	به کسی که لب خشک و چشم تر بخشند

<p> بنان هم سفران چسب احتیاجش نیست ترا که بال و پری نیست هیچ غم نخوی چه چیز حاصل او غیبه سرگراینها بر سر زگر پان بگره جو صد ز عاشقان بگره سوز می توان گفتن به بند چشم تماشا ز بوستان جهان چه کار ایدم این آتشین کانی است چشم میر تو پیدار باش و خواب مکن </p>	<p> بهر کسی که ز دل توشه سفر نخبند ز آفتاب به سر دزد بال و پری نخبند بسان شمع بهر کس که تاج زر نخبند که تا ز ابر کرم پرورت گهر نخبند بهر که لاله صفت داغ بر بگر نخبند که به دیدن رویش ترانظر نخبند اگر ز باغ مرا نخل با ثمر نخبند که نور دولت از دولت سحر نخبند </p>
--	---

بزرگ زگر پان فکر چون نما
بود ز ابر کرم نظم چون گهر نخبند

دل که ز لعل یار میگوید	سخن آید از میگوید
------------------------	-------------------

چره او ست شک گلشن	رنگ او از بهار میگوید
تا راه دل حسنین من	تنهای ملا میگوید
داع شد بکده ز آتش عشقش	دل از لاله زار میگوید
دل آینه ایست بی رنگا	هر چه هست آشکار میگوید
همچو آینه روز و شب باز است	چشم از انتظار میگوید
تا که من خستم شدم خفا	ز رکاب عیار میگوید
هست از بسکه رشک باغ ام	روی او از بهار میگوید

ایضاً

هر که بازلف یار میسازد	دل خود را فکار میسازد
لعل سیراب او که گفتم	سخن آبدار میسازد
زلف تبرنگ و خال همه	هر دو بازنگبار میسازد

طفل و شمع و حسن و مهور و نست	یکه آن سینه سوار میسازد
جلوه گاه کسی است روی یمن	چشم من باغبان میسازد
خاکساری بس وجود ترا	زر کامل عیار میسازد
هیچ از دست مانی آید	کار ما کردگار میسازد
جانه فیت ماکه از آدم	دامن باغبان میسازد
صفحه سینه داغهای جوان	چمن لاله زار میسازد
چشم خنبار این چیده روست	حال دل آشکار میسازد
از چه روست تیره و ناصاف	آب را نوحه بار میسازد
جلوه فرما که سبز و خضر است	کبک با کوهسار میسازد
دین پاک قطره آبی را	گوهر شاهوار میسازد

ایضا

چلو چمن لطیفش همه جامه پاشد
 چه بد ریخته بجز آنچه بشود بکوه
 تشنه لب بودم و از خرف تو سیراب شدم
 باش پیدر سحرگاه و محب اغفلت
 ره بسر منزل مقصود بردی شبیه
 پاک از زنگ که ورت دل او میگردد
 هر کجا یار رود در پی او میگردد
 بهتر آنست که از دور تماشا کنی
 در طلبکاری معشوق بود عاشق
 زود بر باد رود سپهر حجاب پیغمبر
 دلش آینه اندیشه نمیگردد

نیست معلوم که آن یار کجا پاشد
 لطف او شامل ما در همه جامه پاشد
 در دیان تو کمر آب بقا پاشد
 ناله وقت سحر عقد گشا پاشد
 هر که در راه پی را نه می پاشد
 هر که راورد زبان نام خدا پاشد
 در بر من دل دیوانه کجا پاشد
 صورت اهل جهان در نما پاشد
 کاه را روی نما کاه را پاشد
 سر هر کس که پراز حرص و هو پاشد
 هر که در صحبت ارباب صفا پاشد

زده تیر نگاه و دل مایل تست
 شکوه از گردش افلاک نباید کرد
 هم بجائی برسد عقل ز جذب عشقش
 هیچ از راه زمان نیست با نقصانی
 شکوه ازینک و بد خلق ندارد گز
 نیست بجز هر چه بینان نظر لطف
 نوچه جوی دل گم گشته مارا ای عقل
 بسحو آینه براه تو بود چشم باز
 اگر رخ خویش ز ماقیه چون نقش نگین
 ای طیب اینهمه سعی تو پی ما عجب است
 دل با صرا تر فیض ز صایب دارد

صید زخمی تو بین و تقصایم باشد
 هر چه بر کس رود از حکم خدا می باشد
 کور را راهیما چوب عصا می باشد
 هر که را راه نالطف خدا می باشد
 هر که او تا بچ تسلیم و رضا می باشد
 چشم من جانب آن ماه تقایم باشد
 دل ما در خم آن زلف دوامی باشد
 مژه و ابودن من دست دعا می باشد
 یاد او شام و سحر در دل ما می باشد
 و در عشاق گریزان دوامی باشد
 نفس سخت گان عقد که شامی باشد

اونیدم چاشوق گلستان میکند
روی و نقش جلوه نسرین در یکان میکند

<p>عینک صافی سرشان درین افتاده است اشک خنجر جستی مارا ز پا افتاده است سر کراشه نظر بر چهره زیبای تو دل دو نیم از جلوه شمشیر از شگفته است چون گشایم دیده بی روش درین نسیم چشم احسان بار من از بس گهر پاشیده است چاکهار انسا که از صد جابجا نشانده گر بر آید عجب از پرده این تجلی حسن فضل حق در پرده سامان حسرتی میدهد</p>	<p>در نگاهد است او هر جا که جوان میکند سیل پر زور بهاران خانه ویران میکند خویش را چون دیده آئینه حیران میکند ان کمان بر چو تیری ز شرکان میکند غنچه در گلشن بحشیم کار پیکان میکند خندها بر گریهای ابرویشان میکند رخسار نقش خان کار ایمان میکند سجد پیش ابرویش گبر و مسلمان میکند جور خان گریه یوسف را بر ندان میکند</p>
--	--

بومی الفت شد نصیب ما زایام فرام
 عقده دل داشت هرگز زاده سرد
 گریه ام از دیده من جوش طوفان میکند
 چلو به رنگین او دارد بهار باغ خنده
 توتمای دیده خورشید گرد گرد او
 شانه سان صد پامپا پیش او
 هرگز باشد حسون کاغذ مانند ما
 تازه خوابی مریع امید اگر در گریه باش
 مشعل شبها بودی طلب در کار نیست
 خون من یک پترو بالا پس در تن او
 تا که دیوان بهار ساری صایب دیده

مشک خالص غن دل اسوز جبران میکند
 موج بادی چون بگلشن غنچه ندان میکند
 قامت عنای او با جلوه سامان میکند
 از تماشایش نگاهم کل بدان میکند
 هر که چون با خویش را با خاک بیدان میکند
 هر که شوق کوچه زلف پریشان میکند
 خواهرش طر کران رنگ طفلان میکند
 کشت زار خلق را سر سبز باران میکند
 سینه را هر سن داغ او چراغان میکند
 از هر پل بگذرد آبی که طغیان میکند
 طبع ناصر سیر گلشنهای ایران میکند

حسن تو اگر بسلوه اظهار نماید

هر لحظه برنگد و گرا طوار نماید

رویت ز صفا صبح با نوار نماید

دل را تو بکن صاف که انوار نماید

آز و ز چو عید است که دلدار نماید

این سخنم ز کجا یاد گرفت

گر راست شود بدگر خجسته

هر که که خرامان در آن قیامت

جوش گل و لاله از بس در چمن

شیرین نتوان یافت اگر تلخ باشد

زلفت رسیا چو شب تاب نماید

آئینه بازنگ چه دیدار نماید

آن شب شب قدر است که دیدار نماید

چشم تو گهی مست و گهی هشیار نماید

میترس از آن مار که هموار نماید

در دیده ما بسو و گلزار نماید

چون ستم گل رخسار بدو آید

انوار چرخان شب تاب نماید

ایضاً

آن میخادم بلطف بوسه مار از زنده کرد	تازه جانی داد و مار از زنده پانیده کرد
در دیار حسن او را پادشاهی میسند	التغائی کرد و مار از دل و جان بنده کرد
گفتمش بکشای ای گل آن لب چون غنچه را	سوی من دید و ز روی و الفت خند کرد
بود زیبا قامت ز پای او پرشمن	دست افشان جلوه گردیده و زینبند کرد
بی نقاب آمد برون از خانه تا آن مست	از فروغ روی تابان ماه را شرمند کرد
در کنار آمد تبسم کرد و دید و بود	آنچه می مایست از لطف و کرم پانیده کرد
قامت بالا بلندش تا که گرم جلوه شد	سرور از رتبه بالا شس سر افکند کرد
دانه شوخ سپندم شد بختن آشنا	تا ز جوش شاه می چهره را تابند کرد

ناصر آمد بر سر بامم بسیر مایهتا

که کوب بخت مرا آن ماه رو فرخند کرد

فخر صد بال همالیت خدایند

سایه اش را سر من بال همایند

رهبر طوف حرم حرمی گردیده است گلزار فخر و مباهات با فدا کیست ما سپردیم غماز را بکف قدرت هر که تسلیم و رضا شود خود خست میتوان یافت چون گشت اینجا خطبر آوردی و افروود محبت دل	رهبر رادل من قبله نماید نامه اثر اسیر من بال هما میداند می برد هر طرفی این هما میداند میرسد هر چه باد و هر دو فایده هر روز و چو کسی حسن فایده سبزه خط ترا عهد گریه
ناصر از جانب مصیبت مینماید انقدر شوق تو دارم که خدایند	
یاد باد آن باغ وستان باد باد مستی چشم تو میگوید مباد نالهای زار میگوید	نغمهای غم لبان باد باد پایهوی باده نوشان باد باد نغمه در دهن زان باد باد

<p>پوفانی رارواج دیگر است خوشبیرنی وصل او مکن تاشود نظاره سبیل رو نشاه پر زور جام چشم او جلوه برق است هنگام بیا گر عزیز مصر گشتی ای عزیز از ورق گردانی گلهای باغ</p>	<p>دوستی این دوستداران باد تلخی ایام بحب این یاد باد طره زلف پریشان یاد باد میگساران میگساران یاد باد گشته شدای گلزاران یاد باد محنت تاریک زندان یاد باد پوفایهای غمبان یاد باد</p>
<p>خوش بود ناصر او آن عزیز چاه آشنایهای یاران یاد باد</p>	
<p>از سر شک لاله گون از درون پرو قباد صد خجالت میکشد از پاخی دطا و سوار</p>	<p>صد دروغ از دست این غماز درون خج قباد قامت سروسهی در باغ اگر موزون قباد</p>

توتیا آسا بخارش را چشم خود کشید	دید و فرهاد تا بر جلوه گلگون قباد
کی کند دفع ملاش نشاء پر زوری	هر که ا دل از غم دوری و محزون قباد
نیست در صحرانوردیهای جای سخن	هر که شد دیوانه پیش مایل با سون قباد
شکل این باشد که افشی بر زمین طاق ل	نیست باکی اگر کسی از با من نه کرد و قباد
در پیابان جنون هم چشم لیلی بود و است	جانب آهوازان نظاره مجنون قباد
رشته نظاره شد موج شراب لعل فام	تا که چشم بر آن لعل لب میگون قباد

از زمین تا آسمان فرقت ناصر در نظر
تا کجا بالایش از سر و سبزه زون قباد

یکدم هر کس که در بستان امکان خنده کرد	سر بر سر اوراق جمعیت چو گل کند کرد
فیض جاری از برای خوشتن آماده است	چشم را هر کس ز گریه چشمه زاینده کرد
از رعنوت هر که باشد پیش پانی بخورد	سر و اساقش توان دیدن سر فکند کرد

شد و تا قامت نه ضعف و ناتوانیها در رخ	موسم پیری گمان سخت را آینه کرد
---------------------------------------	--------------------------------

چون نقاب از پیش رو بردا آن رخ رشید
بیجینا ز رخ خود ماصبر دل شسته کرد

کسی که سینه خود پاک از آرزو سازد	چو غنچه بند دهن را ز گفتگو سازد
کسی که دیده خود محجور روی او سازد	چرا چو بلبل گلشن رنگ و بو سازد
بر آنکه دم بدم از آشک خود وضو سازد	چه لازمست که با آب بحر و جو سازد
اگر چه ساختگی نیست عشق را لیکن	هر آنچه ساخت یقین دان که بھر و سازد
چو غنچه باز کند لب و گرنی بندد	کجا بچاک دل عاشقان رن و سازد
مرور جای به تنیدی و با فلک میساز	ببین که باد و پر زور با کد و سازد
برای قامت با جامه یکتی زیست	دور و ست آنکه بخود جامه دو تن سازد
مران باه مشک و تار کاری نیست	مشام جان آئین زلف مشکبو سازد

نقشب بدمن و دستگان ندارد کاف	چه سان بجای غریبان تنی ز نو سار
------------------------------	---------------------------------

بدیده بارگاه خاص بارگاه صرا	که عرض مطلب خود با تو روبرو ساز
-----------------------------	---------------------------------

امروزمی ریشسته بستان نمیرسد	تا خون دل ز دیده بدمان نمیرسد
شد عمر پاک قصه زلفش پان مات	بشهای جبر هیچ پیا مان نمیرسد
این از کجا که جانب ما پند از حیا	هرگز نگاه او سر مرگان نمیرسد
در خاطر کریم سخاوت نمانده است	آبی برای تاک ز فسان نمیرسد
با آب و تاب چه جوگر گز نبوده است	هرگز سخن بگوش سخندان نمیرسد
دامان سعی از کف خود میندیم	گردست ما بدامن جانان نمیرسد
خون شد پادان لب میگون دل مرا	چون سبستی بلبل خندان نمیرسد
اگر بگری بیدید دیوانگان عشق	فرد و پس هم بصحن پیا بان نمیرسد

من دیده ام سرسبز باغ بهشت
 تا سایه سعادت زلف تو بر سر است
 امروز در زمانه مروت نمائنده است
 و نصف ره شکست مگر پائیم را
 افسوس نکت خوش پیرایه عزیز
 باشد که ام شب که ز بی تابی فراق
 پیهوده رنج میکشد از بحر ماطلیب
 خون دل شکسته ما را نمیخورد
 ما گرد باد دامن صحرای وحشیم
 در حلقهای خویش چرخ جای داده است
 پیرشاه که هست بود در پیش خمار

یک میوه اش بسبب زندان نمیرسد
 اشفتگی بخاطر مستان نمیرسد
 دست کسی بدوشش تیمان نمیرسد
 بوی گل با زگلستان نمیرسد
 از کاروان صحرای بختان نمیرسد
 آه درون سینه بکویان نمیرسد
 این در دلی دوست بدرمان نمیرسد
 هر ساغی آن لب خندان نمیرسد
 زین روست کارما که بسامان نمیرسد
 زلفش اگر بداد اسیران نمیرسد
 کیفیتی نشاء ایمان نمیرسد

ناصر چو شانه تخت جگر چاک چاک کن
زلف سخن بدست کس آسان نیرسد

چشم پدر مبارک باشد	دل همشمار مبارک باشد
لطف گفتار مبارک باشد	حسن کردار مبارک باشد
عید پهلوانی نوروز رسد	صوت فرما مبارک باشد
آمد آن یار و من میگوید	در و دیوار مبارک باشد
صف ترکان و طرف می آید	هنر سپهر مبارک باشد
سید هی باده بجانانه جو	به تو این کار مبارک باشد
خاطر زلف تو ما را است عزیز	کفر و زنا مبارک باشد
خال او جهره نفش ما را است	همسره و ما مبارک باشد
کسب اخلاق نماید چو کما	حسن اطوار مبارک باشد

دل دیوانه و ما و سودا	سیر باز از مبارک باشد
دیده از شورش پستیابی دل	شد شهر بار مبارک باشد
ما و وارستگی و عیانی	دامن خار مبارک باشد
ساحری کردن بردن دل	نرگس یار مبارک باشد
یار از صحبت اغیار امروز	گشت پزار مبارک باشد
دار دآن بستره گلگونم	جامه گلزار مبارک باشد
تغچه آسار خندان نیست	بجیادار مبارک باشد
ساقی و شیشه و خنک و مطرب	جام شراب مبارک باشد
دولت وصل ترا گردیده است	دل طلبکار مبارک باشد
بسر مهر و مروت آمد	آن جفاکار مبارک باشد
و هنر تنگ کسی از گشتار	شد گهر بار مبارک باشد

چشم عیار مبارک باشد	بایل صید دلم افتاده است
صورت یار مبارک باشد	نقش بر لوح دلم گردیده است
نام دلدار مبارک باشد	گشت برخاتم دل نقش پذیر
مشک تاتار مبارک باشد	زلف خوشبوی کسی می نبرد
گهر و تار مبارک باشد	دلم آویخت بتار نقش
خا زنگار مبارک باشد	مرهم زخم بد چشم شده است
میکند عار مبارک باشد	یار از صحبت نا ایل مژ
ترک آزار مبارک باشد	کرد آن ترک جفا پیشه ما
بر سر کار مبارک باشد	حسنش آورد مرا از سر نو
هر سببکار مبارک باشد	همچو عیسی سفر عالم قدس
گشت پرکار مبارک باشد	چشم محبوب تو در دور خطت

اتش حسن کسی شعله کیشد	بجنس و خار مبارک باشد
تا نگد کرد بسویم آن شوخ	شد دل از کار مبارک باشد
طوطیان چمن مضی را	شده و منتقار مبارک باشد
جنس سودای ترا حیا نم	بسرین بار مبارک باشد
کرد در طیب دماغم بوش	لطف عطار مبارک باشد
چشم ما کرد مشور آناه	در شب تار مبارک باشد

صبح امید وصالش نما

بتوب بسیار مبارک باشد

سیر گلزار مبارک باشد	وصل دلدار مبارک باشد
شده آینه دل از مهرش	رفت زنگار مبارک باشد
بتوای دیده دید طلب	دیدن بار مبارک باشد

بسر بسوخته ناز آمده آن
 آمد آن غنچه لب رنگین حرف
 گشت کاشانه دل روشن از این
 بنوا آمده رگهای تنم
 کارگر شد بدش ناله ما
 آن سیه چشم به پرشش آمد
 بر سرش گوهر یکتای دلم
 موسم ابرو بهار و لب جو
 سایه زلف کسی بر سرمست
 جلوه گر شو بتو ای کبک دری
 مهر زین دل من رو مرا

سپر و شکار مبارک باشد
 سرگشته ر مبارک باشد
 شمع رخسار مبارک باشد
 نغمه و تار مبارک باشد
 اثر کار مبارک باشد
 دل بهار مبارک باشد
 بھرا ثیار مبارک باشد
 گل و گلزار مبارک باشد
 این شب تار مبارک باشد
 سیر کسار مبارک باشد
 جامه زر تار مبارک باشد

شصت

صورت و سیرت تو هر دو خوش	حسن اطوار مبارک باشد
زلف او سلسله بنیان گردید	این بد و گکار مبارک باشد
نجم بچش آمد و باد رسیده	پیر خمار مبارک باشد
موسم ابر تو ان می نوشید	اوست غفار مبارک باشد
یاد او هست قرین دل ما	بدل این یار مبارک باشد
دل انامی مرا پس چو صد	حفظ اسرار مبارک باشد
محو آینه رخ گشت چو دل	حسن کردار مبارک باشد
بتو ای قمری گلزار وفا	سرو چو بار مبارک باشد
تاج زرین بتو ای محیر سحر	سرود ستار مبارک باشد
بتو ای غنچه باغ خوی	حسن کفایت مبارک باشد
شده از بچش تبسم چون گل	غنچه یار مبارک باشد

شکر کن موی چو گردید سفید

بل طبع سخن پرور را

پرستی میکند آن غنچه دهن

بخاری بخار است لگا

به سجایا نه برون تا هست

قد آن پسر و سحر عار

پنجه ما و سر زلف کسی

ساخت چشم کسی دردور است

شد ز جوش دل خون کشته من

پیر میانه صلا بی داد

غرق شد ناوک و در دل من

صبح انوار مبارک باشد

باغ اشعار مبارک باشد

حسن اظهار مبارک باشد

گل نچار مبارک باشد

مست و هیار مبارک باشد

طرز رفتار مبارک باشد

این سرو کار مبارک باشد

نشان سرشار مبارک باشد

دیدن خونبار مبارک باشد

رند می خوار مبارک باشد

تا بسوفا مبارک باشد

قتل کنها ربهارک باشد

آصف عهد سلیمان فررا

باریابی بجزیش ناصر

بتو هر بار ربهارک باشد

خور غمی که تو صاحب کلاه خواهی شد

چو ما بدست خون صرف آ خواهی شد

ز بار جرم چو که گناه خواهی شد

یقین شناس که پاک از گناه خواهی شد

که تو خشکی تن چون گیاه خواهی شد

اگر برای کسی خار راه خواهی شد

تو نیز همچو قلم روی سماه خواهی شد

به دردی که روی بی پناه خواهی شد

اگر ز غدر برادر بچپا خواهی شد

اگر تو مایل آتش خویش نگاه خواهی شد

مکن بخشش حق نا امیدئی تو اگر

اگر تو توبه صادق کنی صدق ایدل

بوصل کلاه ربا از زمان شوی ممتاز

هزار خار مکان فاسد میخلد بکفت

بسیار نیک و بد خلق بر زبان گزین

خدا نکرده ز دریایی دل شوی مردود

دری فیض برویت کجا گشاده شود	اگر تو بخیر از صبحگاه خواهی شد
برنگ عاریتی ناز یا مکن ای گل	درین دو هفته بگلشن تباہ خواهی شد

بکن گدائی درهای دل نمانا
کزین گدائی خود پاشاه خواهی شد

تا که آه و ناله بر عالم بالا نشد	جلوه قمر ما در نظر آن قامت رخسار نشد
عقد از ناخن تدبیر هرگز نشد	محو تقدیرش دل دانا می ناپاشد
تا نصارت بخش خشم آن سہی بالا نشد	باعث ترطیب مغرم سبزہ میشد
بشکند مرغی کز شاخ گل افتاد و	دل جدا ز زلف تا گردید هرگز نشد
ابر دارد ناله از دیدہ گریان ما	تا فلک پرواز کرد و چو خشم ما نشد
در فراتش ناله کردم پیاد روی او	طوطی گویا شد و آینه پیدا نشد
صفحه دل فرد باطل میشود روز حسا	مداهی گریه پا و قاتلش از نشد

<p>عالمی پر باد رفت و عقد دل و آتش دانه انگور نار رس در خور صبا نشد گر دبادی گری بلند از دامن صحرا نشد بختی در خاطر م از فیض استغفار نشد کوه تمکین بر انریل با پیا نشد تا عصا در دست من از گردن میا نشد</p>	<p>کس گرفتار کند حلقه کاکل مباد نشا پور کی بود آندل که دار و خا بود از فیض سرشک دیده گریان با دین دنیا را به پیش چشم من گردید برق شد شرمند از برگ گنا خشک یک قدم از ضعف گردیدن نمی آید</p>
<p>بر رخسار صغر گرد و دوری هرگز نشد هر که از حبس گدائی بر در دلهما نشد</p>	
<p>زلف او پیچ و تاب را ماند عرق او گلاب را ماند تا راهم رباب را ماند</p>	<p>روی او آفتاب را ماند چهره نارکش ز گل خوشبو بنوهای عشق دمسازا ست</p>

اشک چشم گلاب را ماند	گر بیا کرده ام بیاد گلی
دل گرم کباب را ماند	تو توان یافت از پدید دل
چادر ماه تاب را ماند	خیمه نور بخش آصف جا
دست فیض سحاب را ماند	دل او بحر پیکران گرم
ورق آفتاب را ماند	صفحه چهره منور او
نقطه اشخاب را ماند	خال خسار مصحف او
کارهای ثواب را ماند	شفقت و لطف و هر بذل او
بی تکلف شراب را ماند	نشاه بخش است حرف تن او

نشاه بخش است ناصر او

سخن او شراب را ماند

هنوز آن طفل باز گویش رنجید

بهم با عاشق خود گرم جوشیدن میداد

<p>بسر از دست نازک پینه چیدن نمید ز طفلیها ننگه در دیدن دیدن نمید ز لعل خوشگوارش لب بر چیدن نمید تماشا دیدن گلزار و گلچیدن نمید ولی آن طفل باز گوشه نجیب نمید کله را کج نمودن جامه پوشیدن نمید</p>	<p>بنا بنا بنا بنا بنا بنا</p>	<p>بقادر بر کند بجا بستن نداندا بلاگردان او کردم بسوی عاشق صدا بخوابم بوسه هر که بگوید این چه میگوئی سوارانی بر سو مید و دیند آنکه نخوا ز گل دارد دراز ولی بدست خویش هنوز از بهر ارایش بود مشاطه در کا</p>
<p>گلی شکفته با صبر از گلستان جمال او برنگ غنچه سر بسته خندیدن نمید</p>		
<p>قدرا عینه ما سیمران میدانند لذت زخم ترا بیه جگر ان میدانند قیمت لعل تو غوغین جگر ان میدانند</p>		<p>قیمت گوهرها خوش نظر ان میدانند آب تیغ تو بهر باخته دل می نوشند بسکه صد غوغین ل خوش تر فلک در انند</p>

<p>حال خوینج بگران لاله رخسار میدا شاه باده کجا شیشه گران میدا نور دیدار تو را دیده و روان میدا بلبلا زار چمن نوحه گران میدا این کمالیست که کامل نظران میدا</p>	<p>حب با عشق ز بس الفت ذاتی دارد باغبان نخبه از حسن دل فروز گل است پر تو هر کجا دیده خفاش کجا آن گروهی که ز دلدار جدا افتادند قیمت تعدد دل با نشناسد هر کس</p>
---	--

جوهری قیمت جوهر شناسد نام
 قیمت حرف نور و شن گهران میدا

<p>می سچکد از لعاش سمانه چنین باید در خلوت آتش همخانه چنین باید آتش جدا ز بالم پروانه چنین باید بشهای جدایی! انسانه چنین باید</p>	<p>جان تازه کند خورش جانانه چنین باید یک کله خیال او از دل نرو و پروان منت نکشد داغم از شمع درین محفل با حرف سر زلفش کار است دل مار</p>
--	--

<p>بیرزد گم شده است از شاه حسن او دل مشکبخت کردم بپذیر و محمد اش در دامن دل باشد گاهی گزشتش در جوش بود ایم خون در دلم از ش مکتوب فرستم من سودی نبودش از گردش چشم و مستیست همه عالم سر را نشناسم من از پاچه خبر دارم</p>	<p>آن باد و لعل را پیمانه چنین باید در حلقه گوشش تو در دانه چنین باید آن آهوی وحشی را ویرانه چنین باید خمیازه چنین باید پیمانه چنین باید نام شناسد و بگانه چنین باید پیمانه چنین باید پیمانه چنین باید من نجر از خوشم دیوانه چنین باید</p>
---	--

کردیم نهان عهدش اندر دل خود
 آن گنج گرامی را ویرانه چنین باید

<p>ز اشقار تو از دیده رنگ خواب چکید عرق رخساره زین آفتاب چکید</p>	<p>نه اینکه بی تو دل از چشم من چو آب چکید ز تاب باد و برآمد چو از حجاب رخت</p>
--	---

ز بسکه گریه پادگل رخی کردم	بجای اشک زمرگان من گلاب چکید
که است طاقت نظاره رو برد کردن	ز پر تو خوش چشم هر آب چکید
کجاست قطره اشکی بحشم خستگان	که آب تاکه بود قطره آب چکید
بگو که رطل گران تاکه زدی اشوخ	که از رخ تو بجای عرق شراب چکید
ز بسکه کرده هوا کسب نشاء از گش	شراب ناب ز چشم تر سحاب چکید
مگو که خون زرگ مرد بر نمی آید	که خون نغمه تر از زرگ رباب چکید
بمن علاوت آبیات می بخشد	اگر چه زهر از آن تیغ باعث چکید
چگونه باده کشتم پیو در شب هفتاب	نمک بسا غم از چشم ماهتاب چکید

بود بگردن او خون می کشان ما
عجب مدد گر از تیغ او شراب چکید

دیدم از نور جمال تو منور گردیدم	شکر نه که با وصل معیبر گردیدم
---------------------------------	-------------------------------

چشم ز پرتو روی تو منور گردید	دل از نکست زلف تو محط گردید
سیر متاب ز حد کرد فزون شوق وصال	ماه بر آتش من دامن دیگر گردید
دیدن روی تو آورد مرا بر گرفتار	طوطی از آینه پیداست سخنور گردید
هرگز اخشت بود زیر سرش کجاست	باعث خواب گران نمی شمر گردید
آتش حسن جان سوز تو شعله کشید	آتش روانه دل سوخت که خاک گردید
هر قدر تلخی بحیران تو نوشیدم	خواهش شربت وصل تو فروز گردید
فراغ از سیر و تماشای گل و گلزار است	هرگز دیدن روی تو میسر گردید

شادی از وصل و غم از هجر ندارد و نا
صورتش در دل هر کس که مصور گرد

کدام بویه از آن لعل دلخواز نبود	کدام دیدن چشمش کرشمه ساز نبود
گهی که شیوه و رسم نیاز و نیاز نبود	بیان عاشق و معشوق تیسر ساز نبود

سراز قصه او در سرق شد معلوم	بشی چو لطف سیکار او در از بود
برار صحبت من ز ابل روزگار نشد	بجرم اینکه فرا جسم نم مانه ساز نبود
ببزم شب که قد نازکش خرامی داشت	بباغ جلوه سروی چنین نیاز نبود
یقین شناس که پیش نگاه سربازان	سری که دارندیده است سرفراز نبود

هر آنچه بود بدل گشت ز زبان جاری
از آنکه خاطر نامر بهانه ساز بود

هر که را مغر خرد چینه سودا نشود	سراو کاس پر شاه صبا نشود
بپس آئینه دلت تا که مصفا نشود	جلوه گر پر تو آن چیر ز پاشود
اشک پابند چو در نجبر نکرد دمار	بحر اسوج بین سلسله پاشود
پنجن طوطی گویا تواند گردید	تا که دل محدود آن آئینه سیما نشود
هر که با کج دل خویش چو ساخته است	دید اش مبر تماشا بچمن وانشود

دیده کور قین است که پنا نشود	کور را ستر کشیدن ندهد فایده
نوک هر خار که در آبله پنا نشود	لایق آنکه شود سوخته از آتش بر
هیس و غوغا صراوت در دل پنا نشود	پنجه هر که قناده است ز پاس انفاس
حرف تلخ است شرابی که گوارا نشود	کریچه هر تلخ باز دبر و آیم
دل نامست ز کیفیت صبا نشود	تا نباشد نگه مست کسی مد نظر
وعدش نیست که شرنده فردا نشود	گروانی نخند و عده شب را چنجه
تا نسیمی وز دغچه گل و نشود	دل از غلبش موج سخنش و اگر دید
بهدم و تمنفس و یاری میا نشود	هر که چون مهر مجر دینه بر آید از خود
طرف چشم کسی ز گرس شهلا نشود	آهواز قمر طعناست به پیا بان قله
هر که از عجب گدای در دلهما نشود	قدر و پست تر از خاک سیه می نند
دل و ارسته طلبکار تمنّا نشود	میل در خاطر ازاده ندارد دخی

دل دانا بسلط مایل دنیا نشود	هیچ عاقل نغمه میل به پستی هرگز
دل که پیر مرده بود و اله و شیدانشود	هرگز هست دلی زنده به عشق آویز
جلوه گر تا بچمن آن قدر عیان نشود	نگشایم بتمشای بهی سپر و نظر
گر قند این گهر از دست تو پیدانشود	دل ز ما برده ای شوخ نگهبانی کن

ناصرین غزل صایب نگین است
خون دل نیست شرابی که گوارا نشود

دل که سوزی لغو و مکتوب انشا کرده بود	سطرهای پیچ و تاب خویش املا کرده بود
کو بکن در پیشون کاری که بر پا کرده بود	آنچه بود از زمین حکم کار فرما کرده بود
آنکه چون ماست از گلشن بجا و خوش را	در چمن گلهای رعنا را تماشا کرده بود
از زمین تا آسمان یک زر گستان جلوه داشت	تا نگاهی سوی ما چشم شهلا کرده بود
دست بر در چن چنان یک قلم تاراج کرد	عاشق بچاره بخر غنسی میا کرده بود

هر که سیر باغ را از چشم پنهان کرده بود	قیمت و قدر بهار حسن او دانسته است
طبع من در بوستان شغلی که پیدا کرده بود	بود وصف چهره گلزنک او با عذوبه لب
تا که غم سیر آن آینه سیماکرده بود	بر گهای بنر گاشن طوطی گویا شده است
هر که در محفل سری چون شمع بالا کرده بود	تبع غیرت عاقبت او را بروی خاک زد
هر کجا طومار زلف خویش را واکرده بود	شور و خروش را جل همسکاه عشاق کرد
همت پیا که بر یوسف زلیخا کرده بود	گردید نامی بنیل اسن او کی شست
هر خردی که در بازار سودا کرده بود	تا قماش حسن او را دید پیش شکست

آنکه توانست لنگر گشت او را بیج کوه
سپیل اشک ناست ناصر و بدریا کرد

ناله زار مرا تا شیر پیدا کرده اند	تا ز نظر وی ترا تفسیر پیدا کرده اند
این دل دیوانه را زنجیر پیدا کرده اند	نیست چنانچه هائی لف گیرای کسی

از هجوم داغها زخیر پیدا کرده اند	همچو طلا و کس از پر پرواز خود دیوانگان
از برای خواب ماتیخیر پیدا کرده اند	میست بخیری پریشان گشتن زلف کسی
بدرمهرگان از برای تیر پیدا کرده اند	شوق چشمان از نگاهی صید میکنند
از شکستنه های دل تعمیر پیدا کرده اند	چهره دسی در عمارت پیدا لایزالها

اهل عصیان تا که ناصر شش آید
حرفها از جملت تعمیر پیدا کرده اند

منفر و رماه می شکند	تا که طرف کلاه می شکند
نیشک گرد و چو کاه می شکند	گیر شستم و قدر با شکست
دل با لیکه می شکند	تا که با سنگدل بود انشوخ
شکری از نگاه می شکند	صف مهرگان کشیده چشم کسی
توبه را گاه گاه می شکند	دل من شوق میکند به بها

در فراق کسی دل شبها	در دلم تیره می شکند
---------------------	---------------------

روی تابنده کسی نما	رواق و قدر ماه می شکند
--------------------	------------------------

لطیف عشق آدم آفریند جدایی نیست در مشوق و عاشق مرا و بلیل آتش نفس را بکوشش نیست ره سبیل قرار ز شام غم محبت گشت عاشق دلی دارم پسر پا داغ حشر تو اضع پیشه کن سجود گردی منه اغتهای عالم جمع کردی	برای او دو عالم آفریند نیاز و نیاز تو ادم آفریند درین گلزار همد آفریند بنای عشق محکم آفریند ترا چون صبح پیغم آفریند مرا بالاله همد آفریند بین محراب را هم آفریند از آن دلهای پیغم آفریند
---	---

<p>ز زنگاری خط سیمین غداران الهیای دوعالم جمع کرد برنگ غنچه خاموشند دم لبش جانداروی قائل نکاح گلگون روی توان بوی وفا</p>	<p>بدیع عشق مرهم آسیرند ازان ماه محرم آسیرند کسانی را که محرم آسیرند ازان تریاق ازلین هم آسیرند دین تبنا سرگرم آسیرند</p>
<p>دماغ نازک آن یار نازک ندانم از چه عالم آسیرند</p>	
<p>از بلبلان مست چمن شور شد بلند از ماز سوز عشق نایب شور شد بلند در جوتم ز اوج غبار سیاه خط از صغیر و تاب توانی نموده بود</p>	<p>تا خنده ز غنچه مستور شد بلند صداه گرم از دل کافور شد بلند کم دیده ام که گرد رده شور شد بلند از سینه آه با بچه دستور شد بلند</p>

معراج عاشقان رسر خود گذشتن است
 دریا قسم که جلوه گر آن شمسوار کیست
 از گوشمال واقف احوال گشته ام
 موسی ز بهوش رفته و داسخت کوه دشت
 در کف گر قه تیغ ازین ره گذشته کیست
 سروسسی شست ز پا از جانش
 مرگمان جوش زخم جگر و نقشان شده است
 از خانه بی ثواب برآمد چو ماه من
 نام بلند عشق بلند است از ازل
 طوبی قادیان طنبر من برنگ شک
 پید است اینکیش زدن آمال حلیت

از چو باد ترسب منصور شد بلند
 گرد و غبار تا زده دور شد بلند
 این صوت خوش ز کاس طنبور شد بلند
 تا شعله ز احسن توار طور شد بلند
 یک نیزه خون من ز سرگور شد بلند
 بنگر که تا متشن بچه دستور شد بلند
 فوار با شپشه ناسور شد بلند
 تا آسمان ز روی زمین فور شد بلند
 فی نام اوز ناطق و منطوق شد بلند
 وقتی که قد نازک آن جور شد بلند
 آتش چسب ز خانه ز بهور شد بلند

در موسم بهار برافرو سپس سیر گل	صد و سپرد از جگر کور شد بلند
--------------------------------	------------------------------

ناصر رسید موسم عید وصال یما	از هر طرف نوای فی سوز شد بلند
-----------------------------	-------------------------------

هر کجا شمشیر آن مغرور میگردد بلند	گردن نخچیرها از دور میگردد بلند
تا سخن زان غنچه ستور میگردد بلند	در چمن از غنچه لبان شور میگردد بلند
هر کجا حرفی ز شمع و نور میگردد بلند	آه حسرت از درون کور میگردد بلند
هر کجا صاحب دست آنجا است آه و نا	هر کجا بحر است آنجا شور میگردد بلند
و آن دل آب چون گردید قدر او	شد چو صهار تبه انگور میگردد بلند
آه آتشبار تا آمد برون از نسیم	از زمین تا چرخ اطلیس نور میگردد بلند
در سبز کس که شور عشق نبود شکند	این نوا از کاسه طنبور میگردد بلند
آتشین خونی ز بس از بهر داغ کرده	شعلها از مرهم کافور میگردد بلند

اعتبار دیده گریان از آنز بوده است آن شکار فکن ندانم در کین صیدت هست پید در گاهم جلوه آن شهبوا هر که بگذارد از نامش بلند آوازه است رتبه شمشاد و سرو شمع خواهد پست شد سربلندی شاخ را حاصل گلشن از گل است آن قیامت جلوه گر از لب نمک ناشی کند شعله افروز آن شمع تجلی زاری من	نام هر زخم که شد ناسور میگردد بلند گردن وحشی غزال از دور میگردد بلند هر کجا گرد و بخار از دور میگردد بلند این سخن از چینی فقور میگردد بلند قامت او گر باین دستور میگردد بلند رتبه دار از سر منصور میگردد بلند از لب هر زخم عاشق شور میگردد بلند گه ز دار و گه ز نخل طور میگردد بلند
	مصرع صایب دل ناصر بخش آورد در بهار از غمده لبان شور میگردد بلند
مست و سرشار ز نثار است مبارک باشد	در خور بوس و کنار است مبارک باشد

از چمن فصل خنک آنخت کیشده است	موسم چش بهار است مبارک باشد
خار در دیده اغیار ز غیرت افتاد	صنعت یار بر آراست مبارک باشد
طوطیان مست تکلم بحکمین از شادی	نغمه صوت هزار است مبارک باشد
شوخی نغمه آواز خوش می بارد	جوش اینک ملا را است مبارک باشد
خانه زمین شد معسوس از شایسته	گل سرشاخ سوار است مبارک باشد
کرد و صید دل با بهمت من از بختی	چشم او شیرکار است مبارک باشد
دست و تیغ که ندانم بر خونریز است	دل عشاق نگار است مبارک باشد
جام سرشار گاهش که بمباد افرا	خانه پرداز خمار است مبارک باشد
کوکب طالع من فخر کند بر خورشید	در برم لاله عذار است مبارک باشد

ناصر از دولت از شک گلستان آ

خرمن گل بخار است مبارک باشد

کارم مروز بکام است مبارک باشد	بابش عیش دست مبارک باشد
شیشه و بادیه و جام است مبارک باشد	ساقی و مطرب و اسباب طرب آید
بر سر صلیح پیام است مبارک باشد	انگه بر جنگ و جدل طبع غیورش بود
کار عشاق تمام است مبارک باشد	دست و تنگ که بلند است پی خوزیزی
دل من بسته دام است مبارک باشد	جای در حلقه زلف سیه او دارد
با من باشد دام است مبارک باشد	آن سیه چشم غالی که سر سوسو

ناصرین باز غزل کر قلمت ریخته است
شاه حسن کلام است مبارک باشد

دیده را دولت ویدر مبارک باشد	خبر آمدن یار مبارک باشد
دیده را دیدن دلدار مبارک باشد	بدلم آمدن یار مبارک باشد
بر سرش چرخه نذر مبارک باشد	بر برش جانم گنار مبارک باشد

چشم مار و شن از انروی چکل اشاده	خار در دیده اغیار مبارک باشد
کرده گل غنچه خاطر نترنای وصل	وعدۀ آمدن یار مبارک باشد

شب ز راه کرم آن یار برآمده بود
ناصرین دولت پدید مبارک باشد

نور چشی بدید با سوگند	بسر وار سید با سوگند
بار غم پشت طاقتم خم کرد	بقدم خم کشید با سوگند
چقود در دل سر و صبر نهاد	بدل دل طعید با سوگند
زخمی تیرا بر و شش گشتم	بسر خون طعید با سوگند
میکشتم آه در فراق کسی	بدل غم کشید با سوگند
بسر من خورد در شبها	زهر حشران کشید با سوگند
از ستمهای تو نمى رنجم	بستم آفرید با سوگند

بمن وارسید ها سوگند	نخن چشم یار می فهمم
بسر برگزید ها سوگند	پادشاهی مسلم است ترا
بقدر آرمید ها سوگند	سر بر بار و از قدش نمکین
بسر زخم دید ها سوگند	گشته ناسور زخمهای دل
بسر وار دید ها سوگند	در صف سرگرد شکان فرودم
بدل داغ دید ها سوگند	لاله از عاشقی خبر دارد
بپسایان دید ها سوگند	اشک من را دشت پیش گرفت
بکمال سید ها سوگند	بیرسد شخص را کمال عشق
بپسایان سید ها سوگند	چشم او نیست آشنا کسی

از خود بیگانه شدم ناصر
دست از خود کشید ها سوگند

آنچه باشد خویش او می شود
 هر که شد آئینه دار روی او
 گر بگشاید آن آئینه رو
 یک پیایان هر که از خود رم کند
 مصطفی را دحق خلق عظیم
 کسب اخلاق خدائی میکند
 با گل رویش چه نسبت لاله را
 حرف خوش آئینه موزون میکند
 آشنا پیکانه باشد آن پری
 تا کجا آن شاخ گل خوشبو بود
 رشته زمار زلفش هر که بد

که گل و گه رنگ و گه بومی شود
 از هر عالم به یکسو می شود
 بر گهای کسر سخن گو می شود
 آشنای چشم آهوی می شود
 او می از خلق نیکو می شود
 مصطفی را هر که پیرو می شود
 لاله در دشت خود روی می شود
 آنچه از آفسون و جادوی می شود
 روی مانا دیده بی روی می شود
 از رخس آئینه خوشبو می شود
 سحر با بگسته هندوی می شود

عاشق زلف درخ آن نازنین	که سلمان گاه بهندومی شود
تا نویسم نامه سوی زلف او	خانه من شاخ شب بومی شود

ناصر از عکس رخ آن گلبدن
خانه آینه خوشبو می شود

متاع حبس بر سودای عشق باخته شد	به پتقراری دل این سخن شناخته شد
عجب مدر که خون می تراود از چشم	که دل از آتش عشق صدمه گدشته شد
بجمله ذات رسیدن مجال کس نبود	صفات خویش نمودی ترا شناخته شد
برای کشتن مانعیت حاجت تیغی	پیکار و ابروت کار ساخته شد
چمان بباغ درآمد چو آفت در عمارت	بپای پیروسی زده بال فاشه شد
هر آنچه بود ز دل برده چه میخواست	خارج نیست بر آن مملکت که نمانده شد
چه ممکن است که جان سلامت کس	کنون که تیغ بدست بجاش آخته شد

نزدیک کن بچنین آب و تاب حسی	ز شرم روی گل در چمن گداخته شد
-----------------------------	-------------------------------

چرا نه گوس نشاط و طرب ز خم جامه	بدرود و داغ محبت دلم لواته شد
---------------------------------	-------------------------------

ز دروش رخ من رنگ طلا شد	مرا حضرت عشق چون گمیا شد
بدرود تو با جان من مستلا شد	دلم سنیاز از طیب و دوا شد
بود هر که را گلرخ را پیش شمش	چو بلبل درین بوستان بالوا شد
مرا نیست جرمی که شیدات گشتم	تیرا هر کس چو من قبلوا شد
ندارد هیچ خضر آنجا چه پرسی	برای که عشقت مرا رهنما شد
همان خون که شب ریختی از دل	بدست تو پیدا ز رنگ خا شد
اگر قدرخواهی تو آسند و نغم کن	ز دریا بر آید گهر پر بها شد
نشد از زرویسیم حاصل کسی	مرا آنچه حاصل ز دست دعا شد

بر زره خورشید داند که باشد
 چو حسن را عمر جاوید بخت
 جگر پاره های فشانند پر شکم
 ز پر شور سودا مرا میشود کم
 سخاوی رسیدن تو هرگز نبرزل
 بخار که ورت چو از دل برآمد
 ثغافل ازین پیش دیگر چه باشد
 بدشت جنون می کنم پادشاهی
 کنون هم نیالی باغوش حقیقت
 چه دارم که دیگر پایش نشانم
 بچوگان قدرت رسد در مقامی

بعلم نظم هر دلی آشناست
 عرق بر رخ یا آب بقاش
 نماند عشقش کنون بر طاش
 ز آتش اگر گرمی او جدا شد
 ترا مانع ره اگر خار پاش
 دیگر پیش شمیم جان بخش فضا شد
 شدم من غبار و غبارم هوا شد
 بسر سایه پد بال هما شد
 بعشق دورلف تو قدم دو تا شد
 سری بود انهم بر آتش فدا شد
 بمیدان حج گوهر که پدست و پاش

ندامت که روی ترا صبح دیدم	که آینه را بر خست دیده و اش
بصر اکتفا شک و آتم ز کویت	مرا باعث سیر آب و هوا شد
ندامت پای که افتاده بودم	که فصل خزان نو بهار خاش

چرخ	بدل بود آن روز چون عید نما	صبر
تپ	برویش مرادیده صبحی که و اش	مهر

چو گل یکدین هر که خندیده باشد	بخاک و نجون زود غلطیده باشد
چه حسن بهار چمن دیده باشد	دم صبح چشمی که خوابیده باشد
درین سیر گلشن چه خندیده باشد	چو گل دامن هر که بر چیده باشد
چو آینه هر کس که گردیده باشد	ز صیرت گلشن چه گل چیده باشد
دل هر که روشن بود در بستان	چو دود و سر شمع پیچیده باشد
چو منصور از حق سخن منفیر و شی	مگر خون گرم تو جوشیده باشد

ز زهر شکایت نشد تلخ کام
 بود چو دوست از خواب نازش
 نذار دگر پیش شمشیر جانان
 بود این از آفت چشم مردم
 شود پیش قیمت بگیرد کساد
 کند هر که مهر را بروی تو نسبت
 مشو خیره چشمش جز این نیست نفی
 رساند به پروانه نسبت هر آنکس
 نه بندی دل خود بشاخ تعلق
 منم گرد بادی که در دشت وحشت
 من از زلف دلدار در پیچ و تابم

ندانم چسبایا رنجیده باشد
 کجا چشم او سوی ما دیده باشد
 بناخن سرش هر که خاریده باشد
 هنرهای خود هر که پوشیده باشد
 چو گوهر هر آنکس که غلطیده باشد
 سهارا بخورشید سخته باشد
 ترا از هو پس هر کسی دیده باشد
 بگرد سر شمع گردیده باشد
 ثمر تا که خامست چسبیده باشد
 بگرد سر خویش گردیده باشد
 چو ماری که بر خویش سحیده باشد

خوشا وقت خونین جگر باد

که پایش خاوار بوسیده باشد

چو شب نیم آنکه جدائی ز خود نمائی کرد
کسی که بوسه از لعل او گدائی کرد
هزار گوهر دل پیش پایش می غلطد
بچشم منتظر ما که گشته بود سفید
رساند دست تطاول قهر عالی دل
بما دماغ تماشای این چمن نبود
بلائی بود بلا سده دگر بر آن افروزد
نیمه کامل عشاق میتوان دیدن
بهم رساند من و یار پر حجاب مرا

باشتاب جمشاد آشنائی کرد
چو خضر عمر ابد صرف پادشائی کرد
چو شانه از سر زلفش گره گشائی کرد
غبار فوج خط یا تو تیسائی کرد
کمند زلف کجش تا کجا رسائی کرد
چه بکنیم گلی را که پوفائی کرد
دمی که چشم سیاه تو سره سائی کرد
ز زرد رنگ خم عشق کبر بانی کرد
سیاه پرده شب کار مویانی کرد

چه شکر خنجر خط سبز را بجا آورم	بوسه لب لعل تو رهنمایی کرد
توان شناخت که آینه دلش کدراست	کسی که خانه آینه رطلانی کرد
بلوغ شمع یکی هم زایل بزم خست	تمام عمر چه شد صرف روشنائی کرد
بنوک خار گشودیم چشم آبله را	هزار عقد دل و ابرو حسنه پائی کرد

کسی بدیر و کسی کعبه میرود و صبح	کسی بدیر و کسی کعبه میرود و صبح
راستمان شامشون جبهه سانی کرد	راستمان شامشون جبهه سانی کرد

از وادی که آن بت خونخوار بگذرد	خون شکار از سر کسار بگذرد
از گلشنی که آن گل زخا بگذرد	خون هزار از سر دیوار بگذرد
عیش بهشت حاصل دیوانها بود	انده و غم ببرد هم شیار بگذرد
شرح و بیان زلف تو تحریر کی شود	این قصه از دفتر و طومار بگذرد
کرین باغ ناله کشم غدلیب را	خون جگر ز غنچه منتقار بگذرد

<p> اگر یوسفم ز کوچ و بازار بگذرد شب مخفی که بر سر پمار بگذرد بر آینه هر آنچه ز رخسار بگذرد از هر حرف که آن بت چمار بگذرد بر من اگر ز جلوه دیدار بگذرد اگر قاش ز جانب گذار بگذرد هر کس قرین طبله عطار بگذرد هر جا که حرف آن قدور قار بگذرد مانند فرش گل بر خار بگذرد </p>	<p> عالم همه ز جوش خمدار پر شود هر روز از سیاهی هجران رود از بنه خمش بدل من گذشته است بر کس که دید پنجد و دیوانه می شود بر کوه طور آنچه گذشته است را ضمیم قمری بناغ خویش کشد آه سو گر هیچ نیست بوی خوشی سیر می شود سماع ز خویش می رود و مست می شود آن گرم رو که جذبه کامل نصیب او است </p>
---	--

در این کتاب
 از جمله کتب
 در این کتاب
 در این کتاب

ناصر فریب بال هما میخور و هر
 قانع کجای سایه دیوار بگذرد

غنای زینت
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

خانه نقاش تا آن سـود کجور کشید
 خاک صحرانگشت از خون غزالان لاله را
 خوبجای خانه میرقصه ز جوشن بخود
 ناله ام در التفات آور چشم یار را
 کانه تصویر رزق آتش جانسوز شد
 خانه خود را مصور بست از بالایی
 آمد از کتم عدم لیل و ناری در وجود
 سجد گاد عالم ایجاد و تکوین گشته است
 خانه بهر ادعوی بود با حیرت دجا
 نفس پرواز جان رنگ امکان گرخت
 چشمه آینه ماصرید پد بوی گلاب

از سر شک دیده گریان من جور کشید
 آن شکار افکن مگر شمشیر برور کشید
 تا مصور سنا خوان چشم جادور کشید
 رشته گیرای من در دام آهوار کشید
 تا مصور صورت آن آتشین خور کشید
 تا بروی صفحه اش آن چشم جادور کشید
 تا که نقاش ازل آن زلف دانه روزا کشید
 خانه نقاش تا آن طاق ابرور کشید
 چشم او را در نظر آورد آهوار کشید
 دست خود بوسید تا ندوی نیکور کشید
 در کنار خویش تا آن کس ظهور کشید

خونی کو که از بند قستی یا برون آرد
سری چون گز و باد از دامن صحر برون آرد

<p>هوارا در سر پر مغسره هر گز جانمپاشد قدش بجان خمین افلاک سرتاسر بدنیابی تامل میکند هر چیز میخواهد تواند همسری کردن نفس را دقوی هو پس داری اگر نام آوری از خلق نیکو نمیدانم چه پوست این رخ تابان ساتی چراغان میشود یکسر جهان از پر تو شمعش از آن دی که دارد آب میسازد جگر را سخن سخی که من میگوید بلفظش</p>	<p>جواب ساری چون از دل دریا برون آرد شمار ماسه ی گراز دل خار برون آرد ز خاطر هر کسی اندیشه غصبی برون آرد که تصویر نگار جوش از رخا را برون آرد که گم نامی بعالم نام از غصبی برون آرد که چندین آفتاب از ساغر صهار برون آرد دل آهی اگر در دامن صهار برون آرد فغان من نهان ناله از دلم برون آرد بنوعی گسره از دامن دریا برون آرد</p>
--	--

<p>ملایم شد دل او گر بحال من عجب بنو زبس پرورده از بوی محبت دانه خاش بود بر آسمان خورشید و پرتو بر زمین افتد گشاید عقد از رشته کاری محال است</p>	<p>که آه من فغان از صورت پیا برون آرد نقشاری گردلم را عنبر سار برون آرد چنان زلف دراز خود دست برون آرد نمی آید ز دست ماکه خار از پیا برون آرد</p>
	<p>هر آن سالک که در راه طلب ناصر مجرب شد بسان مهر سراز عالم بالا برون آرد</p>
<p>صبح در خانه زین سن جهانگیر که بود پای نظاره نظاره گیان لغیر آنکه صد چاک فکند است بدل خارا میلان گوش ز حلقه آن زلف نمود عقد هانی که ز دندان نگشاید تذیر</p>	<p>سرخورشید ثقیب را که گیسو که بود خامه ام مست خرم از پی تصویر که بود قوت دست که وجو شمشیر که بود دل دیوانه من بسته زنجیر که بود کرد و ابر سر آن ناخن تقدیر که بود</p>

میتوان یافت که بی منت ز پیکر و جان
 بغزالان ختن پای فلک سیر کجاست
 هر عاشوق که اطراف جهان گردیده است
 نیست منوخ اگر دوش از زلف سیما

صاف انچسره دل کر گدیر کہ
لا مکان پی پشروخی نجر کہ بود
ماہ نونعل در آتش پی شبگیر کہ بود
سخط سبز رقم آیت تحفیر کہ بود

چو دریا را دریا

تہنیت میر سدا ز عالم بالا امرؤ
ما صراں سپہ و سہی گرم بغل گیر بود

عبدالمجید بن عبدالحق
مدرسہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

گر چه در توسع شب تا من شود
مصرفا و مهر نذر و چون غیر
کز چشمه مقابل با بحر میکند
دیگر آفتاب نگاه نمیکنند
این آفتاب انور روی نجوی او

روشن چراغ دیده پدار من شود
یوسف کباب گرمی بازار من شود
کوثر حریف چشم گهر بار من شود
هر قطره شبسنی که هوا دار من شود
ایینه که باعث گغار من شود

<p> اگر چشم آن نگار خریدار من شود تسبیح شیخ رشته زمار من شود لوطی کجاست مقابل گفتمار من شود یک نیزه خون بلند زنتقار من شود هر چند مرهم دل افکار من شود حرفم پسند خاطر دلدار من شود کوه طالعی که یار طبلکار من شود آن آهوی میسده مگرایار من شود در راه عشق جاذبه اگر یار من شود </p>	<p> قیمت یکی هند را شود گوهر مرا واقف شود ز لذت کفرم اگر رشوق گفتمار من ز آینه چهره کسی است هر که حکایت دل افکار خود کنم از جان خط لعل یار زنجارم این آرزوی خاص دل جا گرفته است از سعی خود هیچ مقامی نمیرسم از خوشی تن هزار بیابان میدهم باکی ز رنگ و خارشیب و فرار نیست </p>
---	---

<p> غزلت به صاحب به صاحب به صاحب </p>	<p> ناصر پست سین من از روز عشق که محرمی که واقف اسرار من شود </p>	<p> شاعر رضا انبار در خانه حاجت در خانه حاجت </p>
--	--	--

مرا پنجان ناله از دل برآید	که دیوانه از سلاسل برآید
به آزادگان میتوان کرد نسبت	اگر سرور پای انگل برآید
دوسه گام طی میکند از ضرورت	دویدن از پای بسمل برآید
چو مجنون همه آهوان گشته شد	بدشتی که لیلی ز محسن برآید
همان دست باشد که دشتی	زدستی که صد کار مشکل برآید
بخون جگر کن قناعت ز دور	ز چپلو خوری ماه کامل برآید
بسر چون حباب آنکه دارد هوا	زوریای معنی چه جا بل برآید
ببخت بکون و مکان نیست ممکن	تساعی که از گوشه دل برآید

به آنکاه ای او گواه است	چشمه نیا در زینبار
دینماز خود عسر که غافل برآید	چشمه نیا در زینبار

بخاک بر که چشم نگار سیر یزد	پوا شک از نکه اعتبار سیر یزد
-----------------------------	------------------------------

که رفته است این باغ من بنیدم	که خون زویده بر بهار میریزد
هزار شیشه و ساغر شکسته است و بنو	خمار از مرده چشم یار میریزد
گشاده عقد دل از نوک مرگانش	که خون آبله از پیش خا می ریزد
ز چیره دستی دست تلافش باشد	ز روی صبر که رنگ قرار میریزد
شدم به نقد دل جان خود خریدارش	گهر از آن سخن آید از میریزد
ز شور چشی گردون دل ترا چه	نمک بزخم دل داغ میریزد
بر آئینه دل سپید می لرزم	چه سنگها فلک قند بار میریزد

ز آفتاب رخ تابدار او نما

بجای اشک بچشم شراب میریزد

نونهال قامت او گر چمن پیر شود	سر و گلشن گرد باد دامن صحنه شود
جلوه فرماگر گلشن آن قدر غما شود	بسنه خواهد شمشاد چمن پیر شود

<p>آه بی تاشیر از دل بر آوردن خطا گرد میرود بخار خانه آینه را ای بهار زندگانی از مروت نیست عارض او در کستان گر شود پر فلک شست خاکش سر زه چشم غزالان میشود مدتی شد عینایم خدمت پیر معان</p>	<p>یتیم چو پین را اگر عسیران کنی سوا خاکساری تو تیسای دیده پنا از نیم لطف تو گر غنچه دل او شود برگ گل آینه جبهان آرا شود هر که چون مجنون غبار دامن صحر شود تا حایل دست من در گردن سنا شود</p>
---	--

اشک طوفان کرد و ما را تا سر نشا
 خار و خس از نیل ناصر واصل دریا

<p>چون لاله اگر گل اداغ جگری باشد در دیر و حرم دیدم شد ز بوی او زان روست که دشمنش از بوسه بود در تنگ دهن او شهد و شکری باشد</p>	<p>از سوز دل لبیل او را خبری باشد از یار نهان با همسر با خبری باشد در تنگ دهن او شهد و شکری باشد</p>
--	--

سر سبز بود قد ت ای سرو سمن لوم	تا در چمن عالم از گل اثری باشد
غزل نعتی در وصف جامه ای که در پیشانی نشانده اند	بستم زان با صرا حرم سران آری سفر کعبه بخو سفری باشد
شور باطن را ز راه خویش باور نکرد از طبعیه نهاد لم پسرن آمد افلاک گر تو خواهی ز رشوبی خاکساران باش نه نشین شد هر که پرغسرت مانگند کی مسلم پیش ما در ره نور دیها بود سرن که بال و پر ندانم شوق گلگشته کجا	تا که این پروانه را آن شمع خاکسرد این پسند شوخ جای خویش در محرم نکرد فیض قرب خاکساران کسیت او را ز نکرد چون جاب پلوح سر از جیب دریا بر نکرد صفحه دست جنون را هر که چون مسطر نکرد عایر سیر چمن بی سی بال و پر نکرد
غزل نعتی در وصف جامه ای که در پیشانی نشانده اند	از زبان مرقا صدیستون یافتن ناصر آن پر حم شاید حال با باور نکرد

دولت و جاه مبارک باشد	نزل ای شاه مبارک باشد
حسن و نوازه مبارک باشد	وصل آناه مبارک باشد
دیدن ماه مبارک باشد	چشم مار برخ نیکویت
بتو این ماه مبارک باشد	تا بدل جاده صافیت چشم
بتو ای شاه مبارک باشد	دولت و نجات جوان عمر دراز
ز به خواهر مبارک باشد	این دعاها تی تو تا خورشید است

وست آباد دل مانا

به شهنشاہ مبارک باشد

فراز قطره سیما ب تازه گی دارد	شجیب در دل قیاب تازه گی دارد
سکون جفته گرداب تازه گی دارد	میان بحر خرق زلف را تماشا کن
تساره ریزی حساب تازه گی دارد	نماند شب بخلک انجمنی تاب زخمش

کنون که نیست درین بوستان گل خندان	شکفته روئی اجباب تازه گی دارد
ز حیرت رخس آنجا که گشت اینچه سحر	سبک غمانی سیلاب تازه گی دارد
ز چشم شک دل تپه ارگشت روان	سفر زشتی بی آب تازه گی دارد
ز گل تشفی شبنم اگر شود چه عجب	تسلی دل قیاب تازه گی دارد
غریب نیست اگر پسته میشود خندان	سخن از آن لب شاداب تازه گی دارد
بمیرتم که عرق میچکد ز چهره او	روان شود ز گهر آب تازه گی دارد
درین چمن که حسنوبر بر بار دلست	گذشتن از سر اسباب تازه گی دارد

تغافل از دل قیاب گشتنش ناصر

ز آفتاب جاشاب تازه گی دارد

نزاکت موبو زان سر و سیم اندام می دارد	ز تمکین خرامش سر بر آرم می دارد
ز بس نام فرصتم از رنگ جسم شایم سبک	بسان بق از آغاز من انجام می دارد

سجای خود جدا هر حرف او کیفیتنی دارد	سختنایی که زان بهای می آشام می بارد
شود از گریه شبها بدن گدازد بری حال	کند سر سبز کشت ابری که بزرگام می بارد
اگر از باد و روشن نباشد شمع در مجلس	چه کیفیت شود ابری که وقت شام می بارد
کلاه فخر او از پر کشی بر آسمان سایه	رعونت از خرام آن بت خود کام می بارد
ندارد غل و غش حرفی که خالی از قتل شد	حذر کن از سختیای که در و ابرام می بارد
بر وقتی دعای موسی را از اثر باشد	که فیض صبح در شبهای آراشام می بارد
به صید دل بهار خال رویش دانه افشاند	زابر زلف گیرایش پسر ابرام می بارد
شکن ویران کعبه صمد از پر نور نوحا	که نور به صحرای از در و ابرام می بارد

بزم باغ ماصیتر کجا چشم و آستان

که از موج نگاهش باد و گلغام می بارد

در گلشن جانم نشیند نشیند

آتش و روانم نشیند نشیند

لب بسته ام از حرف شکایت ادب	دل زاده فغانم بنشیند نشیند
در محفل آتش آمده آن یار پری سیر	من هیچ ندانم بنشیند نشیند
من باخته ام جان بقمار لب نوش	این نقش ندانم بنشیند نشیند
افروخته از خشم رخ یار چو آتش	من اشک فشانم بنشیند نشیند
در جلوه گش پرده دل فرس نمودم	آن مه بجانم بنشیند نشیند
من سینه خود کرده ام آماج لیکن	تیرش نشانم بنشیند نشیند
هر سو که رود در نظرم جلوه نبات	سویش نگرانم بنشیند نشیند

ناصر دل من دست خوش جلوه شد

آن آفت جانم بنشیند نشیند

چنانکه غنچه ز باد بهار بکشا	دل ز نعت کیسوی یار بکشا
گره چو شانه ز زلف نگار بکشا	هزار ناله مشک تار بکشا

ز کاوش مرده اش عقده دلم شد
 حریف جمله او کیت تا تواند شد
 کسی که خون جگر دارد در جگر
 بغیر رنج و ملالت چه حاصل شد
 چه خوش که در نظرش باشد این دل
 کشا تو خنجر لعل لب و در سخن
 حرام نیت تماشای باغ هر شخصه
 ز بار غم دل ما را خلاص می سازد
 خشن آمد و خورسند گشت غایب
 بسان شایه میامی ز خنجر گرد
 چگونه وصف جمالش او توان کرد

گره زابد از نوک خار بخت
 که تیغ از کمرش کو بهر بخت
 چگونه خاطرش از لاله زار بخت
 کسی که آئینه در زنجار بخت
 دمی که بر قصدش کار بخت
 که عقده دل امید و رنج بخت
 که همچو مانظر اعتبار بخت
 اگر کسی ز دل سر و بار بخت
 دل از معاینه سبزه زار بخت
 گر کسی که ز زلف نگار بخت
 زبان مدحت گل گریز بخت

<p>حسن و جمال در این جهان بسیار است ولی در این جهان در میان بسیار است</p>	<p>دری ز گلشن فردوس و اشود نما دی که بند قبا آن نگار بخشاید</p>	<p>در این جهان بسیار است ولی در این جهان در میان بسیار است</p>
<p>چنین خال و خط و ثمرگان که دارد بسان ناله جان بخش در نی نهان در سینه دارم رازهایش بسان رنگ و بو در غنچه گل دل من گوی باشد سینه میدان ز داغ من شده روشن جفا پی خیالش در دل من جای کرده است رخش قرآن و بسم الله برو ز باغ حسن و چیدم گلها</p>		<p>بلک حسن این سامان که دارد بدشت سینه ام جولان که دارد چنین لعل و گهر در کان که دارد در و ن دل تر انچه سان که دارد چنین کوی و چنین میدان که دارد چنین خورشید نور افشان که دارد چنین کاشانه و مهمان که دارد چنین بسم الله و قرآن که دارد پرا ز گل این چنین دامن که دارد</p>

ز موش فیض جوی کهکشان بد	بسان اشک من طوفان که دارد
ز دامانم ره صحب اگر گرفته است	چو اشکم گوهر غلطان که دارد
بجای قطره می بارم گهرها	بسان بر من احسان که دارد
ز موش اشک شرکان خون چکانست	چنین دریا چنین مرجان که دارد
لبا و لعل و دندانست گوهر	ز خوبان این لب و دندان که دارد

دل ناصر سر پایار است	دل ناصر سر پایار است
چنین آینه حیران که دارد	چنین آینه حیران که دارد

بخش شاه زمین مبارک باد	خوبی انجمن مبارک باد
تا زمین و زمان هر دو است	عیش بر شاه زمین مبارک باد
تا که این باغ بنر و سیرا	سیر و سهر و سمن مبارک باد
تا که ناهید نغمه پرداز است	بزم آراستن مبارک باد

تازه روشن این شب نیست	بزم و شمع و لکن مبارک باد
گیتی از فیض مقدمت سبزه	این بهار چمن مبارک باد
پیش تیغ تو جسمه اعدا	سپهر انداختن مبارک باد
مهر را در غمان اقبال	نیزه برداشتن مبارک باد
در رکاب سعادت تو دم	لشکر صف شکن مبارک باد
تا که ترک سپهر دروغ است	ملکها تا صبح مبارک باد
بتو ای پادشاه با اقبال	فتح چین و ختن مبارک باد
ملک توران و روم شام و	با عراق و مین مبارک باد
چون بگذرد ترا بهفت اقلیم	علم افراشتن مبارک باد
با همه ملکها که شدند کوه	تاج و تخت و کین مبارک باد
بقصد دوستان بکرنگت	همچو گل پیرهن مبارک باد

	<p>یتر و تیغ و کفن مبارک باد چون اویس قرن مبارک باد از لیم ایمن مبارک باد جاودان ز لستین مبارک باد در سفر در وطن مبارک باد</p>	<p>پیکر دشمنان جاه ترا نسبت خاص با رسول ترا یا ورت باد سید کونین بتو چون خضرا می خسته لق عمر جاوید عیش خاطر خوا</p>	
<p>این دعا از زبان من تمام و آنچه در کتاب است و آنچه در دل است و آنچه در زبان است و آنچه در قلم است و آنچه در کلام است و آنچه در کتب است و آنچه در کتب است</p>	<p>این دعا از زبان من تمام بر همه مرد و زن مبارک باد</p>	<p>این دعا از زبان من تمام و آنچه در کتاب است و آنچه در دل است و آنچه در زبان است و آنچه در قلم است و آنچه در کلام است و آنچه در کتب است و آنچه در کتب است</p>	
	<p>شده جان تن مبارک باد وصل جانان بمن مبارک باد جلوه آستان مبارک باد بوی گل خشتن مبارک باد</p>	<p>یا رآمد بمن مبارک باد فصل گل هر چمن مبارک باد در گلستان دل ترا می پرده کوش ز گلشن وصل</p>	

سفر در وطن مبارک باد	سیر و همچو بوی گل از خوش
بتوانم ازک بدن مبارک باد	جان چون حیر گل نازک
سبز زار و کن مبارک باد	نوحه آن طبع رویا ترا
بر حقیق من مبارک باد	سکه بر مهر سیر ندانم
این سهیل این مین مبارک باد	دل این چون سهیل آن وقت
سرخ این سخن مبارک باد	بوسه خواستم ز لعل لبش
شمع افروختن مبارک باد	بزم ما را ز چهره ساقی
تیر انداختن مبارک باد	ترک چشم ترا بصید و لم
دل و جان با خشن مبارک باد	داد اول نبه و باری
بوسه آندهن مبارک باد	ای دل از باغ وصل گل چید
سینه بشکافتن مبارک باد	عاشق از زخم بهر نغمت

<p>در دوزخ و جهنم و در آتش و سوزن در دوزخ و جهنم و در آتش و سوزن</p>	<p>از گلستان وصل او تمام چیدن گل بن مبارک باد</p>	<p>خندانیت پیشین از اجل</p>
--	---	---------------------------------

<p>در دم نمیرود ز دوا یا علی مدد نومیدیم قاده رسایا علی مدد این در درازتست دوا یا علی مدد هستی تو شاه و بنده گدایا علی مدد شد قائم ز بار دوتا یا علی مدد دارم امید لطف شما یا علی مدد لطف تو کیمیای بقایا علی مدد برداشتیم دست دعا یا علی مدد تا صر ز روی صدق صنایا علی مدد</p>	<p>رنجورم و تو بخش شفایا علی مدد از دلت دیدگر قرار مختتم من درد مند زار و میسای من توئی شاپان روی لطف گدا پروری کنند صد که غم به پشت من افاده بکن مرض از خاک برگرفته این آستانه ام باشد مس وجود من خسته گرچه بلب تا صحبت کمال میر شود بها بر آستان فیض شما بختی شده است</p>
---	---

<p>خند روزگار در این جهان بسیار است و این جهان بسیار است</p>	<p>بر آستان تو هر کس نشست خیزد گرفت دامن دولت بدست خیزد</p>	<p>خند روزگار در این جهان بسیار است و این جهان بسیار است</p>
<p>چه روز خیر شود می پرست بر خیزد چو تیر ناز تو از تحت شست خیزد نه ادعاست که فتح از شکست خیزد چه شد که کوه ببلند نشست خیزد چه ممکن است که کاری دست خیزد کسی که از خودی خویش رست خیزد بد و چشم تو همیشه رست خیزد هر آن خطر که بر او هست خیزد در آن محام که از پیش دست خیزد</p>	<p>کسی که کشتی تن گناهست نوشد با روز و کنم از استخوان خیزد به پین که دل ز شکستن درست میگردد براه سیل قفا پاشردن آسان است اگر توبه فاعصان حق مدون کند با قباب رسیده است قطره شبنم بسیر میکند رفیق و داع عقل بود اگر ز هستی موهوم خویش بگذشتی بنفس خویش چه لازم که شاه پرداد</p>	

چه او جای نسیان بخاکسپارد
بزیر خاک چو تخمی نشست بخرید

چون تنی بخت
میگشت فک تا ز ماصرد
کسی که دل متعلق به لبست بخرید
میخیزد ز خواب

آفتابی ز تو حسه درو نشانها
بخود از پر تو مهر تو گمانها دارد
حلقه بندگیت فاحشکارا بگلوست
پسر و موزون قدت یثیبه بجانها دارد
اثر گریه خونین گل کرده است
دامن دشت که این لاله پستانها دارد
تا کجا خواهش صید است ترا صیبا
چه قدر زلف تو از حلقه کمانها دارد
چشمه در هر قدمی طرح کنم در عشق
پایم از آبله آب روانها دارد
شماره را شواند به پیمان آوردن
کر چه سوسن شنای تو ز بانها دارد
شادی و ماتم این باغ ندارد و قفی
هر قدر بوش بهار است خسرانها دارد
جان سلامت شوان در دست چشمت
صف ثمرگان تو ایشوخ سناها دارد

حسن علی
وہابی

بر گل طعن صد خار کشد بلیل
دل ماصیر غم از زخم زبانه آید

روز شنبه در ماه رمضان

هر که شمشیر بی ست آن شکر می
 غمزه را تیر و سنان و تیغ و خنجر می
 در تبسم بوسه اشش قند مکر می
 اعتبار اهل دنیا از لباسش نیست
 رلف گیرایش دل مار آپس می
 از دغان شور محشر بر نمیخیزد زخا
 یار و کاشانه ما جلوه فرما شود
 حسن عاشق پرورش هرگز نیار دارد
 نامه شوق من را قاصد ندارد منتی

بسمل مارا نوید جان دیگر میدهد
 ترک چشم کج کلاهی عرض لشکر میدهد
 لطف او هر بار مارا جان دیگر میدهد
 شمع را در انجمن جاط زده میدهد
 چشم بی پروای شوخ اگر سیر میدهد
 مست مارا چشم مخمور که ساغر میدهد
 چشم تر بھرشارش سلک گوهر میدهد
 شمع من پروانه را بال سمند زیند
 اضطراب دل مرا بال کسو تر میدهد

نوجوانان بر مراد خویش از پیران رسند
 نیست هرگز دولتی بالاتر از افاده گ
 از دل گرم است آتش زیر پا جسم
 سینۀ آتش را داغ چون ریشدول میکند
 زنده جاوید گردد هر که بگذارد اثر
 بی پروبانی دلیل نیل مقصد بوده است
 تاجه باشد بوسه لعل حلاوت پرورش
 اگر کند راه هدفت ناوک تبارخی خطا
 اگر تغافل کرد ساقی مقتضای حکمت است
 در سخاوت پیش ما در یادلان سهیل است
 چارپهلوار خورشش تن بکن گرما

تیر را بازوی پر زور کمان پر میدهد
 خاکساری شخص را کبریت احمر میدهد
 انگه من بال پروازی بجزر میدهد
 قرص نانی گربا پس حریخ شکر میدهد
 تا بود آئینه یاد می از سکنه رسیدهد
 جذبه خورشید تابان ذره را پر میدهد
 حرف تلخ او بکامم ذوق شکر میدهد
 در دل شب آه من تا شیر دیگر میدهد
 جای رنجش نیست گر پیمان کمر میدهد
 آب میگیرد و ز دریا گرچه گوهر میدهد
 خاک چون شد بکشتی تن بنگر میدهد

جو هر ذاتی محسوس جا کا خود را میکند
 بسکه در هر عقد عاش باشد دل دیوانه
 نیست از عشاق هر کس میکند تن پرور
 مایه داران جهان اسکرشها لازم است
 کی شوم من تنه لب از تابش خورشید
 میستاند از گل و از لاله خسارش خراج
 زیب و زینت حسن از دواغداران حاصلست
 نیست بی سر مایه گانز بهره از وادان
 حسن زلف یار افروند گشت از خطایا
 عاشقانرا نیست از دست بجای نجات
 نخت گلزار هرگز خوش نمی آید

شمع من نور دیگر در پیش صرصر میدهد
 زلف او هر جا که باشد یاد محسوس میدهد
 از نوا افاد چون نی تن بشکر میدهد
 درس عجب و کبر گل را در چمن میدهد
 جرعه آبی اگر سیلاب کوثر میدهد
 قاتش را باج شمشاد و صنوبر میدهد
 چسره را خال سیه زین دیگر میدهد
 غنچه را باد شکفتن خرده زرم میدهد
 بوی دیگر اختلاط مشک و عنبر میدهد
 چشم خونخوار تر از دنبال خنجر میدهد
 زلف جانان در دماغم بوی عنبر میدهد

<p>شعر گشتن بی سخن فغان بال خاطر است داد حرف خوب را ناهم سر سخنور میزد</p>	<p>چرخ زینت چرخ زینت چرخ زینت</p>
---	---

<p>روی نیاز هر که بد رویش میبرد تاب نگه خیال محالست در نظر روشن کند چو شمع شبستان خاک را از سیر انقلاب گلستان و دگانه از فصل خویش غیر پشیمانی ابد جز آیتش که خانه بسوزد نبوده است</p>	<p>بی چشم رخسار هر چه کند پیش میبرد مارا که یاد چشم تو از خویش میبرد هر کس که چشم تر جگر ریش میبرد عبرت بخوش عاقبت اندیش میبرد نفی دگر بگو چه ستم کیش میبرد ز نور ارتفاع که از نیش میبرد</p>
--	---

<p>ناصر اگر چشم تو بخود شود بجا آینه را نگاه تو از خویش میبرد</p>	<p>چرخ زینت چرخ زینت چرخ زینت</p>
--	---

<p>چشم تو گر کناره زما میکشد بجا</p>	<p>فرزانه احتسار ز دیوانه میکند</p>
--------------------------------------	-------------------------------------

برگزین خواب چشم سلیمان ندیده بود	عیشی که دل بگوشه ویرانه میکند
خالی دلی ز حرف و حکایت کنم کجا	آن مست ناز گوش با فسانه میکند
از پرده حجاب برآید چو تیغ مهر	شمعی که کار سازی پروانه میکند

ما صحرایی که دست نشانده زد	کون
این کار را بهمت مرده میکند	چشمه از اول

شده ای دل که یار می آید	در کاش ببار می آید
با صبا بوی نفس نهانی	مگر از کوی یار می آید
کار هر تیغ آبدار نیست	آنچه زابروی یار می آید
همه گیسوی گره گیرش	کاروان تار می آید
بهست سرشار از می	یار گلگون سوار می آید
گر بپای چیب نقشانی	خرده جان چکار می آید

سایه پل تو زینهار محسب	سیل تندی بهار می آید
چرخ نوریده مهر بزمی	پرو چشم فرش راه بکن ناصر آن شهسوار می آید
تا که آن مهر بر نمی آید تا ز کس ترک پر نمی آید از در خانه آن جیا پرور جوی را آب رفته باز آید یافت شبم ز بی پرو با تا که در شیشه است دیو هو روح چون بوسفت در زندان گر می آفتاب تا نخورد	شب مارا سحر نمی آید راحتی در نظر نمی آید یک قدم شستری نمی آید یار من از سفر نمی آید انچه از بال و پر نمی آید آن پری در نظر نمی آید تا ز قالب بدر نمی آید مزد و در ثمر نمی آید

یهچکاری ریش سیران
 تاکه درکوچه باغ زلف نورفت
 گرو و پیش تنج جبهه
 ناتوانم چنانکه تا بلیم
 لب او را گرفت خطیثا
 این از زخم سنگ یباید
 بسکینه ز رشک موی میان
 پیش شمشیر او سپر کشتن
 هر که چون لطف و تاب خورد
 جوش خون سکینه بر گهیم
 میکند اشک گرم من ناصر

بی زور و زور بر نمی آید
 از دل من خسته نمی آید
 زحمها بر سپر نمی آید
 آه سر و از جگر نمی آید
 منع مورا از شکری نمی آید
 شاخ را تا ثمر نمی آید
 زلف او تا کمر نمی آید
 این زهر بی جگر نمی آید
 دست او در کمر نمی آید
 آنچه از نیستی نمی آید
 سرخی که شرر نمی آید

غزل شریف تاج شریف	تا گلی از چمن نیلے آید بلبلی در سخن نیلے آید	در بنج شریف سبک از بجا شریف
----------------------	---	--------------------------------

دل سپار من چه خواهد کرد	بوی سیب فتن نمی آید
یوسفم را چه پیش آمده است	سوی ملت سخن نمی آید
دیدہ از گریخت چون تبا	نحمت سپهرن نمی آید
خوردہ جان فشانده ایم بنو	دبران سیستم نمی آید
لگرا اینہا تمام شکست	طوسی طے در سخن نمی آید
از بخایکے روم آزان کو	پو فایے زمین نمی آید
گریہ از برون خندہ از برق	کار چشم رومین نمی آید
ترند تا ہزار پر خ سپر	قدردان سخن نمی آید
شوخی ہستی کہ چشم ترا	از غزال خشن نمی آید

چرخ کشتن آن لطیف غدا	از گل سترن نمی آید
گرچه امروز قشیه بسیار است	در نطفه کو هکن نمی آید
آن فروغی که هست در دشت	از سهیل مین نمی آید
بر نیسانده است خشک	گوهری از معدن نمی آید
تد آرام را نمیداند	تا کسی در محن نمی آید
بر د انگشته سیاه ترا	یخی از آهن من نمی آید

نخل پخت در جوی
نخل پخت در جوی
ناصر از انتظار جلوه
خواب در چشم من نمی آید

شوریده مرا بر جانان که میبرد
این غدلیب را بگلستان که میبرد
در بند کرده اند بزنجیر عاقلان
دیوانه مرا به بیابان که میبرد
از داغ خویش لاله نسوزد اگر چراغ
شمعی دگر بنجاک شهیدان که میبرد

<p>باشد اگر چه نخت تر از رنگ خار جان هر جا که حسن جلوه کند عشق حاصر است در گلشنی که با دوصبارا گذر است با قامت بلند تو هیچ است ذکر سرو در کام خضر نخت اندازین لال را</p>	<p>سالم ز زخم خنجر مرگان که میبرد پروانه را بسوی شبتان که میبرد از من خنجر بآن گل خندان که میبرد پیش رخ تو نام گلستان که میبرد هر تشنه را بچشمه حیوان که میبرد</p>
--	--

<p>عشق خنجر است تو باریک دیر حصار است عشق خنجر است تو باریک دیر حصار است</p>	<p>ما را از ضعف قوت رفتار رفته است ناصر بر آستانه جان که میبرد</p>	<p>عشق خنجر است تو باریک دیر حصار است</p>
--	--	---

<p>تا نقاب حسن آن عینه روو کرده اند خنجر چینی که اعراض از تماشا کرده اند خوش را جمعی که همسحر نشسته کجا کرده اند صنعت فرها دبر دعوی ما باشد و لیل</p>	<p>خنجر تصویر را طویله گویا کرده اند باغهای دلکشا در خوش پیدا کرده اند پنج و تابی خورده در در دلبا کرده اند عاشقان معشوق از سنک پیدا کرده اند</p>
---	---

دست تیغ کیست در دامن این صحرای بلند
 بی نیاز از باز پرس روز عشر گشته اند
 همچو زلف خود بچندین پیچ و تاب افکنده اند
 زخمی شمشیر بی زنا زخمت گشته اند
 در چمن لعلی که میل باد و نوشی کرده است
 کمالان مسلک تحقیق چون ماه تمام
 عنایلبا نرا ضرر اقا دیا بیرون کشند
 هر گروهی کاین تیان سخت دل داده اند
 از مدد و آه آتشین جولان ما
 هیچ مظلومی ز دست ظالمی هرگز نماند
 تا که ام آشفته را بنخپ سرود پاره شد

گردن خود آهوان از شوق بالا کرده اند
 خود حسابانی که کار خویش اینجا کرده اند
 خوش گاهان گر نگاه بی جانب ماکرده اند
 چون جاب آنها که سر از خبر بالا کرده اند
 جام گلبا غنچها ایجا دسینا کرده اند
 توشه راه سفر از خویش پیدا کرده اند
 زانجا در باغ وستان نه غوغا کرده اند
 شیشه خود آشنای سنگ خارا کرده اند
 نایمیه سحیده زلف توانشا کرده اند
 این خجایالی که خوبان سپر ماکرده اند
 کو دکان از شمشیر بکسر رو بصر کرده اند

بر شناسانیم وصل از شک بهنا کی نگهبانی سوی گل بهر تماشا کرده اند

در سیاهان بای خوش خاریابی چیز نیست
از ره تعظیم ناصح عشرت ماکرده اند

دل آینه دار حسن که شد	سوجب اشتا حسن که شد
از دو عالم شده است پیکانه	بر دو چشم دو چار حسن که شد
همچو خورشید گشت نورانی	دل من دانه دار حسن که شد
دیده من سفید چون رگس	دوره اشطار حسن که شد
قطره بود گشت دریایی	دل من کامگار حسن که شد
نازها میکند بخوبی زلف	رگ جان با بد حسن که شد
خونشان گشته است مرگام	حال دل آشکار حسن که شد
نقل هر مجلس است قصه	عشق من یادگار حسن که شد

عالمی مایل خون بخشش گردیده است	باده لعل چو ما خون حلالی دارد
لایزال است همین سایه الطاف خدا	سایه بال همتین زوالی دارد
پای آن شمع شادیم غمین بی پروا	دل پروانه شاد است که بالی دارد
کاسه چینی فغفور اگر نیست مباحث	پادشاهیت گدائی که سفالی دارد
دل گرچه دو صد مرحله دور افتاد	از زبان گرمی راه سوالی دارد
هر سر شام بود همچو شب عید باو	در نظر هر که زابروش هلالی دارد
خون پشماره پیدا است که برگردان	در چمن هر که چگل رنگ چو آبی دارد

خاکسار است هر آنکس که کمالی دارد	کیمیا گر کساد است گهر را نماند	خند دوازده
زین زینت زینت	زین زینت زینت	زین زینت زینت

اگر در دست لاف یار باشد	چکار از بس وزنار باشد
نخواهد دین دنیا را دل من	مردم دولت دیدار باشد

کسی روشن جهان را همچو خورشید	ترا اگر دید و پیدار باشد
دلت از عیب افسردن آید	ترا اگر آتش بار باشد
بر آید بابد و باینک یکسان	اگر آغینه بی نگار باشد
پیا درنگ بوی پیره	نگاهم جانب گذار باشد
بهم آید لب خشم و لطفش	خطا و مرهم ز نگار باشد
اگر داری جگر پادشاه	خطرها درش سپار باشد
بخار خط چشم تو تیاست	غبار و دیده اغیار باشد
کجا مجنون که سجد کس بجایم	نمایان کار از همکار باشد
تواند دست درفش کمر کرد	دلی چون شانه کرافکار باشد
بنام نیک ماند زند و جا	ز هر کس در جهان آثار باشد

ایضا

و بهت غنچه خندان شده راسمانند
 روی جمعیت و آرام دیده انبجواب
 در کن رصد چشم نکرده است قرا
 یا خط بنز بهنگام تکلم بهت
 سوخت از آتش سودای سرف تو دل
 در میان خط شبرنگ رخ زیت
 حسن شوخی که برون آید باشد زلف
 رشته نازک آه دل من از ره ضعف
 ز گس از میرت نظاره رخسار کسی
 حرف پوچی که بر آید ز دهن مردم
 هر نهالی که ز صحرای خون سر برداشت

از اظلال

قامت سرخس را مان شده راسمانند
 خاطر مزللف پریشان شده راسمانند
 اشک من کوهر غلطان شده راسمانند
 پسته مازده خندان شده راسمانند
 آه من دو دیریشان شده راسمانند
 ماه از مالک یان شده راسمانند
 شمع از باد پریشان شده راسمانند
 موی از حال من یان شده راسمانند
 در چمن دید و قربان شده راسمانند
 تیغ بی جوهر عیون شده راسمانند
 عاشق بی پروا مان شده راسمانند

رشته شمع فسر وزان شده را میماند	رگ جانم ز بس از آتش سوختن
بخران قاست عیان شده را میماند	در بهاران به نالی که بر و برگی هست
دل من مایه بریان شده را میماند	هیچ از آب و صالتش نبود فایده
دل من دیده گریان شده را میماند	بیمکد آب شب و روز ز زخمش
دوره واله حیران شده را میماند	محو آن مهر قها با دل من گردیده است
مهر هم نچه لرزان شده را میماند	نرسد و امن و آداب دست کسی
دنبش معنی پنهان شده را میماند	فکرها کرده ام و هیچ نه در قیام
کشتی عرق لعلان شده را میماند	تا که در سینه دل از بار تعلق مانده است
کافر تازه مسلان شده را میماند	زلف شهرنگ جفا کیشن در آن خطش

در بهار زلفش
خانه خست خست

دل ناصر تماشای رخ گلشن
دیده شبنم حیران شده را میماند

خندان زلف
در بهار زلفش

<p> چندین هزار مہر طلبکارا شود ہر دیدہ کہ طالب دیدار شود ہر قطرہ شب بنی کہ ہوا دارا شود خوشوقت آنکسی کہ طلبکارا شود طوطی چسان مقابل گفتار شود کوش کسی کہ حامل سارا شود ہر دل مراد موجدہ رفتار شود اندر کہ کوش واقف سارا شود </p>	<p> ہر شب بنی کہ محبوب خارا شود باید کند نگاہ تامل بسوی خوش دیگر با قباب و بگل کی نگہ کند فکر و گریہ خیالش غم اورا در اصل و نقل و سرق کجا تا کجا پر در صد و چہنیں توان یا قن بھر از سیل حالتی کہ بویرانہ بگذر حرفی دگر نمیشود خبر کلام حق </p>
---	---

<p> از حلقہای دامن بلا شود ناصبر دل کسی کہ گر قرار شود ہر دگر از حلقہ ہر دم تو گل کرد </p>	<p> غزل دوازہم ناصبر دل کسی کہ گر قرار شود صد صبح از آن زلف سیہام تو گل کرد </p>
--	--

در هیچ مئی نگ ز خجالت شتوان یافت
 این لاله دلسوز که نظاره فریب است
 در هیچ محباری بخشاد از گره دل
 چون ز کس شهادت تن چشم شده گسل
 گل را شتوان یافت بجز رنگ و بجز بو
 بر حسب که آواز من آید به گره است
 چو ستاره اعلیٰ تو آورد بکفشار
 خورشید بر قطره هر شب بنم اورا
 این سرخی سیاهی تو از غازه نیا
 در عاشق و معشوق بس فرق نیا
 ماحصر شود از نام تو خون ز هر دو دشمن

زین نشاء که از تلخی دشنام تو گل کرد
 خون جگر مژد در و از بام تو گل کرد
 این غنچه سر بسته در آیام تو گل کرد
 در هر چمنی سپر گل اندم تو گل کرد
 از رنگ من و نکبت من نام تو گل کرد
 رازی که بدل بود ز پیغام تو گل کرد
 رازی که نهان بود ز پیغام تو گل کرد
 این مهر جاشاب که از جام تو گل کرد
 خونم چو شفق از طرف شام تو گل کرد
 خود کامیت از عاشق خود کام تو گل کرد
 تارنگ ظفر جوهر صمصام تو گل کرد

<p>تخلص بجز از غنا تر نیست میتواند</p>	<p>تا لبش بوسه آشنا باشد دلشین نقش مدعا باشد</p>	<p>خوش سازد چو مهر با دو مجلس باز چهره</p>
<p>چه قدر باز خود جدا باشد دید هر که بر تو و باشد هر که عاشق برهنما باشد حاصل مدعا رضا باشد مدعا ترک مدعا باشد هر چه پوشی تو خوشنما باشد هر که در ره برهنه پایا باشد کوه نمکین چه بی صدا باشد بهتر از سایه همایا باشد</p>		<p>هر که بایار آشنا باشد شده آئینه سان تو برهم بر عشق میتواند رفت پیش قومی که محو تسلیم اند هر که واصل شده است نمیداند جایه زپی است ختم بر قد تو لذت نیش خار میدهد حرف مارانند و جوی نیست بر سرم سایه قد و لذر</p>

توتیای خط غبار لبش ما و اوستگی دشت جون هم نشینی بخاکساران کن مس قسبم از و طلا گردد نام صبر و قرار نشیند	روشنی بخشش چیم با باشد رده و رسم خرد جدا باشد تادل آئینه صفا باشد نگه یار کیمیا باشد دل هر کس که تمنا باشد	
چند دین چندی بیاید چندی بیاید	ما صبر از یار هر که دور افتد چه کند با که آشنا باشد	باز شد و آمد و رفت و از هر دو جدا و جدا و از هر دو جدا و جدا
به قرب نیک بدیم عاقبت میگرد هوسهای جوانی تیره سازد زندگان چو دل بر زلفت شدند در دوزخ تسلی بخش عاشق گوشه چینی است سید	از برایم کلشن آتش نمرود میگردد که در فصل بهار آن آب گردد آلوده میگردد صدانی میت در جامی می آلوده میگردد باندک التفاتی خاطر خوشنود میگردد	

بغیرت گوشه گیران! بعالم کس نمی پرسد مرا از عشق تا صبح میشود مانع مگر کور است از قرب یکدیگر اجسام را مانع توان گشتن وجودی از عدم هر دم درین گلشن بود گل چنین کرد از عشق لاله خساری همی نمود	ز مال و جاه و مکت آدمی محسوس میگردد کسی هم دیده و دانسته از بسود میگردد رو آید شد و لها کجا رسد و میگردد که رنگی میرود رنگ دیگر موجود میگردد بخشم عافیت این اشک غمین و میگردد
--	---

غمی از نیک بد عاشق نمیندازد کجا نماند بگرده خاطر مفسر زبان سود میگردد	غمت از نیک بد ز تیغ نیک صاحب
--	---------------------------------

هر که اسود ز خون سلسله جنبان باشد و اتق از حالت شبنم بگلستان باشد و حسی ناست که از خلق گریزان باشد سیکند قمری شو قم بهمان سوپران	پیش او عقل و خرد و خواب پریشان باشد هر که را دیده بر خسار تو حیران باشد کرد بادی که نمایان پیا بان باشد هر کجا جلوه آن سپرد و خرامان باشد
---	--

جان من زنده شد ز بوسه لعل لب او	وین بار مگر چشمه حیوان باشد
زلف او بال هائیت سعادت پیرا	سایه اش بر سر من چهر سلیمان باشد
حاجب و پرده در کار نباشد هرگز	آفتابی و ترانورنگ بمان باشد
سطح جلوه آن حسن جو آینه شود	هرگز دیده و دل و له و حیران باشد
اشک خونین من از جای دگر می آید	این لعلی است که از لعل مدحشان باشد
بزم عشاق تر حاجت شمع می نبود	سینه داغ خون گرم چراغان باشد

خواهش میوه فردوس ندارد دما	چرخش
هرگز در نظر آن سبب ز نخدان باشد	سبب ز سبب

حیران تو از هیچ خبر هیچ ندارد	خبر جلوه حسنت بنظر هیچ ندارد
دل از چه زتن شوق نفس هیچ ندارد	پروانه چرا خواهش کس هیچ ندارد
آن حسن دل افروز که در پرده شرم است	شمعش خطر از باد سحر هیچ ندارد

یکسان شمر و فصل صباران و خزان را	نخلی که درین باغ شمر هیچ ندارد
هر نقش که اقد بخمال تو پذیرد	چون آئینه محو و خسر هیچ ندارد
از صبح وصالش کل امید نچیدیم	افسوس اثر آه سحر هیچ ندارد
اگر و ابرسی هستی موهوم سرائی است	این از تهیدست گهر هیچ ندارد
از ناز کی آن موی میا نرا بزبانها	نامی بمانست کمر هیچ ندارد
عاجز ز قوی دور توان ماند که رشته	جز لاغری از وصل گهر هیچ ندارد
شاخی که بر افراخت سر از کبر و دوست	در باغ بجز زخم تبیر هیچ ندارد
از بحر و بر کون و مکان عاشق محروم	بجز خشکی لب دیده تر هیچ ندارد

خندان	یارب ز تمنای دو عالم دل نما	عقل و حب و عین
نمیشد	بجز جلوه دیدار اگر هیچ ندارد	بجز شب و شب

شیشه و جام مبارک شد	می گلفام مبارک باشد
---------------------	---------------------

شمع و کاشانه و پنک و مطهر	عیش و آرام مبارک باشد
از لب لعل مسیحا دم او	حرف و پیغام مبارک باشد
کافور نفس شقی شد مغلوب	فتح اسلام مبارک باشد
کرده جاب سرم ای سواد	بتو این نام مبارک باشد
دیدن آن رخ و آن لطف چشم	سحر و شام مبارک باشد
رنجین خون جلال دل ما	یار خود کام مبارک باشد
رفت در حلقه زلفش دل من	دانه را دام مبارک باشد

آهوی چشم سیاهش ناصر
رام شد رام مبارک باشد

سر خود را ز خرد هر که بر می یازد
بگنجد پانی گاری ز رسد آخر کار

نغم و اندوه جهان است شری می یازد
چون خواهی هر که بخون جگری می یازد

دل من کی به نسیم سحر میسازد	نخچه گلشن تصویر منیگر دود
باب تشنه عقیق حکری میسازد	کر دیراب خیال لب او جان
بابد و نیک ز روشن گهری میسازد	هر که از سینه خود کینه برآرد چون
عورت پر جوان را کمری میسازد	رفت از کار کند خواهش دنیا هر
آه دل کشتی غم را سفری میسازد	باد بان شپس پرواز دهد ز ورق
پیک نظاره بانی پیری میسازد	راه دوری که بصد سال پاشون
قاصد اشک بسویت سفری میسازد	نامه از خون جگر کرده رقم دیده
شوق نطفه او در بدری میسازد	همچو آینه خورشید جهان کرد مرا

رقم شونی انداز نگاهش نما	شیرین
خامه فکر مرا بال و پری میسازد	بچه

شب دولت خجسته به دست داده	دور نگار و لب بلب جام باد و
---------------------------	-----------------------------

دولت بحسب خواهش دل و می داده بود	جسمی که چشم بر رخ جانان قفا داده بود
تا صفی خشن خط سبز ساده بود	بر سپود هم نظری داشت از هوس
جانی که راه من تپلاشش قفا داده بود	هرگز ندیده است خضر در خیال و خوا
درهای فیض بر رخ عالم گشاده بود	جسمی که همتی طلبیدیم ز اهل دل
در باد و عکس چهره ساقی قفا داده بود	خورشید کاسه میشکند پیش جام
تا از خط غبار رخ یار ساده بود	آینه آفتاب شکست از خجالتش
از دست ناز بند قمار آگشاده بود	که دریم ما نظاره باغ بهشت را
گر شیر شمر زده است که دل بانی داده بود	با چشم پر دل تو مقابل که میشود
گفتی تو تیغ و شوق دل ما زیاده بود	سیری به تشنه نیست میتر ز آب شود
این خواهش کسیست که ما را اراده بود	آه محنتن بعشق نباشد مجال ما
دست او داش بر کمر و استاده بود	بند قمار گشاده و مالیده استین

شکرش ز صدیکی توانم ادا نمود	در کوی خود بقرب سگان جای داد بود
گلگون سوار بود ز جوش شراب لعل	شیرین لبم اگر چه بدیدن پیاده بود
قوت شکست تا که ز اعضا شستم	این قامت خمیده پیری کبا ده بود
هر جا که بود غنچه لب بسته در چمن	از نهمت بستم لعلش کشاده بود
از خط هزار دهره فروده است قیمتش	پنجه نگین لعل لب او پیاده بود
در علقهای زلف رسای تو یافته است	از جذبه تو هر که دل از دست داد بود
در دور چشمم شد امروز با دوش	آزاده ای که دوش گریزان با دوش

خند زلفی	امروز پنیازی هست ز ابل در	بیت شمس
بیت شمس	ناصر همیشه لطف الهی داده بود	بیت شمس

کتوب او بسویم گرفتار صدی سار	گویا دل رمیده باز مین پسا
من میکنم گریبان صد چاک تابدا	گر غد لب متی در گلشنی بر آرد

حور و قصور جنبت در خاطرش نیاید
 چون می رخصت و غشوش با تو نیز ندوش
 هر کس که جان خود را از تن دهد رها
 در دل خیال او را خواهد چو کس در آرد
 از وادی محبت پروان و چپان کس
 خوشنود بد چو زهری هست ز شهد باشد
 احسان عام هرگز نیک و بد نمی بیند
 از بند جامه سازد آزاد سوزش قسم
 دل را کند زلفت در پیچ و تاب دارد
 چون برق گام اول باید ز خود بر آید
 حاصل بخزند امت چیزی دیگر نیاید

جز وصل یار عاشق فکرو گذر ندارد
 هرگز بغیر یادت عاشق نمی بر آرد
 حاکم یوسفی را از چاه می بر آرد
 زین بحر خار حسن را میبایدش بر آرد
 بر خار سبزه انچه دامن نمیکند دارد
 از دست تلخ خوئی شکر نمیکند دارد
 در هر کجا که باشد ابر کرم مبارد
 دارسته فکر پوشش هرگز بدل ندارد
 بر چند چشم شوخت ای شوخ و گذارد
 در راه عشق هر کس بای طلب گذارد
 در شبهه و زار دهقان تخمی اگر بکار د

در آرزوی صباش خوابم ز چشم رفته روز جز آن کرد و محروم او ز رحمت بنیاد خوشتن را بر باد داد و بیست	شب آنجم فلک انگشت من شمر بر مغلان مسکین هر کس که رحمت آرد از بحر هر جایی سپوده سر بر آرد
خند زنده شمع ز شمع جبار	چون بگم مست آید در وجود کج دیوانه ام صبح اگر بای هو بر آرد
بد کرده را نکرده شماری چه میشود تخم امید پایه خاک مانده است جان لطیف را زن تیره وار پا ای اشک سرخ اینمه طغیان ز بهر چون گل چرا بکوب و باز آید صیقل زین تیغ خطا نو میدهد آ	مار را بفتو خود بسیار چه میشود ای بر نو ببار بار چه میشود یوسف ز قهر چاه بر آری چه میشود راز مرا بروی نیاری چه میشود گر پاس قد حسن بداری چه میشود آینه از نمد بد آری چه میشود

گر ساغری بدور بیاری چه میشود	ای چشم یار اینمه تاخیر از چه روست
تخم وفا و مهر بکاری چه میشود	در گل زمین سیننه پاکیزه جان من
با جبهه کشاده سر آری چه میشود	چون گل درین چمن که دوسه روزه مهلت است
در راه بد قدم نفشاری چه میشود	بر خیز زود از ره بنی سری بر آ
دشنام زد و هرن بر آری چه میشود	خطل ستم بود که رنگ شکر دهند
دل اینیش ظلم نزاری چه میشود	جانم بلب سید محل رحم است

ناصر ز درج طبع بکام نخوردان	چون سحر شبی در
لعل و گهر اگر بد آری چه میشود	تینج صبح در

میلی گل و لاله چرا داشته باشد	منظور نظر هر که ترا داشته باشد
آئینه طبعی که صفا داشته باشد	از نیک و بد خلق که ورت نه پذیرد
دیگر بدل خویش چا داشته باشد	آن شوخ و لم بردوی بردن جان است

این دردند نم چه دوا داشته باشد هر کس نغزبان سر ماد داشته باشد شاهی که نگاهی بگذا داشته باشد	رنجوری آن ز کس بیمار بلاست از زنگ حدائینه را پاک برآرد پیدا است که در هر دو جهان کامروا شد
ناصر شوان یافت چون دلبر سر شوخی که چنین جور و جفا داشته باشد	چین تین مستغنی چیه
خود را بوجه تمام نمائی چه میشود در ملک پیر و آل درائی چه میشود مارا بنحوش راه نمائی چه میشود بند نقاب شرم کشائی چه میشود از نینه زنگ کذب زدائی چه میشود هزار لب خموش گشائی چه میشود	ای ماه من ز پرده برائی چه میشود از کشور عدوت برائی چه میشود بی جذبه هیچ سعی بجائی نمیبسد یک غنچه ناشکفته درین بوستان نماید آینه گرفته و بال نظر بود حرفی بس است از تو بکیکین خاطر

<p>ساقی بدینا صحر خرمود ما را اگر ز خویش پانی میشود</p>	<p>ساقی بدینا صحر خرمود ما را اگر ز خویش پانی میشود</p>	<p>توانست نیز صاحب علیه السلام</p>
<p>از خلاوت تا دهن واکرد و شکر قباد آتش در دودمان لاله آسود قباد از ریاضت چون نو پهلوم لاغر قباد عاقبت از ناتوانی بر سر بستر قباد کشتی ظلم و وقار هر که بی لنگر قباد همچو اخگر دانه دل زیر خاکستر قباد کار خود را میکند تنگی که خوش جوهر قباد تر پست سودی نخبش هر که بدگوهر قباد قامت رعایا و از سر و موزون تر قباد</p>		<p>هر که در وصف لب شیرین آن لیر قباد تا ز می افروخت آن گلگونه رخسار نیست آسان خوشاشغش آن سیمین هر که شد چون ما خراب ز گس بهار مفت سیلاب حوادث میشود چون غار بسکه از سوز فراقش سوخت ستر ناپای اجتناب صیقل و سنگ فشانس هیچ کی شود هر سنگ لعل از پرتو هنر در گلستان دیده ام ناصر با معان نظر</p>

چون بخت بد خیزد و بخت بد خیزد و بخت بد خیزد و بخت بد	نوبهار است صبحی که گدازد باید کرد شوخی جلوه گل را نظری باید کرد	چون بخت بد خیزد و بخت بد خیزد و بخت بد خیزد و بخت بد
---	--	---

<p>رایگان صافی اوقات نباید داد از توای لعل لب یار همین سوسول است دستگاه دیگری بهله ازین دولت است مهر با این عظمت ذره نوازی دارد شوان بود در این قافله کمتر ز جرس از دل تیره مگر زنگ که دوت برد میوه نیست درین باغ باز مرگ هست نیت امروز خیرید ز هنر و عالم نوبهار آمد و سیلاب بدریا پیوست</p>	<p>ما تنهاست بر سر سیمبری باید کرد نمک خنده بکار جگری باید کرد دست خود در کمر خوش کمری باید کرد نظری جانب بی بال و پری باید کرد رهر و از انبوائی خبری باید کرد جای در خاطر روشن گهری باید کرد حیف باشد که تلاش ثمری باید کرد چه شاده است که کسب هنری باید کرد جانب مرا اصل سفری باید کرد</p>
---	--

تاج و آینه ات صاف و مجلی گردد	کسب انوار ز روشن گهری یابد کرد
فیض صحبت چه اثر پای نمایان دارد	صرف اوقات بصاحب هنری یابد کرد
دو تنی نیست به از نفع رسانیدن خلق	نقد خود خرج بکار دگری یابد کرد
هر چه آید منظم سهیل نباید دیدن	سوی هر شیئی تبائل نظری یابد کرد
بال پرواز بده ناله خود را دل شب	وقت فیض است تلاش اثری یابد کرد
قصه زلف نگار است بسی دور و دراز	از دهانش سخن مختصری یابد کرد
پیکس راه بقصد بندوبست می شود	قطع ره در قدم راهبری یابد کرد
سیر صحرائی جنون که تو تناداری	سر خود در سر شوریده سری یابد کرد

عرض جوهر شون و بهر بی کسر	عزیزان پند و اندرز
ناصر اطهار بصاحب نظری یابد کرد	سیرتار برب و زار

نکته پروزی که خواهد معنی نشاکند	سینه چاکلی نخستین چون قلم پیداکند
---------------------------------	-----------------------------------

<p>شد غباری از سپاه طشکینش بلند در دل سنگین آن سر حم تا شری نکرد من نه تنها در پیا بان می کنم مشق چون بهتر آن باشد که سازی همت خود را بلند اینکه می بندد زبان حرف حرفی بود است و صف مردان نذر کلاف همت هر که بی داعج بگرایی کشد از اندو</p>	<p>این جوا بر سر ته چشم کرا پنجا کند ورنه آه من اثرها در دل خارا کند هر که شد دیوانه نیل دام صحر اکند هر که کاری میکند از همت والا کند سر چشم شوخ او را پشت گویا کند روزی خود هر که از گدیمین پیدا کند خوش را در محفل صاحب دلان سوا کند</p>
---	---

<p>عند نیا می کند در وصف آن آینه را و صحن کیست طوطی ایخرا آینه ناگویی کند</p>	<p>عند نیا می کند در وصف آن آینه را و صحن کیست طوطی ایخرا آینه ناگویی کند</p>
---	---

<p>علاج سوزول ما که می تواند کرد نفس کشته نگه تا میان او گردد</p>	<p>بلخ لاله دا که می تواند کرد نظر بان نه و بالا که می تواند کرد</p>
--	---

امید روز وصال تو گر بگیر دست	تخل شب یلدا که میتواند کرد
چو طفل شوخ من آید باز و عشوه برون	گذر ز شهر بصره که میتواند کرد
سراغ کشد گازا اگر شن آسانیت	گذر بمنزل عتقا که میتواند کرد
رخ نظاره فریش چو بی ثواب شو	بچشم منع تماشا که میتواند کرد
علاج زخم نهان نیست کار آسانی	رفو بچاک دل ما که میتواند کرد
به تیغ ناز که عالم تمام گشته است	ز خون خویش تقاضا که میتواند کرد

ز بس لطافت آن نازنین جنم نما
بچشم حسیه تماشا که میتواند کرد

بچشم

درون سینه کنم تا کجا نهان فریاد	که سوخت از تب غم مغز استخوان فریاد
گفته خورده راز نهان من خاک	ز پیر و تنی چشم خون نشان فریاد
نشسته که سیر تماشای گل کند ببلبل	ز پو فانی حسن بسک غمان فریاد

ز دست چرخ چه آید چه خیزد از شمش
 بزخم خاگردن صحبتان بدیده خلق
 بطبع نازک گلهام را دمی نباشد
 باه بلبس پدل ملول میگردند
 ز جان آگه من نفس شوم در رنج است
 بحال پدل خود از غرور و انرید
 اگر چه در جگر خویش آتشی داریم
 ز بخت کج نبود شکوه بطبع سلیم
 ز شکوه نیست گریزی چو دود از آتش
 بحرف ببل کلک مرا نمی آرد
 مرا بنامه و پیغام هم نمی پرسند

ز تیر شکوه ندارم نه از کان فریاد
 میکنیم چو گل باد و صند زبان فریاد
 ز آه و ناله غوغای ملبسان فریاد
 ز طبع نازک گلهای بوستان فریاد
 که دزد را بود از دست پاسبان فریاد
 ز کم عیاتی چشم و لسان فریاد
 چو خدایب نداریم بر زبان فریاد
 ز تیر کج نشیندیم از نشان فریاد
 بدون قصد مرا خیزد از زبان فریاد
 ز مارسانی طبع سخنشان فریاد
 ز پونهائی این نوخطان فغان فریاد

بهر چه در نظر آید کنند دالم لب	ز سهل غنی این طفل مشربان فریاد
کواه حال دل خسته رنگ زرد من	بغد لب اگر هست ترجمان فریاد
صد از کاسه خالی بلند میگردد	عجب مدار که خیند در مفلسان فریاد
اثر بناله طبل ملازم افتاده است	لکن چنان که کشد از تو باغبان فریاد
بهر دلی که هو پس رخت میکشد شستم	زمیسمان فضول است میزبان فریاد
چو اتفاق سفر بادل آهوان افتاد	ز نیم همچو جرس از چه هر زبان فریاد
اگر ز عشق مجازی گسسته پیوندم	ز دست خویش شکستی تو ز زبان فریاد

بهر چه در نظر آید کنند دالم لب	بهر چه در نظر آید کنند دالم لب
بهر چه در نظر آید کنند دالم لب	بهر چه در نظر آید کنند دالم لب

هنر شاه مبارک باشد	جلوه ماه مبارک باشد
همه جامو کب اقبال ترا	فتح همراه مبارک باشد

<p>عمر دلخواه مبارک باشد لطف اله مبارک باشد دل آگاه مبارک باشد پادوی راه مبارک باشد</p>	<p>نه تا آصف مار چون خضر تنوای شاه سلیمان برت چشم پیدار و زبان شاکر ز ما بانه بچاکر می</p>	
<p>خوب خیر خیر</p>	<p>تا صحرای شاه شیر و فوج شمت و چاه مبارک باشد</p>	<p>خوب خیر خیر</p>
<p>این شیشه عجب چراغ دارد آتش بجگر یاغ دارد از صنایع خود سرع دارد طراوس سری نراغ دارد اینجا که دل و دماغ دارد</p>	<p>این آب عشق و داغ دارد روش چشم خوشنمایی نفسی که ترا دوا میخورد در عالم صلح کل نفس کن ز بهر سخن از بهشت گوید</p>	

	در خویش بهار و باغ دارد		هر کس که پادشاه و تخت	
عندل نیزین بخت و نصیب بند و در بند بند و در بند	ناصر بخضر بزم از محل جسم فراغ دارد	عندل نیزین بخت و نصیب بند و در بند بند و در بند		<p>ساقی قدح شراب دارد</p> <p>آن یار ز ما حجاب دارد</p> <p>بهریز بود همیشه جاش</p> <p>یک بوسه بده ز لعل فوشین</p> <p>ناید بشمار موج دریا</p> <p>از گرمی آتشین عذارت</p> <p>از شوخی طبع آن سخن فهم</p> <p>عاشق نبود مقبل قحاح</p>
	<p>یا ساغر آفتاب دارد</p> <p>بر روز غرق تعاب دارد</p> <p>چشم تپد شراب دارد</p> <p>این کار عجب ثواب دارد</p> <p>کی درود لم حساب دارد</p> <p>آینه پناه آب دارد</p> <p>هر نوک زبان حجاب دارد</p> <p>از داغ جگر کباب دارد</p>			

<p>چشم تو خیال خواب دارد</p> <p>یک مطلع اشخاب دارد</p> <p>از گرمی باد تاب دارد</p> <p>در هر دو جهان ثواب دارد</p>	<p>پیداری شب مبارکت باد</p> <p>دیوان رخت ز پت ابرو</p> <p>افشان خت گلاب اشوخ</p> <p>تحسین رضا خمی بر دیوان</p>	
<p>بیاورید این چهار بیت از شعر نصیر الدین میر کمال الدین</p>	<p>ناصر درگ جان بقرام</p> <p>بارشته زلف تاب دارد</p>	<p>عزیز است این چهار بیت از شعر نصیر الدین میر کمال الدین</p>
<p>با کار و گرچه کار دارد</p> <p>مازی بسیر ببار دارد</p> <p>در سر اثر خمار دارد</p> <p>گراوه و فغان منرا دارد</p> <p>از باد کشتن چکار دارد</p>	<p>هر کس که وصال دارد</p> <p>آینه ز عکس آن گل دارد</p> <p>شب باد که کاشیده اشوخ</p> <p>گل را چه غم از غرور حسخش</p> <p>باز از خشک میوه گفت</p>	

صیاد را خبر رسانید	صحیح قدر شکار دارد
اگر گرمی شوق می پیدل	در راه توانستن دارد
از ما سخن سخن تراشان	کمی پیش تواعتبار دارد
چون شانه بزل ف اوریده است	تینج
ناصر جگر فکار دارد	سید زبیر
هر که رنگ پریده دارد	دل و خون طیده دارد
گلشن ناز پرور او	میوهای رسیده دارد
رتبه سروست گردیده است	یار قد کشیده دارد
هر که شد آشنای خوشگما	دل از خود رسیده دارد
هر که زد پشت پای برینا	خاطر آرمیده دارد
نال و غنایب پیچاست	جگر غم گزیده دارد

	چشم او در شرابخانه خوش	باد پاهای رسیده دارد
	از دل داغدار من تو پرس	که کباب چکیده دارد
	بی نیازی مسلم است بس	پادامن کشیده دارد
غزل نیمه	ساغر چشم شوخ او	خنجر صوفی
نیمه	می ناب چکیده دارد	خنجر صوفی
	رخ ز پهای تو گل می فرو شد	سر زلف تو سبیل می فرو شد
	عنان چو شرفت از اختیارم	نگاهش نشاء مل می فرو شد
	وقار حسن او افروزد خط	ز حد بیرون تجمل می فرو شد
	باو هم حرف کشتن سرباغ است	لب او در سخن گل می فرو شد
	بد در خط و ورش کم نگراد	دو چشم او تغافل می فرو شد
	بود یک شمه از حال شت	سخنهای که بلبس می فرو شد

بغزم سیر کوی لاف و با ز بوج جلوه اش دل رفته ز کا	دل عاشق توکل می فرو خراش نشاء مل می فرو
جو غزل دوازده طرحی با پنج مصرع روایت شده	بیا زار محبت ناصر دل خود را به کاکل می فرو
قدش چند آنکه تمکین قبسم زیر لب پنهان نگهدار د خدا مار از هوش بما چشم سیاه نیم خوا گواه این سخن خسار کش لب لعلش به سنگام کلم قدش را شان دیگر درو	زبانم حرف تحسین می فرو ز چین ابروش کین می فرو که واعظ از ریادین می فرو تغافل های سنگین می فرو که کفر زلف او دین می فرو عبارت های رنگین می فرو تجمل بر سپر زین می فرو

چگویم شیم پرکارش نگامی لبخ شکوی از پان سرخ این بار رسنبل خط سبزش گونیده	بصید انداز و این میفرود سخن پمار رنگین میفرود رخش نازی میفرین میفرود	
چندین بیت میزان صبا	گاهش گریه ناصرتند و تلخ است لب او حرف شیرین میفرود	دو اوج خسته از لب
سی قدان بفضائی که پا گذاشته اند جماعتی که بسان حباب پیمیزند مسافران طریقت ز گرم رفقای گزیده اند گروهی که سایه دیو سبک روان حشیش رنگ نخت گل به طرف که روان گشته اند اهل هم	بهشت را بجگردا غما گذاشته اند بنای خانه خود بر هوا گذاشته اند کجا بروی من نقش پا گذاشته اند امید سایه بال ها گذاشته اند قدم بدوش نیم صبا گذاشته اند عنان خویش بدست دعا گذاشته اند	

جماعتی که امید می جلوه اش دارند	ز نقش ساده دل خویش را گزاشته اند
چشیده اند کسانی که زهر قاتل عشق	بدر و ساخته اند و دو گزاشته اند

خوش آن گروه که در عالم فغانا	ز نام نیک بنای بقا گزاشته اند
------------------------------	-------------------------------

تیر تو ز سر گذشته باشد	تیرت ز جگر گذشته باشد
شاخی که شکوفه زانفشانه	از فکر تو زگر گذشته باشد
یک نیزه و یک وجب مسافت	آبی که ز سر گذشته باشد
در میکده هر که پاکداده	از کیسه زر گذشته باشد
آر شعله و قفسب ترسد	رندی که ز سر گذشته باشد
چون سرو ز آفتست المین	هرس ز تو زگر گذشته باشد
با گریه کسی که آشنا شد	از سلاک تو زگر گذشته باشد

امسال ز جوش گل عجب نیست	کز کوه و کمر گدشته باشد
تیرش که بود چو جان غریزم	از دل چقدر گدشته باشد
رباط من از جوش الفت	از شیر و شکر گدشته باشد
آه که بخود اثر ندارد	تیریت ز پر گدشته باشد
در بحر خرد پس از توکل	کز موج خطر گدشته باشد
و ندان و لبست در آبداری	از لعل و گهر گدشته باشد
از ماتو بگو که بد گمانی	از دل چقدر گدشته باشد
از روی تو هر که دیده برداشت	از نور بصر گدشته باشد
برگر دلب تو فوج خطیت	موری بشکر گدشته باشد

عشق زینت جان است	قاصد تو بگو بجان نام	عشق زینت جان است
عشق زینت جان است	این خط زلف گدشته باشد	عشق زینت جان است

صبا گاهی که با خود وی آن دلدار می آورد
چه شد آن طفل را که خانه نگذار و قدم بیرون
نیام تیغ ابرویش نقاشی می شد ورنه
ترا ای سنگدل آلتی بمن رحم می آید
نگردد و محو از خاطر نشا و محفل دشمن
ایسر خال گیریش جهانی شد چه شکل شد
بلی خواست خند دهر کسی از زعفران دید
مگر چشمه آینه دل شد ز غم می آید

عجب جاندارونی از بحرین چار می آورد
چه غوغا بر سر دیوانه در بازار می آورد
که جان سالم از آن شمشیر بی نهایت می آورد
زبان گر حال دل در معرض اظهار می آورد
که ساقی بود یار و ساعده شاد می آورد
کمند زلف خود را که بروی کار می آورد
زیر رنگت روم خنده بسیار می آورد
چه شد روزی که طوطی بر سر گشامی آورد

بنازم چشم تشنه که در هر دیدنی
بدوق دل بودن عشوه پرکاری آورد
بنازم چشم تشنه که در هر دیدنی
بدوق دل بودن عشوه پرکاری آورد

هر چند دلم شیوه فرزانگی آورد
آن شوخ پر کجی چه بدیدانگی آورد

سهل است ز عشاق فد کردن جانها	صهباى خون شاه مردانگی آورد
تعمیر و داد است جد بودن لاجاب	بسیار خرابی ست که بهنجائی آورد
ای کاش گللابی که قدح سازش را	خاکی که زمین مانند پیاپی آورد
افسوده دل از آنچه پسر گرمی افست	آن شمع دل اندر وز به پروانگی آورد
در مصر عنبریزی که خریدار تو گردد	صدیوسف دلخواه به پیاپی آورد
از صحبت انبیا زمان سخت ملولم	کو جرعه می گزینم پیاپی آورد
صد جادل من چاک شد از زخم منّا	دانم که پی زلف تو این شایستگی آورد

چون طرح کند ناصر مابیت و غزل را	آب جگر نشسته بدردانگی آورد
---------------------------------	----------------------------

عجید و ادید مبارک باشد	صبح امید مبارک باشد
بتو ای خضر میسما انفا	عمر جاوید مبارک باشد

سرو من نام خد چون گل سرخ	جابه پوشید مبارک باشد
دلبر من روشن رعنائی	خوب فهمید مبارک باشد
چشم او عشوه طرازی ارد	جام گردید مبارک باشد
رگ جانم بسر زلف کسی	خوب پیچید مبارک باشد
یار در جامه ناصرا خلق	چشم او سپید لعل
عطسه مالید مبارک باشد	در چشمش زخمی در دلش خفته
آنکه پنهان نظر ببادد	چشم او سپر مهیا دارد
چشم بد در چشم قانش	نغمه آشنا بباد دارد
یار خنجر بدست می آید	خنجر باشد چه مدعا دارد
عشوه و ناز و شوخی گفتار	هر چه دارد و بصداد دارد
آن شکاری حریف صیاد	در شب زلف داهما دارد

از دو عالم شده است پیکان
 بوسه اش جان تازه داد
 پیشکش کرده ایم جان نیز
 هر کرایار در نظر باشد
 نشاء ظلم بدخمار بود
 هر که آنجا شست سیلطان
 کی بخونم نگار می بند
 دل عاشق توان قبول نمود
 ز غفرانی لباس گلوشی
 هر که آزاد میشود چون سر
 بسکه نادیدنی است باغ جهان

هر کسی چو توتو آشنما دارد
 لب جان بخش او دود دارد
 دیگر از ما چه مدعا دارد
 کی نگه سوی ما سودا دارد
 که مکافات از خدا دارد
 زلف او سایه هما دارد
 پنجه اش ناز بر خدا دارد
 که چه آئینه رونما دارد
 طره چیزه خوشنما دارد
 مدعا ترک مدعا دارد
 چشم ز گرسن شست پا دارد

دل عاشق امید پا دارد	از ادای نگاه گرم یک چشم ترفیض میسر دارد
سبح الاصل سبح اسان سبح العزیز سبح العزیز	جگر چاک چاک من چاک شاخه‌ای گره گشت دارد
بی بیچ و تاب رشته بگوهر نمیرسد دستی که در بهار بساغر نمیرسد یک قطره فی ریش شیشه بساغر نمیرسد دستی بآن دوزلف مجنم نمیرسد آب خضر بکام سکنه نمیرسد رنجی باین چرخ ز صرصر نمیرسد خاری چرا بدست شکر نمیرسد	فارغ ز اضطراب بدلبر نمیرسد شاخه‌ای است بی نصیب دین باغ از درو پاره ابر کرم نم نموده است از دور باش مرتبه حسن او پیرس آتش سار آینه تا آب میخورد حسی که در نقاب در آید مسلم کلین ز جور دست تعدی گشاده است

مانند غنچه خون جگر میخورد بخیل	نقشی جزین ز کینه پر ز نمی رسد
داغ جگر ز گریه پسمار کی رود	از بحر شست و شو بی غنبر نمی رسد
قطع طریق عشق کند مرد هوشیار	با خواب هر که ساخت بر مهر نمی رسد
از جوش اضطراب چو سیما بگشته ام	پهلویک قرار به بستر نمی رسد
مجنون بودی که منم خاک میشود	پروانه در مقام کبوتر نمی رسد
با خوشی همکس نبرد مال دنیوی	هرگز کسی بگورتوانگر نمی رسد
آتش بجان محتسب شهر او قد	دست و لبی بیشه و ساغر نمی رسد

یک پهلوان مقابل ناصی میشود	رستم برور پنجه بجید ز نمی رسد
----------------------------	-------------------------------

نیابد قاصدی از جانب جانان شین	نیمی هم نمی آید از آنستان چشیل
ز حد بگذشت اشب چشم پوشیمای او	نمی آید نگاهش تا سر مرکان چشیل

<p> بیند آنم چه شدن صبح نور و ز سبزه نیاید آن طبیب پمروت ابدل حمی نروید سبزه در کشت امید چی واقع شد کنا رجو پیار جلوه پس روی نمی نم نخواهد ماند بر جا خانه صبر و شکیبایی بجای قطره باران گردون سنگ میبارد </p>	<p> من دانه و شام تیره بجران پیش آمد نصیب در دودل هرگز نشد و جان پیش آمد نیاید بر زمین یک قطره باران پیش آمد نخیزد در گلستان یک گل خندان پیش آمد تورا سینه من میکند طوفان چه پیش آمد شکست افتاد بر پیمانستان چه پیش آمد </p>
<p> غزل مدحی بر صاحب غزل </p>	<p> نمی پرسد کسی اردوستان احوال ما چه انصاف است در شهر شما یا زان چه پیش آمد </p>
<p> غد لبان تماشای چمن پردازند قیمت و قدر فرون میشود در فیض سفر سطحیان غور معانی شوند نمونو </p>	<p> عشقبا زان خط و خال و دقن پردازند روشنای همچو گهر کی بوطن پردازند موشکافان بس زلف سخن پردازند </p>

آن کسانی که پی صید معانی باشند	کلی بقیع غزالان خستین بر دارند
حرف حق از لب جمعی که زند سیر اینجا	پنجمو منصور بداد و بر سن پر دارند
آن گروهی که معشوق نگاهی دارند	در چمن کی بگل و پ و بومین دارند

قانع از میوه خجست بنگاهی شده اند	غزال در دوازده
ناصر آنان که از آن لب سخن پر دارند	سبب سبب سبب

سبب زلف بر پیش چو پریشان گردد	گل خورشید زهر حلقه نمایان گردد
ناله ام در دل شب چون شرافسان گردد	یک قلم عرض آفاق چو پسران گردد
هر که دیده است ترا محو تماشا شده است	نی همین آینه بروی تو حیران گردد
گر چنین می نشود تیغ تو در خون ریز گردد	زود باشد که زمین کان بدخشان گردد
من بناچار ز دم مهر خمش بد	ترسم از شکوه من یار پریشان گردد
تو پسندار که خایه ز سواد سی باشد	هر کجا کرد درین دشت نمایان گردد

از پریشان نظری دیده و این شد	خاطر هر که از آن لطف پریشان گردد
گر نقاب از رخ تابنده خود بردارد	آب در دیده خورشید درخشان گردد
از می صاف توان کرد پیری در میان	ابر هرگاه بهر چهره سیلیمان گردد

یکسکه جلوه برنگ گل و شبنم نما	چون رخ یار ز صبا عرق افشان گردد
-------------------------------	---------------------------------

نظر بازی که محرومی اتشناک شد	ز خاشاک هوس باغ دل او پاک شد
اگر زاهد بفرشته و مسواک شد	فصیب می پرستان شاخ و برگ تاک شد
سرمی بست و میگفت از لطف آن بکار	کجا هر صید لاغر لایق قراک شد
شراب معرفت هر دم کشد از ساغر وحدت	دل هر کس کباب شعله ادراک شد
ندارد در جگر خار از آتشین روی	چرا این صبح روشن دل گریبان پاک شد
شودن روح را مانع ز سیر عالم بالا	بدیاریسل را اگر سده خاشاک میباید

دو چار روی بانست چون آئینه روز	درین فصل بکس دیده نناک میباش
تو اصحاب دشمن پرده عذر است اگر شو	حذر میباید از دامی که زیر خاک میباش
ترحم موجب استاد کی باشد ازین است	کین غمزه سنگین دلان مپاک میباش
جلا بر خیزند و از آئینه چون نگار نشینند	جهان باریک میگردد و چو غل غلناک میباش
بود درونش از خورشید باب بصیرت	دل و شن چرخ خانه افلاک میباش
برای نفع خود هر کس که ریزد خون مظلومان	بچشم اهل سنش نایب ضحاک میباش
تو اضع با ضعیفان میشود پیرایه شکست	که در یار ابی حتر از رخ و خاشاک میباش

رشته نازک و نازک	رشته نازک و نازک
رشته نازک و نازک	رشته نازک و نازک

زلف او را دل نمائیکند	رشته طول امل ویا میکنند
از دل هر کس گریه میکنند	گوهر شهوار پید میکنند

باید و نیک جهان آینه او	صاف دل دایم مدارا میکند
بی نیاز از ساغر معنی	هر که آن لب تماشا میکند
شبنم روشن گهر بی چشم زخم	بر بساط برگ گل جا میکند
سید بد جام و بر آن بوسته	نشانه عیشم دو بالا میکند
نام نیک و بد در عین است	کار کن از کار پست میکند
عقده از دل میکشاید آه سر	غنچه را باد سحر روا میکند
اقویان را از ضعیفان محبت	شعله را خاشاک رعنا میکند
حجت ضعفست در عین شناسنا	چون شناورد دست بالا میکند
میکند صبر و شکیبایی و دواع	هر که در زلف تیان جا میکند
حیف حقیقت آن یار یار	بدگمانی حسن بر ما میکند
سحر کار بهای چشم مست او	زاهد از راه پیا میکند

گرچه پمار است چشمش چون سحر
 بی ثباتهای عیش شکرین
 هر جباب فلزم ز خارش
 در خیال زلف مشکینش دلم
 هر که چون کشتی تنی از خود شود
 ببل از گل حرف میگوید
 چشمش از رزاق پوشیده است
 مانمی پسینم در خود حالتی
 حیف حال زخم دل نهان ماند
 تاجه باشد بوسه کینفتی
 مست سودایش لبان گرد باد

ناتوانا نازاتوانا میکند
 تلخی غم را گوارا میکند
 خیمه بر افلاک پربا میکند
 مدتی شد شش سودا میکند
 آشناینها بدربار میکند
 دیدن روی تو گویا میکند
 هر که فکر رزق فردا میکند
 او نظر هر که سوی تو میکند
 دیده خونبار رسوا میکند
 حرف تلخش کا رصهها میکند
 وجد در دوا مان صحرای میکند

خند ز دیدن سبب جزایب	چون نکرده خامه ناصر صندبان نامر شوق که انشا میکنند	خند ز دیدن سبب جزایب
-------------------------	---	-------------------------

<p>حسنی که دین نرم نطنس باز دارد چون آینه گریه بود دیده عاشق از آتش غم سوخت دل و خموش است جسمی که دل و حوصله بر داشته باشند منظور نظرنیت شناسانی او را در مرده دلان حشر شود روز قیامت سر تا سرستان جهان سیر نمودیم این نغمه بجز پرده دلها شنوایان چون غنچه بگلزار جهان هر که خموش است</p>	<p>شمعی است که پروانه جان باز دارد از حیرت سرشار نطنس باز دارد این طره سپند نیست که آواز ندارد از یاد حشر کار جهان باز دارد چشمی که نطنس دارد و انداز دارد طبعی که بار بار طرب ساز ندارد چون قد تو یک سرو سرفراز دارد آهنگ خون پرده هر ساز ندارد پروای سخن سازی غماز ندارد</p>
---	--

این سلسله را سلسله عمر دراز است

هرگز سخن زلف تو ایجا ز ندارد

پیشانی بادیه
دینار صاب
پیشانی بادیه
دینار صاب

ما صبر بود آینه او دست خوش
هر کس دل پر دخت از آینه او

شیخ ابوالحسن
ابن علی

پرده بردارد گر از رخ گلستان پیداشود
میتواند باغ الا ن قن کشتن طرف
اشیاق کعبه مقصود زور آورد
رنگ زرد من گواهی میدهد بر ضیف
زهره سیامانی نذر در حضور او فرو
همت پیران جوانا ز ابقصد رهبر است
ناله عشاق باشد آب رنگ انجمن
از دل لگشته خود نیست یاوسی

و در خرام آید اگر سرور و این بد شود
 هر سیه چشمی که در بند و ستان بد شود
 میروم از خویش گرسنگ نشان بد شود
 شرح حال پس زبان از ترجمان بد شود
 کم شود و آخر چو مهر از آسمان بد شود
 قوت رفتار ناوک از گنجان بد شود
 باغ را برگ و نوا از بلبدان بد شود
 دارم امید نئی لف و لسان بد شود

پیش آید هر قدر رختی بسالک نافع است	جو هر شمشیر از سنگ فسان پید شود
تاب دیدارش کجا دارم که از خود بفرم	درنگاه من چو گردکاروان پید شود

چو از زنده ببارد	هست آید که ناصر بزرگ در دود چو	چو از زنده ببارد
و چون ببارد	گر بجا لم مرهم زخم زبان پید شود	و چون ببارد

تا جدار سپر کوی تو دل زار اقام	انقد راه وفان کرد که از کار اقام
چشم شبنم چو بر آن صفه رخسار اقام	برگ گل در نظرش بستر پمار اقام
چشم بد دور چه در علم کمان استقام	هر خدنگی که ز دابر وی تو پرگار اقام
دست بی جود سوار بریدن باشد	خارستان بوان شاخ که از بار اقام
میزند ساغر سرشار و نیفتد از هوش	تا کجا چشم یه مست تو شیار اقام
رفت سر رشته خود داری دل از دستم	تا مراد در نظر آن برگس خمار اقام
مرهم زخم دل مادم جان پرورد تست	خط مشکین تو هر چند رسیه کار اقام

تا مرکا ربان شسته طرار افشاد	بیج و تاب عجمی رشته جانم دارد
میخورد سنگ چو دیوانه بیزار افشاد	بر سر کوی بتان فت دل و شد مجروح
برگ گل در نظرش بتبریه افشاد	دیده تا صفیه خساره او را بشنم
خط سبز تو مرا هر دم زنگار افشاد	زخمی باز تو منت ز طبیعتان نکشد

ما صرار گریه و فسر یاد کند معذرت	چون بوی گلستان
غذایی که جد از گل و گلزار افشاد	مردی بزرگ و شریف

شعله حبه جابود و خان باشد	آه از سوز دل نشان باشد
هر که چشم غم نشان باشد	دشمن رشک گلستان باشد
سرو قد تو تا چمان باشد	باغ را از خندان گنجست
هر کجا سپرو او روان باشد	آب آینه گشته از حسرت
قوت تیر از کمان باشد	گنجه از ابروی تو در کار است

عارف از راز او نگوید حرف	گریه چون گل همه دهان باشد
سوحی از سحر چندین بار	تا کجا فکر امتحان باشد
مینست از ضعف طاقت حرم	زردی رنگ ترجمان باشد
در سیاهیت چشمه حیوان	زلف او عمر جاودان باشد
قدخونخوا را دست تیر ملا	حلقه زلف او کمان باشد
هر کرا در غم غریزی هست	چشم برگرد کاروان باشد
بطلان از اجل بود نظری	سر و مرغوب قمریان باشد
تن تنها گدخت از عشق	حرف در مغز استخوان باشد
نزد و هیچ ناوکت بخطا	کر تر از نظره نشان باشد
چه بود و جمله پیش چشم ترم	حرف و دعوی که بکشان باشد
خواهش بوسه ایست در دل	گر لب یار مهربان باشد

آنچه در خواش خداوند است
از یکیدن شده است چون با تو

خواهش بنده آنچنان باشد
بر لب او نه رنگ پان باشد

سند زین
نظمی بنام حضرت
سید الشهدا

پادشاه جهان
تا جهان هست کاران باشد

سند زین
نظمی بنام حضرت
سید الشهدا

امروز که رخسار کسی مد نظر بود
خون جگر خوش چو آهوی خشن خست
هر باده که مینای فلک ریخت بکام
آشقه چه ممکن که کند زلف پریشان
تا سوز خون در دل با جامی گرفته است
کردیم تماشا چو زخ پرده فکندی
از سنگد لیهای تو ای شوخ ندیدیم

هر ذره ام آئینه خورشید و کبر بود
هر کس که دیدن بادیه در بند اثر بود
از دوری لعل تو مرا خون جگر بود
شیرازه جمعیت من موی کمر بود
هر ناله که کردیم هم آغوشش اثر بود
هر حلقه از زلف تو خورشید و کبر بود
ما را که امید اثر از دیده تر بود

از جوش عرق بسکه بترنگ کشیدم
هر تار از آن زلف رسا سلک گهر بود

شد تازه و گرداغ دل خسته چاه

تا نهمت گیسوی که بابا و سحر بود

چمن ای گل بنظر خار نیباید کرد	جسوه در کوچه و بازار نیباید کرد
بر ضعیفان نگه گرم نباید کردن	سخن شده به پسر نیباید کرد
در سرائی که بود دست خوش سیس فنا	خواب در سایه دیوار نیباید کرد
تا بمبادا چو جرس ناله ز تاثير افتد	عمر خود صرف بگفتار نیباید کرد
چشم قاتل کسی در گرد خواب خوش است	قنه خفته پیدار نیباید کرد
در دهر بهتر بود از ناز طبیبان خیس	خواهش شربت دنیا نیباید کرد
خوده راز نگهدار تو چون غنچه مجیب	فاش مانند کل اسرار نیباید کرد
یاده اکیس وجود است اگر دست دهد	صرف درهم و دینار نیباید کرد

<p>چون خورشید در آفاق خبر خورشید چون خورشید چون خورشید</p>	<p>تا بود در نظر آن نوکل عاقل نگهی جانب گلزار نمیداید کرد</p>	<p>چون خورشید در آفاق خبر خورشید چون خورشید چون خورشید</p>
<p>چون غنچه سه بکر پان ملول سپید دلهم ز رفقت ای جان ملول سپید کیسکه میش ظلوم و جمل سپید ترا که چشم برد و قبول سپید که نقش هر قدمت با اصول سپید باقاب قریب الوصول سپید زبان هر که بگفتن فضول سپید کلام پیده با عرض و طول سپید که فیض لازمه ذی عقول سپید</p>	<p>دل فرده بچرخ خمول میباید چه از جدانی یوسف گذشت بر حق بودر شید در اولاد حضرت آدم یقین شناس نماز تو بی نیاز بود در آیه جلوه که خواهی زدن در لها دلی که پاک چو شبنم زگر و کلفت همیشه تیغ بر منجور و بسان قلم شعار خوش سخنانست حرف بی گش طمع مد از کمونی ز جا همان ناصر</p>	<p>چون خورشید در آفاق خبر خورشید چون خورشید چون خورشید</p>

چون زینت در بخت چون اسیر در صحرای کرب کوباده که یافرا مویشم دهد از خوشین بر آرد و پویشم دهد بنده شد مودت با شمع سبح الله العالی جبار و علوی سید بنوری

فریاد نیست کشته شمشیر ناز را هرگز بجام باده نگاه نمیکنم قالب تپی ز شوق شوم هر چه ماه چون زلف حال خویش بگویم پیچ و تاب زاد بغیر تو به شکستن علاج نیست پروای حال دل نبود چشم یار را از جامه حریر ثبا بان نصیب نیست شرکان سرمه سای تو خاموشم دهد یاد نگاه هست تو پویشم دهد اگر رختی شبی بهم آغوشم دهد انشوخ اگر اجازت سرگوشم دهد فصل بجا رخت می نوشم دهد جز زلف کیست داد و فنا گوشم دهد آرام و راحت می که خس پوشم دهد

چون زینت در بخت چون اسیر در صحرای کرب باماه طلقان پس بر چو این ناصر صفای سیننه هم آغوشم دهد رضوی صاحب سید بنوری
--

خوش وقت کسانیکه ز خود بچهراند	چون آئینه حیران رخ میسرانند
قومی که درین باغ چو شبنم نگرانند	بی چشم بد از حبله روشن گهرانند
جمعی که زلف راز و نظر دوخته باشند	در گلشن آیام ز صاحب نظرانند
موقوف بهاران نبود شور و خروش	آنها که نظر دوخته گل پسرانند

چو زلف زینت چو زلف زینت چو زلف زینت	نوحه پسرانی که ز پداوگد شدند	عشق از حجاب زینت
چو زلف زینت چو زلف زینت چو زلف زینت	ناصر ز وفاداری من خمی برانند	عشق از حجاب زینت

خوبرویان بدلم انجمنی ساخته اند	دیده را از رخ گلگون چمنی ساخته اند
تا بخود منیکرم می شوم از خویش خجل	این ندانم که مرا همچو منی ساخته اند
حاجت سلسله نیست ایران ترا	با سر زلف شکن در شکنی ساخته اند
برخی از بند لباس اند سبک و جان	که ز عریانی خود پیرهنی ساخته اند
بوی خوش لازم انفاس نفس سوخته است	خون دل سوخته مشک خفتی ساخته اند

که سرکوی تو ای جان طبعی ساخته اند	کار با کعبه و تاجانه نذرند آنها
سخنی نیست که آنجانی ساخته اند	هر کجا حرف حقیق لب او میگردد
این مان از من و تو انجمنی ساخته اند	پیشتر بود ز سر باد و شیرین سخنی
تا چون طوطی شیرین سخنی ساخته اند	چه قدر آینه مصقله از کار شده است
بلبلانی که ته پر چمنی ساخته اند	باغبان را بنود از ده شان تشویشی

مغزل و نعلین مغزل و نعلین مغزل و نعلین	مغزل و نعلین مغزل و نعلین مغزل و نعلین	مغزل و نعلین مغزل و نعلین مغزل و نعلین
--	--	--

شیدی تو صد هزار باشد	گر عاشق کل هزار باشد
هر جا که تو بی محراب باشد	مارا بگن چکار باشد
نرمته کده نگار باشد	گر آینه بی غبار باشد
گر دیده اشکبار باشد	دو رخ چو بهشت قیون کرد

دنبال دست چشم آتشوخ	بازی که پی شکار باشد
درباد و الفت آهست	آن شاه که بی خمار باشد
برجسوه گل چه اعتماد است	بر دوش صبا سوار باشد
رخساره یار با خط بنر	صحنه بخت غبار باشد
آن سرو بھر طرف خرا	پیش قدمش بهار باشد
من بعل مست باغ عثم	هر فصل مرا بهار باشد
تا باغ نظر بود درخ یا	دیش نظر بهار باشد

عزل چهارده بیت	هر مصرع آبدار صحر	تجلیت و شکر تجلیت
تشیع سیزده صایب	سلک در شاهوار باشد	بیج التامه جبرائیل

شمشاد را قد تو سرافراز میکند	آئینه از رخت بچمن ناز میکند
ای زلف یا رانیمه دل را سبخت	مرغ شکسته بال چه پرواز میکند

از چشم آهوان حرم خواب رفته است
 خاموش شو که خنده سرشار بکد را
 حرفیت اینکه سر می شود مانع
 آماده تجلی انوار می شود
 باغ نظر مشرب را باب دید نیست
 هر یک بفرخ خویش استاده بود است
 و امیثودوری چمن بر نطفاره گی
 خاموش را شکایتی از بد کال نیست
 در بزم دهر هر که بود آتشین زبان
 محو حال دوست کجا می رود باغ
 شور جنون اگر بدست زور آورد

تا چشم قاتل تو چه انداز میکند
 آخر اسیر چکل شب از میکند
 چشم ترم چگونه سخن ساز میکند
 روشندی که آئینه پرداز میکند
 از نو خطان کسی که نطفه بار میکند
 آن چشم شوخ سحر و لب اعجاز میکند
 آن گلبدن چو بند قبا باز میکند
 پرگو همیشه شکوه غماز میکند
 سر را چو شمع در دهن گاز میکند
 رضوان در هشت چرخ باز میکند
 بهر ناله را چو برق فلک تاز میکند

یارب صغیر خائنه ما صیر چه آتشی
دل را کباب شعله آواز میکند

کی از خون دل عاشق نگار آن سیمبزند	اگر گاهی خمانند و بصد خون جگر بندد
بغرم صید چون آن آفت جانها کمربند	سرم بهرشگون از حلقه قتراک بر بندد
شود و اصل تجی هر نفس ووی خلق بندد	بدریا سیل چون پوست از ساحل نظر بندد
براه عشق بازی سالکی ساز و نواد	که از صد جابسان فی درین دی کمر بندد
برای خویشتن صد درد را آماج بندد	درین مخن بس چون شمع هر کس تاج بندد
اگر مردی بر دوار چشم خویش از سامان	که سالک از توکل بر کمر زاد سفر بندد
چو گل با جنبه و ابر خور و باد دیگران ظالم	چه انصافست ما را پند ز دور و نظر بندد
چو خواهی بانو اگر دی سپرد از حلاوت	نی خیر نوا از فی چو دل از شکر بندد
ز بس از کا و کا و خار خا عشق تو کرم	بجای اشک بر مرگان من نخت جگر بندد

خوش آن باشد پهای گل نشاند قد جان	مباد آن روز بیدار بکلی بار سفر بند
اگر خواهی شوی محبوب لهما بود احسان	غریز بوستان پیر بود شاخی که بر بند
رسد پرنج و محنت طعمه مقسوم از شش	بسان بازو شاهین هر که از خواش نظر بند
ز آب بشه بسیار است فیض شیمه جاری	مباد آن روز یارب قطره آسم گهر بند
عجب لطفی ست صید و شیمی در دام و د	خوشا وقتی که شاعر معنی بگانه بر بند
مر آن بمرن دست و نگارین یاد می آید	چو شبنم شایخ گل را در چمن عهد گهر بند
بناشد هیچ دردی بدتر از درد گرفتار	چو طایر را بر آرد از نفس صیاد پر بند

عرق از جبهه خورشید تابان میچکد	عرق از جبهه خورشید تابان میچکد
اگر زین قبایم بر سر خود تاج زر بند	اگر زین قبایم بر سر خود تاج زر بند

ستنی زبنت خشکین نمیباشد	که بوغی ش گل آتشین نمیباشد
گره بجهه آن نازنین نمیباشد	بروی آئینه چین حبسین نمیباشد

نیافت جنس سرت کسی درین گمان	تساع عیش بروی زمین نمیشد
چگونه گفتند و اظهار کند در دل	کلام اهل غرض و نشین نمیشد
مراسم و زمار اتفاقی نیست	بشرابی که منم کفر و دین نمیشد
مرا به تیغ تغافل نمیتوان گشتن	که راه و رسم محبت چنین نمیشد
درین زمانه میسر نمیشود هرگز	مجالسی که در و نکست چنین نمیشد
نفس شمرده زدن لایست ^{قل} عاقبت	خروج از نفس و اسپین نمیشد
ز سیر گلشن و جام شرب و بانگ رباب	کشا و خاطر اند و بگین نمیشد
بخاتم دل من کو نقش غیر تویی است	بغیر نام تو نقش نگین نمیشد

عندل دوازده بیت	بهر حضرت صایب قاده ام نام	از خط صاحب
بروز شنبه بیخ	بجالی که منم خشم و کین نمیشد	بر روز شنبه بیخ
برتن نازک او تنک بجا میزید	پهشتن کج بپوشش نام خدا میزید	

نیست رم کرده غزالگی گرفتارش نیست
 در صف سرو قدان خوب تماشا کردم
 خال هر جا که قد خوب نماید لیکن
 خون عاشق که سپس است بکن پاش
 نمیکین است سرا پای تو ای مایه نمان
 حسن بی پرده چو شد برق غان چاش
 وایم از چرخ جفا کارستم مباد
 تا بزرگان ز سید است نگاهدار
 چشم بد دور که آند لب طناز
 شمع صباست بپیر من میاز
 از در آن لب طناز درآمد تا سر

دعوی حمید بازلف رسا میزید
 چقد ر نام خدا لبس را میزید
 بیش بر کنج لب بوسه را میزید
 بر کف پای تو این رنگ خای میزید
 هر کجا هر چه تو پوشته باد این میزید
 تو ای نوگل من شرم و حیا میزید
 چشم قن تر احو رو حیا میزید
 مردم چشم ترا شرم و حیا میزید
 شوخی و عشوه و انداز و ادا میزید
 جلوه آرائی او در دل ما میزید
 دل چون آینه است روی نما میزید

خند ز بخت در جیب خن	تا چهره اشین می آن گلندار کرد آتش بجان لاله صبح بهار کرد	خند ز بخت در جیب خن
------------------------	---	------------------------

تا کرد و از نیننه پرداغ من دی از گریه سوز داغ جگر میتوان نشا غریب مال ساخت آینه سینه را از روزگار خط سیه کاریار بود تنخیر آهوان چقدر کار بوده است خلوت حدیقه را چمن آرا سحر گهان گرد ملال آب روان را کند کدر چون شبنم آنکه دیده شب زنده افت یشد غلبه بر گل شبنم آشنا	تیغ تو لاله زار در آتش کار کرد گر بنم تخم سوخته ابر بهار کرد کاریکه کرد سوزن مرگان بار کرد عاشق اگر شکایت از روزگار کرد صیاد آنکسی ست که دل را شکار کرد بر اعتماد شبنم شب زنده دار کرد خرم کسی که آئینه را بی غبار کرد سیر حدیقه را زنگه اعتبار کرد تا از نسوخت باد و عرق روی کار کرد
--	---

یاد نگاه مست تو دفع خمار کرد آینه را رخس چه قدر شرمسار کرد و چشم غنایب چمن خا زار کرد پید از خوشتن شرری چون خار کرد	ما را بسا غمی لعلی چه حاجت است میزدوم از صفا چو مقابل بیار شد دستش بریده باد که گلچین سنگدل آتش ز غیر سوخته جان کی طلب کند
--	---

خزان نوزده شب در شب جمعه در شب جمعه در شب جمعه	ناصر حساب داغ دل ناتوان گرفت کر میخوان بخوم فلک را شمار کرد	در شب جمعه در شب جمعه در شب جمعه در شب جمعه
---	--	--

هر چشمه بچشمه جوان نمیرسد هر صبح عیش بالب خندان نمیرسد فصل دگر بموسم باران نمیرسد دست خزان بدامن بستان نمیرسد هر دامن بنجار مرغیلان نمیرسد	هر لب نجوبی لب جانان نمیرسد هر ابر تر بدیده گریان نمیرسد روی زمین ز فیض هوا میشود تاسرو قاشق چمن جلوه میکند این دولت عظیم بدیوانه حاصل است
--	--

نافش نیاف زلف درازش بریده اند
 این تیر را باب نمک آب داده اند
 زرد دست به لبه بر کمر او که کشف است
 تارفت دل زلف تو منزل نگزیده است
 از شربت نصیحت ناصح چه میشود
 دل را شکن که جسد گویا میشود
 سوز فراق خون دل من تمام سوخت
 داند کسی که چاشنی این ثمر گرفت
 هر کس ز حکم زانی خود بهره ندید
 نوعی در سوخت که خاکستری ماند
 خامی شکسته است پای صباگر

طومار اشتیاق پایان نمیرسد
 هر ناوکی بناو کثرگان نمیرسد
 دست زکار رفته به سامان نمیرسد
 این جاده دراز به پایان نمیرسد
 این درد بی دواست بد درمان نمیرسد
 شکست تا سفال بر بجان نمیرسد
 یک قطره سرشک ثمرگان نمیرسد
 هر میوه بسبب زنگدن نمیرسد
 هر حاکمی بداد ضعیفان نمیرسد
 هیچ آتشی با شش هجران نمیرسد
 شد مدتی خبهر زنگستان نمیرسد

یارب ما هر چه کس آزرده زمین	رنج دیگر بناز طبیبان نمیرسد
باشد اگر چه کحل جوهر چشمش	هرگز بگرد راه سخن دان نمیرسد

غزل خشت پست سرخ تابان باز در بهر خشت	ناصر بهار خند و گل گرچه خوشنماست	سخت
هرگز بلطف چاک گر پان نمیرسد		

هر کس بر خویش نگاری اوزارد	هر خط تماشای بهاری دارد
دل میطپد از شوق بنیدانم حسیت	آن شوخ مگر غم شکاری دارد
هر کس که شود محو جمال دلدار	دایم بنظر بهار باغ و بهاری دارد
امشب که چتین مست و شامین آمد	پیدا است که با ما سر و کاری دارد
حاجت تماشای گل تماشا نیست	هر کس بنظر لاله عذار می دارد
این فکر محالست که گردد پیدار	چشم سیمه یا رخساری دارد
ای یار بزن یک دو سه جامی بی	ناصر هوس بوس و کناری دارد

زنده دلیست هر که را بند تن نمیکند
زنده هست هر کجا کس بکفن نمیکند

گل چمن دیده است فصل بهار ^{بوی} من چه کنم کجا روم خارشده آفتاب ^ن هر که زنده و رو تو آب دهد نظاره را دست بدست میدهد و صد ^{زلف} دو این چه بلاست این چه ظلم این چه ^{طریق} طریق	یار سفر گزیده ام میل وطن نمیکند آن گل پوفای من غم چمن نمیکند نیم نگه بجانب سرو سمن نمیکند تا زنگاه و جان را رحم ^{نمیکند} حرف رقیب بشنود کوش ^{نمیکند}
--	--

ایضا

نگاه گرم که یارب بگلستان افشا دلی که در سوز زلف عرق فشان افشا که آتش عجبی لاله را بجان افشا	که آتش گل سیراب را بجان افشا چو کشتی است که در بحر بیکران افشا که آتش عجبی لاله را بجان افشا
---	--

که کرد خون دل در تلاش جان افقاد	هر یص صید چه تقدار آن جوان افقاد
نه در خیال من زار ناتوان افقاد	همیشه میفکند چرخ پوچ صید حقیر
اگر قناد کجا حسم با تبحر افقاد	نظر بجانب عالم نکرده ام سطحی
که از تبحر حسن تو پزیران افقاد	صد از کشته ناز تو بر نمی آید
دلی که تنگ تر از غنچه دهان افقاد	ز کبکست سر زلف تو یک چمن واد
اگر چه جزئی از خمیصه از میان افقاد	بجبر تیم که موزونی قدش باقی است
دلیم بدست تو ایشوخ را یگان افقاد	چگونه بر تو شود قدر این گهر معلوم
نگاه حیر که بر آن چون سنان افقاد	ز شوق حلقه ربایش حلقه گردیده است

ایضا

آه بر م ز دامن حسن میرو	از شوخیش بر و ن دل مانم میرو
از جابجا رموبه در میرو	هر شیتی که لنگر از توکل است

آینه کی زدامن تن پاک میشود
 از شدی نگاه رود بر دل ضعیف
 طالب نه پای سعی مبطوب میرسد
 اگر صد هزار جلوه کند سرویشتم
 داغ سیه کلیمی غنبر نگاه کن
 دلگیری که مپتو مر روی داده است
 درد و رخط زلفت دیرینه که هست
 دور شطاب و جلوه بر قست توان
 با خشم بارشیه لطفت خوشنما
 این شست و شو بری چه بنمیزد
 پرواز بال شعله بسا لک نمیزد

هرگز طالع طبع ز صبا نمیزد
 بر شیشه سنجی که زخار نمیزد
 خود پیش تشنه آب دریا نمیزد
 از دل خیال آن قند رخا نمیزد
 از شست و شوی صفر دریا نمیزد
 از دامن کشته شده صحرا نمیزد
 از زلف او برون دل شد آ
 غم از دلم زخنده گلها نمیزد
 هر چند دشمنی ز ما را نمیزد
 حجب دورگی از گل رخا نمیزد
 تا چون شرر بجلوت خا از نمیزد

غواص راه از مدد پانمیرو	در راه وصل آن در یکتا ز سر
گرا تمام همسر و همایونیرو	در کار چیره دست شدن شکیست
هرگز زود هر نام منبر پانمیرو	رفتند گرچه اهل منزل جهان بن
هر علاج پیش میسپانمیرو	هرگز در یمن عشق تو ای مایه حیا
آسان ز دل محبت دنیا نمیرو	زین نخل ریشه در جگر نگیست
یوسف چرا بحکم ز لیلی نمیرو	مشتوق ما اگر یز ز عاشق نبود است
شهرت ز گوشه گیری غفا نمیرو	خواهی ترک نام عزت کنایه
یک ناک نگاه تو سپانمیرو	دیدم بهر دلی که کشیدی بخاک
دیگر بسیر ز کس شهلا نمیرو	آزاد که سرگرافی چشمت بکوشه
هر روز اگر گرفت بفرو نمیرو	کودی اگر بحشم تو از بی یسیر
تا ز دل تو زنگ تنانمیرو	آینه وار چهره مقصود کی شود

در حیرتم ز جلوه پرنگ آن سر	پنهان نمی نماید و پدید آید
رخسار آفتاب ازین ه	خرم کسی که هر در و هر جای
خند از بخت	ناصر کسی که پای فشرد است همچو
بخت سیر سیر	در موج خنیر حادثه از جانمیرد
نظر بجلوه رنگین یار باید کرد	گل امید بحیب و کنار باید کرد
اگر بصد غزال حسرم بود میلی	دل مسنده مارا شکار باید کرد
رهی که رهبر هستی است ای نواد	دین بهار طرب اختیار باید کرد
چه تازه رنجسته خون بهار می آید	نظر بدست نگارین یار باید کرد
کسی که آه ببعثی کشد ز شیشه دل	بشرح باوه گشان سنکسار باید کرد
اگر شراب میسر شود سیلانی	بچتر سایه ابر بهبار باید کرد
رباط جسم مرتت پذیر هرگز نیست	بنای خانه دل استوار باید کرد

<p>چهار شکایتی از روزگار باید کرد بنفس کافیه خود کارزار باید کرد چگونه ریگ روان را شمار باید کرد رهی که راست بود اختیار باید کرد سفید چشم من از انتظار باید کرد نگاه جانب این خاکسار باید کرد اگر ملاحظه روی کار باید کرد چو شانه خاطر خود تار و مار باید کرد چو کلبه خنده درین کوهار باید کرد</p>	<p>خان تو سن گردون با اختیار کسی است اگر اراده پر خاش هست در خاطر حساب آبله پای من بود و دشوار اگر چه دور و دراز است عقل میگوید ز رسم دوا محبت بعید میباشد چه کم جملوه رخسائی تو خواهد شد به پشت کار توان ارسید از وقت برای هر سر زلفی چه لازم افتاده است اگر ترا هوس زخم چنل باز است</p>
--	---

چون در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا

بجلی که سخن
بجلی که سخن
بجلی که سخن

چون در این دنیا
چون در این دنیا
چون در این دنیا

کسی که روی تو بسوی بار کند
 بفرج صید مستلیم بکیش ما باشد
 پنجم او بدو نیک زمانه بیکسان است
 ز راه و رسم محبت اگر خبر دارد
 چگونه شکوه این چشم خوفشان بخنم
 کسی که آئینه دار جمال او گردد
 زطرز گلبن رعنا ی من چه پیر می
 بود ز راحت منزل نصیب اش وافر
 چه گل نگلشن امید میتوانند چید
 اگر است حوصله این که نجیب نشود
 بدایع سینه خود عاشقی که پردازد

نظاره وقف تماشای نو بهار کند
 شکاری که دل و شیشه شکار کند
 کسی که آئینه سینه بی غبار کند
 مرا چرا تلف راه انتظار کند
 که حالت دل خون گشته اشکار کند
 چمن چمن گل چنار در کنار کند
 بهر کجا که کند جلوه بهار کند
 تعب براه طلب هر که اختیار کند
 کسی که توبه زمی موسم بهار کند
 نظر چو جانب آن چشم پر خمار کند
 کجا نگاه تماشا به لاله زار کند

خوشامدی که از اخلاص عاشق تصادف
ترا به پند و نقد دلش شمار کند

بود حمایت این دزد و فزون ناصر
چگونه نوک قسم یا زبان شمار کند

بآن دلبر با چون کسی یار گردد	ز اندیشه خویش بپا گردد
ز خطبتان دیده پیرا گردد	درین فصل دیوانه هم شمار گردد
ز موج کثرت خطا گردد لعش	بجای شکر مور بسیار گردد
شو چون بان با گرم تکلم	ز خواب گران غنچه پید گردد
مده راد در دل بخار هوس	که از رنگ آئینه بپا گردد
ز پیمانه خضر لب تر نسازد	ز جام لبست هر که شر سازد
بقربان خال تو مدنگا هم	برین نقطه مانند پر کا گردد
علاجی ندارد ز دخت گمانت	میسخا چشم تو پیا گردد

اگر قاتش را کند سیر قمری میا میر با طاعت حق یار سرب جانب ماکشیدن اند عجب نجت سر سبز آئینه داد بر آرد ز دل یاد فردوس باغی که آن غنچه در جلوه تماشای حنفت کند کاش شود پرده کی مانع او که گل	ز رخائی سرو پزار گردد که تبسح زهد تو ز ناز گردد بر ایش اگر چشم دستا گردد که از عکس حسن تو گلزار گردد اگر گرد کوی تو یکبار گردد بدمان نطفه گل خار گردد که انکار او صین سر گردد ز جوش و رق بوی بسیار گردد	
غزل حنفت چو گلک تو ناصر گهر بار گردد	کند ابر غسان عسوق از خجالت چو گلک تو ناصر گهر بار گردد	غزل حنفت چو گلک تو ناصر گهر بار گردد
آن ماه حبیب خان مانور فر کرد	صد شکر که رود دولت پدار ببار کرد	

برای سرشوریده است	که ام دل که دروید مانیکرد
حریف بازوی تقدیر کی شود	پیر مقابل تیغ قضا مانیکرد
جلای آئینه مهر کی برد	ز موج طارخ او پنهان مانیکرد
و فور نعمت الوان نصیب کرده	بگرد خاطر مایه مانیکرد
ز زور عشق نمی آید انضباط	چگونه راز کستی مانیکرد
کجا حال دل خستگان خبر داد	کیسکه شفته و مبتلا مانیکرد
سری که بهره دارد ز مغر میشد	جواب وار بگرد هوا مانیکرد
میان عاشق و معشوق ارتباط	چو سایه از قدم او جد مانیکرد
کیسکه منت درمان کیشده است	بدر و ساخت گرد و دوا مانیکرد

چرخ غم	برنگ غنچه اگر صد زبان بود ما	چشم شرم رضا
نیم	پس اس حضرت این دادا مانیکرد	نیم

بتان که چهره خود بی ثواب میسازند	ز برق چهره دل با کباب میسازند
جماعتی که بتجمل جسم پردازند	بنای خانه دل را خراب میسازند
بدست جام چو گیرند آتشین دیوان	ز عکس چهره خود آفتاب میسازند
ز راه و رسم مروت بعید می‌شوم	چرا که آتش گل را کلاب میسازند
بیاده غیبی عارفان نپسند دارند	فشرده دانه دل را شراب میسازند
جماعتی که بدینا ز دین سرجو کنسند	فریب خورده بهوج سراب میسازند
رسد بوصل گهر رشته که تاب خورد	خوش آن گروه که با پیچ و تاب میسازند
ز باغ عیش نیابند بهره آن قومی	که در صبح بهاران نجاب میسازند

خوش آن گروه که جام درین نشاط	خوش آن گروه که جام درین نشاط
بجام باده و بانگ رباب میسازند	بجام باده و بانگ رباب میسازند

ساکل همان است که راه خدای	ورنه بهر روی که رود بر خطا رود
---------------------------	--------------------------------

ای گلرخان کسی که براه شمار
 صیاد چشم او دل مارا شکار کرد
 ایمن بود ز آفت پیداد حسرت
 از دور باش حسن اگر ره بزم نیست
 هرگز چنین مکن که شوم شکوه آشنا
 رنگ بقا بجلوه شوخ بهار نیست
 چون که هر که پای فشرده است از قفا
 دانه چه بود عافیت خوشه بودش
 از غم که ورت دل روشن بود محال
 و از نسکی بسایه دیوار ساخته است
 خورشید چهره تو به چند چوبی تقا

آید غنی اگر فقیر و گدازد
 آهوز نادک نگه او کجا رود
 آن دهر وی که گوش بباغ در آرد
 عاشق بگو که از سر کویت کجا رود
 آیا زبان شکوه من تا کجا رود
 در یک شبی پریده چو رنگ خنارود
 در موج خیز حادثه حاشا ز جوارود
 هر دانه که در دهن آسیا رود
 آب گهر ز کرد کج از صفا بود
 اینجا سخن بسایه بال همارود
 صد پیرهن عرق ز رخس از جوارود

<p>چون تیر بهال دگر بی خیزد مشورت پادشهان از عقلای طلبند پی هر قافله یعقوب مرا باید رفت این نوا با جگر سوخت عشاق است موسم ابرو میانه اسباب طرب نخبت زلف کسی تابش ام تو رسد هست آفتوح بر چیمپره بنگام بگزمین گوشه عزلت که فواید دارد نخل این بچنین دولت پدید رسید</p>	<p>ناصر بنرم وصل تواند گذار کرد هر کس براده قاصد باد صبار رود</p>	<p>چو ضرور است پی راهبری بخیزد تا ز بستان یاست شری بخیزد گاه باشد که ز یوسف خبری بخیزد ناله در دانه از هر جگری بخیزد چه تماشا است اگر خوش کمری بخیزد باش پیدار که باد سحری بخیزد کبک مستی که ز کوه و کمری بخیزد از صدف قطره آبی گهری بخیزد ناصر این شعله کی از هر سحری بخیزد</p>
--	---	--

<p>خند زینت لب پنج بست و یکمیر</p>	<p>هر دل تیره کجا حسن ضیا میداند خانه آینه آئین صفا میداند</p>	<p>خند زینت لب پنج بست و یکمیر</p>
<p>بد کمانی تو اگر نیست بیمار وانی کرد و صد پرده نمی عشق برون می تازد پیروی لازم مقتدیان افتاده است دروندان بشناسند غم یکدیگر قد عشاق ندانند مگر گلرویان</p>	<p>آنچه در خاطر ما هست خدا میداند ارتباط من و تو شاه و گدا میداند رو بفرسوه که کشد را بنها میداند حال خونین جگر آن بگ خایه اند قیمت کاه همین کاه هر با میداند</p>	
<p>خند زینت لب پنج بست و یکمیر</p>	<p>این همه پدلی و یکس حرف ناقص خطه بنبر ترا محسوس گویا میداند</p>	<p>خند زینت لب پنج بست و یکمیر</p>
<p>چهره را ز می چو کلک میکند لطف دیگر میدهد نظاره اش</p>	<p>ناله من شور بلبس میکند هر قدر چشم تامل میکند</p>	

گردش چشم سیاه است او
 آن گمان بروج کافر ماست
 هر که پسند طاق بروی ترا
 سایه خود افکند آن سرو قد
 زود می باید بنرم وصل راه
 میخورد از موج سیلیها و
 یافت او سر رشته عمر در
 هر که شد حیران آن عینه
 جلوه دیگر پذیر شاخ گل
 تو تیا از بھر چشمی جدا
 زلف و خش هر که دارد در نظر

بی نیاز از ساغر مل میکند
 میزند تیر و تفافل میکند
 سجده گاهش بی تاب میکند
 بر سر عاشق تفضل میکند
 هر که زاد خود تو کل میکند
 از بزرگها تحت مل میکند
 هر که بارفش تو مل میکند
 کی خیال زلف و کاکل میکند
 حسن و برزین تجمل میکند
 آب روشن دیده پل میکند
 خنده بر ریحان و سنبل میکند

میشود و ایم بر اعدا فقیاب
بر خدا هر کس توکل میکند

چو نازد پست
چو بنیچ پست
گرچه ناصر سرفرونازد بکس
بندگی شاه دلدل میکند

در گلستانی که گلک من غرنخانی کند
زیر این سقف متوسل نیست جای پیر
حسن از دیده روشن ضمیران باک نیست
سایه بان ابر بر سر سایه افکن گشته است
میرد از خاطر بلبس غم دیرینه را
هر که دارد در سر خود نشاء از شور جنون
پادشاهی نیست موقوف ز رویم گهر
نخوده در خون شفق خورشید احسرت نذر
غید لباز افسد دیوار چرانی کند
طایر ما از چه هنک پرفشانی کند
شبنم روشن گهر گل انجمنانی کند
ساقی مایه سزد گر عید سلطانی کند
گرچه گل در باغ وستان جلوه آید کند
نقد جان پانیدش ارجام ریحانی کند
هر که دارد خاطر جمعی سلیمانی کند
از می روشن چسب ساقی چهره نورانی کند

هر که میخواهد وصال آفتاب بی زوال	پهچو شبنم در هوایش رخش را فانی کند
گنج در دیرانها از خدای خود فاداست	هر که خواهد وصل گنجی فکرویرانی کند

میشود در پافاقت ناصر از شود بر	در گلستانی که گل افشانی
--------------------------------	-------------------------

خواهی که اگر در جهان نام برآید	این نام چو خورشید ز انعام برآید
آرایش ظاهر نشود ز نیت باطن	از قند کجا تمنی با دام برآید
من از طلب بوسه لعاش نکشم رنج	هر چند که این کام با دام برآید
گر ساقی با صبح بکف جام بگیرد	خورشید دگر از افق جام برآید
در زیر فلک صدفه ز پرواز نباشد	از بال نهون مرغ که از دام برآید
از حسرت بوس لب او خون دل جام	چون کام کسی ان تب خود کام برآید
از آتش سودا دل آنرا که بسوزند	از لذت خواب و خور و آرام برآید

این نقش را صایب جادو سخن با	آن کام چه ارزو که با برام بر آید
-----------------------------	----------------------------------

ایضا

سز در گرم تخیر دل دیوانه دارد	ز زلف و خال صیادی که دام و دانه دارد
بود بازار خو بان گرم از دلسوزی عاشق	خوشا شمع که گرد خویشتن پروانه دارد
دل مار که است کن آلهی فزده دردی	زمین قسا بل با آرزوی دانه دارد
چه غم از نیش خار راه دارد گرم ز قمار	که از هر نقش پای خویشش خانه دارد
درین محفل نیز قطره اشکم پیدار	همین مینا در اینجا گریه مستانه دارد
مروت دشمنان را صرغه از شهر گریه شد	دل دیوانه ما دامن ویرانه دارد

بیا سانی بر آید کار پای منت غیری	بیا سانی بر آید کار پای منت غیری
بیا سانی بر آید کار پای منت غیری	بیا سانی بر آید کار پای منت غیری

سخن پروچ از لعل لب جانان آید	تو پنداری که پروچ از لعل لب جانان آید
------------------------------	---------------------------------------

<p> مرا در دیده از دل گریخته‌مانه می‌آید نصیب هر هوسناکی نباشد اینچنین^{لست} هوای وصل دریا هر پرگاه‌ی بسپردار ز غم آراشد با خود چو کس هم نسبتی دار بیا یک رشته ز نار موی یار بس^{شد} درمی‌واکن بوی دل اگر خواهی شود^{شن} بسان پیدیل زرم بخود از سیم آید^ش بکار خویش دارد همسیر کی اینچاید^{لی} از آن با کاروان خاموشی شوق سفر دام </p>	<p> باینی که می‌ارست یثیم در سمانه می‌آید بر نفس تر زبانی از زبان شان می‌آید که امین سیل بی پروا درین می‌آید که تسکین دل دیوانه از دیوانه می‌آید بکار زاهدان این بسجده صدانه می‌آید بقدر رخنه نور ماه در کاشانه می‌آید چو آن نازک میان در جلوه مستانه می‌آید کجا از بملان کار پر پروانه می‌آید که در گوش از جرس آواز پدروانی^{آید} </p>
--	---

پنج

بزم او نمی‌آید ز ناصر رسم خود دار
 که از لعل لبش بوی گل بچانه می‌آید

جشن شایانه مبارک باشد

بتیونسر و عالی درجات

شده عید کلید و عیش

یا دحق در صدف دل حاکم

شیفته دل فرسوس خوش

دل صد چاک برفت پیوست

خال او کرد بهاری از خط

می نگاهش بود و میگردد چشم

یار از دست نگارین دور

هر طرف ساغر می چشک زن

همچو بزم ام ترا با خون

می و پیمانه مبارک باشد

تخت و کاشانه مبارک باشد

فتح میخانه مبارک باشد

دُر یکدانه مبارک باشد

شیرینخانه مبارک باشد

بتو این شانه مبارک باشد

بهر شد دانه مبارک باشد

می و میخانه مبارک باشد

میکشد شانه مبارک باشد

بزم مستانه مبارک باشد

بزم و افانه مبارک باشد

<p>غزل نوزدیت طری بر دین سعید چار شنبه تایب</p>	<p>توای ناصر دین و دینا عزم شاهانه مبارک باشد</p>	<p>غزل نوزدیت طری بر دین سعید چار شنبه تایب</p>
<p>از رخت آینه دارد در لطف سامان عید تا بفرم پیر پرون آمدی ای شهسوار در منظر هر امتسیا ز رتبه ظاهر میشود تشنه آب زلال و محل حیران میکند جدول سیر گلستان طرب باشد خط دوره بی بهره از انعام او سرگزیند بیش ازین دیگر چه میباشد جلالت در طرف بر غمی غمره شوال طرح افکنده ساقیادر گردش ساغر تامل چهریت</p>	<p>هست هر روزی ترا صبح بهار افشاید پر گل خورشید شد از پرتوت سامان عید هست پید از جناب پادشاهان شایان عید روزه سازد صائم از یک قلم جوان عید لعل میگون تو باشد غنچه خندان عید هست از خورشید تابان پنج احسان عید موج عشرت میزند شیر و شکر در جان عید عالم وجد است بر خرید ای مستان عید در جهان شد حکم عام عیش از فرمان عید</p>	

این سخن در گلشن آئینه گل کرده است	لاله رویان زاد بد زیب اگر سامان عید
دولت پیدار در عالم همین وصل است	هر که دارد پیش خود یاری و سلطان عید
دیدۀ نظاره کی را نور دیگر میسازد	باشد از خورشید تابان مطلع دیوان عید
گریه بیانی شود غبار سینه ام	خاطر هر کس مگر میکند باران عید
در نجویان حسن او را امتیاز دیگر است	کج گواه من بود نام خدا خاقان عید
از اشارت های ماه نو تماشا گرد غیبت	خار خار عیش در دلماست از مرگان عید
هر که را چو گان زلف فی سوار می رود	گوی عشرت میتوان بد و از میدان عید
دیدۀ روشن سودان بنید از طومار	بست منعمون نشا ط عیش در فرمان عید
عشرت امروز بر فردا نباید	نیست تاسا کی در روز دگر تاوان عید

بعد سالی جلوه پیر میشود مانند گل	بست سال عید
میتوان دانست ناصر منعم همای	دعوت خاص شب پیر عید
شب پیر زین شب پیر	شب پیر زین شب پیر

نفس شمرده زدن اختیار باید کرد	چو صبح آینه را بی غبار باید کرد
نظر با عینه نوبهار باید کرد	سری بحیب بفرنگار باید کرد
بنای دولت خود استوار باید کرد	زخیره دشی دست دعا زنده دلا
حسن خلق دلی را شکار باید کرد	هزار صید فلک صید میکند آهو
ره کشاده دشت اختیار باید کرد	بکاشنی که بود باغبان نیافت
سپر سپرز خالص نشان باید کرد	بشکر آنکه خدا داده است چون خود
نظر بسرو لب جو یار باید کرد	درین بهار بخار نیست هر یکی موزون
بکوشه دل خود اقصا را باید کرد	جوای گوشه نشینی اگر بسر باشد
بشرط حوصله این حسد و کار باید کرد	بفکر ظاهر و باطن فادان آسانست
نظر بگردش لیل و نهار باید کرد	پیک و تیره کج راه میرو و گردون
تلاش آن کهر شاهوار باید کرد	زلو ش پاک دهن کرده چون صد فیکر

سفر بعالم بالا ز گرم رفتاری
 حساب داغ دل عاشقان توانی کرد
 کنون گگل بر شاخ آمد می ساقی
 بوصل شاد بکن یا بکس تو محشای
 جواد اکبر ما هست در جهان این است
 بسایان که تنک تر ز شیشه دل دانه
 گره ز رشته دل باز میکند جان را
 چو دست داد شرابی بنده تو باید جوڑ
 بصبر رهبری می کنی و معذورم
 اگر شراب نباشد نمیتوان غم خورد
 بکار صید من ای شوخ این تامل چیست

ازین بساط ببال شرار باید کرد
 اگر ستار دگر دون شمار باید کرد
 مرا بساده گلگون سوار باید کرد
 ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
 بنفس کافر خود کارزار باید کرد
 بحر فتنه چرخ اسنکسار باید کرد
 فدای شانه زلف نکار باید کرد
 چه لازم است که فکر خار باید کرد
 مرا که صبر نباشد چه کار باید کرد
 علاج درد سر از کونکار باید کرد
 یک کرشمه ابرو شکار باید کرد

کسی سپار بگوید که از مروت نیست
 اگر تو خواسته مروت شود سبز
 بشکر آنکه سرفراز کرده اند ترا
 علاج شکوه من نیست آنقدر مشکل
 دلم ز آتش سودا بر دوا نداشت
 بفکر شکرسانی اگر نگردد باغ
 اگر شراب دهد دست خط ساغرا
 نبوده است چنین مکرزی بجا کم سن
 وصال هر اگر آرزوست چون شبنم
 ز رنگ کدب گز آئینه توصاف شده
 ز دام خلق دل پاک دوستان نام

مرا هلاک ره انتظار باید کرد
 چو ابر دیده خود اشکبار باید کرد
 نگاه لطف بجز خاکسار باید کرد
 بیک دو بوسه مرثیه سار باید کرد
 نظیر بجانب این لاله زار باید کرد
 خیال قامت موزون یار باید کرد
 برای دفع کدورت حصار باید کرد
 بخال کج لب اقرار باید کرد
 ز خویش گام نخستین فرار باید کرد
 چه بصورت تزویر کار باید کرد
 اگر دوست تو آید اشکار باید کرد

<p>نخستین سوار نخستین سوار نخستین سوار</p>	<p>رسید موپسم کل بی نگار ثوان بود ز روی ساغری شهر سار ثوان بود</p>	<p>نخستین سوار نخستین سوار نخستین سوار</p>
<p>بفکر گردش لیل و نهار ثوان بود چوناف آهوی چین مشکباز ثوان بود چنین فرغیت فکر کار ثوان بود اگر گلی نشدی نیش خار ثوان بود بر روی گنج باین مار ثوان بود</p>	<p>بدور ساغرتشی ز خویش باید رفت بدل نسخت خون ز راه آتش سودا بکار ساز حقیقی رجوع باید کرد رسان تو نفع و گرنه خد زاید کن چو گل گشاده چنین صرف کن ز خود</p>	
<p>نخستین سوار نخستین سوار نخستین سوار</p>	<p>نخوب وزشت جهان از صفای دل نا چرا چو آینه بی غبار ثوان بود</p>	<p>نخستین سوار نخستین سوار نخستین سوار</p>
<p>سینه اش مشرق انوار مقرر باشد مثل آن رسته که هم محبت گوهر باشد</p>	<p>درد دل هر که خیال تو مصور باشد هر که بایم بران گشت قرین مکی باشد</p>	

<p> باثر کوش اگر نام و نشان مطلبی آب از چهره آئینه نشسته است غما حرص در شکمش انداخته مار او را باده از خویش برون ساغر مای آورد خامشی گنج مراد است دین سحرچین چشم او سر نه از گرد توکل دارد گرد بدولت رسم از وصل تو بنود عجبی ساغر باده لعلی توان داد ز در بست هست پیداکه بریده است ره دور و در نامه را که در سوز جگر چیده است چون گلو سوز نیا شد هوس بوسه بیا </p>	<p> هست تا آینه نام مکن در باشد چکند باده بطبعی که مکر باشد میرسد رزق بقدری که مقدر باشد حلقه مجلس با حلقه ساغر باشد کیسه غنچه لب بسته پراز زر باشد خاک وزر در نفس هر که برابر باشد ذره از هر جاشاب توانگر باشد تا که در پیش نظر لاله احمر باشد از عرق زلف کسی شسته گوهر باشد میتوان لبست اگر بال سمند باشد اسی تیان لعل شامه مکر باشد </p>
--	---

<p>عقل را در آید نظر را در آید خوشی را در آید خوبی را در آید</p>	<p>ناصر این آفتل حضرت میرزای مکن که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد</p>	<p>عقل را در آید نظر را در آید خوشی را در آید خوبی را در آید</p>
<p>نظر و حس و کنار باید کرد نظر و حس و نگار باید کرد بهر بر بهار باید کرد تویش را محو یا باید کرد و حسی دل شکار باید کرد این سخن اعتبار باید کرد خامشی اختیار باید کرد صبر بر شیش خار باید کرد گوشه اختیار باید کرد</p>	<p>شب وصل است کار باید کرد نوبهار است کار باید کرد دید را اشکبار باید کرد قطره از خود گذشت دریا شد گر ترا از دی نخی است چسبیت بنیاد و نقش بر آ تا نگردد زبان دل گویا وصل گل بی تعب نیست خاطر جمع تا شود حاصل</p>	<p>عقل را در آید نظر را در آید خوشی را در آید خوبی را در آید</p>

<p>من از خنیا بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای</p>	<p>ناصر از جام زگس ساقی فکر دفع خمار باید کرد</p>	<p>من از خنیا بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای</p>
<p>رخ او جلوه گل میفرستد چراغ افکاره گئی بخود نگرد مرا هر کس که پیغمبر است سزد دیوانه من که بستاند دهد بادام مار از زگس او بهر کس داد طغش بادشاهی</p>	<p>خطش طومار سبیل میفرستد نگاهش شاه دل میفرستد پیام کل به لبس میفرستد که او بنجیر کاکل میفرستد لب او ساغر مل میفرستد کلاه بی از توکل میفرستد</p>	<p>من از خنیا بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای</p>
<p>من از خنیا بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای</p>	<p>چه شد ناصر لبش حاضر خواست جوابم از تامل میفرستد</p>	<p>من از خنیا بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای</p>
<p>من از خنیا بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای</p>	<p>آنرا که سز عجیب تامل کشیده اند از فاخته شک بخت سبیل شنیده اند</p>	<p>من از خنیا بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای بناز و شیر خضای</p>

آماده آب و دانه شان میشود و غنیمت دانسته اند لذت آب زلال حاصل جمعی که کموده اند ز دل بختش لب تر نمی کنند ز آب زلال خضر آن روشنان که مهر تو دارند ز بخت	جمعی که در مقام توکل رسیده اند آنها که آب تیغ تغافل چشیده اند دست طلب زد و امن کامل کشیده اند قومی که در دجام توکل چشیده اند مانند شبنم از بغل گل چیده اند	
باز بخت باز بخت باز بخت	خوبان هند قصد ناصر بگوش جا کها اگر حکایت بلبل شنیده اند	بخت بخت بخت
نگار آید چمن آمدن شاه آمد بهار آمد گل فیزی دین گلزار گرچند رو باشد و مید از مشرق انوار ساغر آفتاب می شمر بخش اشگر گردید آه صبغ گاه	عجب رنگی بزم عاشقان روی کار آمد چو شبنم هر کسی با دیده شب زنده دار آمد بغشان خرد خود را که هنگام شمار آمد بحمد الله نهال مدعی مین بار آمد	

اگر ریزد بجام جسمه ساقی چه خوشن شد	شراب ساغر لعل لب او پنجه را آمد
که این گلخدا را فشانده یارب کمال خود	که از طرف چمن دیگر نسیم شجر آمد
شب قدری که میگویند در عالم همین باشد	وصالی بار آمد موسم بوس و کنار آمد
بشوق تیغ او گردن کشد هر جا ست نجاری	درین صحرای نمیدانم که از بهر شکار آمد

دو بالاشد بهار بوستان دیده	چهار
بگلگشت چمن تا آن بت گلگون غذا را	چهار

چپ نفس گیرد دل خسته مای آید	مگر از کوچ آن زلف رسامی آید
خون ز داغ کهن سینه مای سحر شد	نخست زلف که بابا دصبا می آید
بد کن دل توازین وی که خط سر زده است	خط سبزه نظر مهر گیامی آید
مطر بان فکرم داغ من غمگین بکنید	این علاجی ست که از دست شما می آید
چشم بد دور از آن ساقی ستا نه خرام	پای کوبان بعجب طرز وادامی آید

انتفاع عجبی از کرم اندوخته است
هرگز از کرم خویش جیامی آید

سیر کردیم درین باغ سرسبز
غنچه نیست کز بوی وفا می آید

ای شاه عرض حال که امیتوان شنید
از بنده این سخن بنجد امیتوان شنید

ای گل ز غنچه لیب نو امیتوان شنید
احوال آشنا بنجد امیتوان شنید

یک بوسه کرم کن از آن لعل چکان
این حرف را بنحاطر ما امیتوان شنید

دیدیم در سر گلزار دهر نیست
از غنچه که بوسه وفا امیتوان شنید

داریم مادل و جگر چاک همچو گل
بوی اثر ز ناله ما امیتوان شنید

پرون مرو و بغافل خوشن در آ
این نکته را ز باگک در امیتوان شنید

ای دل پیام نکست کیسوی یار را
از قاصد نیم صبا امیتوان شنید

زین پیش چیره دست مگردان
فریاد ما برای خد امیتوان شنید

از لعل او سخن ز کجاست میتوان شنید	سوج تبسمی ز جیگر دانا نگشت
از قطره قطره مهر و شفا میتوان شنید	حاکمی بوصف دوست ز تنها زبان سوج
از عاشقان حدیث وفا میتوان شنید	اهل هو پس بد و در خط آزرده میشوند
ابرو هواست بانگ و نوا میتوان شنید	ای مطربان بنام خدا نغمه سر کنید
از گوش دل حدیث مرا میتوان شنید	گفتار من مطابق کردار بوده است
در هر کجاست کوه صفا میتوان شنید	جز کوه علم و صبر بزرگان که بی صفاست

امروز در بهار همین ملک ناصر است از بلبل که بانگ نوا میتوان شنید	خند از زده پیش سبزه ز صبا عید
--	----------------------------------

راهی که پیش بر دل عشاق سر کند خود را ازین جهان بجهان دیگر کند هر دانه که سر ز ته خاک بر کند	کو مطرب بی که رفته بجای جگر کند هر کس بیال بخودی از خود سفر کند باشد با بسیاری حمد تر زبان
---	--

از پای و هوای زهد سروشان خاقان
 در چشم هر که سرمه نیش کشیده اند
 دلهای آب گشته رود در رکاب او
 در عاشقی مضایقه جان نمیکند
 پنبه بود کسی که درین باغ و بوستان
 میزان عدل کار ندارد بسنگ کم
 سالم بود چگونه دل خوش را کسی
 آنرا که زندگانی جاوید مدعاست
 آن خودی کیاست که گردیده خضر
 مانند برق زود فلک تار میشود
 چون گل شکفته روی درین باغ میبوی

آهی نیافتیم که درد دل اثر کند
 هر سو که بسکر و تباهل نظر کند
 آن سرو خوش خرام بھر سو کند
 عاشق چه آتال موج خضر کند
 بر پشت پای خویش چو نرگس نظر کند
 اینجا چنان رنسانگ تقدیم کند
 تیر نگاه یار ز سندان گذر کند
 خود را پیش تیغ شهادت پیر کند
 مار از یار گم شده ماخبر کند
 از خود سفسه کسی که بهال شرر کند
 کسب سعادت آنکه بوقت سحر کند

غزل غنچه نبتین صبا علیها السلام نبتین	شخ و فطر دو اسپه دود در کاب بر هر زمین که شکر ناصر گذر کند	شعر جبهه العجب نبتین صبا علیها السلام نبتین
---	---	---

از و سهر ابرو او پر کار مینماید یک عتده زلفش پدل نمی توان یافت خالی ز جلوه او یک گل زمین نباشد کی در نقاب باشد مستور آن پریر دفع مرض محال است هرگاه ز من افتد گر سنگ فتنه بار دهنود با و گزیند پیمید خواب غفلت در هر سری که آنجا تصریف دل را بنیاد میگذازد در باغ آفریش باشد شکفته طهر	زین تیغ بر خدر باش خنجر نثار مینماید از گوشه ابرو او اظہار مینماید هر سو قدنگا هم گلزار مینماید از شیشه رنگ صبا ناچار مینماید خواز کسی بگردد دشوار مینماید چون آب هر که خود را هموار مینماید شور قیامت او را پیدار مینماید هر کس عمارت تن مسمار مینماید چون گل کسی که ز را اشیار مینماید
--	--

<p>حسن کمال هر کس از کار مینماید هر دشمنی که خود را همسوار مینماید چون صاف میشود دل دیدار مینماید از بس شکوه خشنسب کار مینماید از زیر سبجه قوز نار مینماید طبع خیس سایل اصرار مینماید امروز طرفه شوخ و عیار مینماید</p>	<p>(نکته)</p>	<p>از پستون بهوید کاری که کو بهمن کرد باید از او حذر کرد چون آب زیر کاه آئینه مکر نقشه نمی پذیرد دامان گیسوی او در دست کنیاید ظاهر پرست زاهد غافل مشوز باطن سنگ فسان رستمی شمشیر را کند طغی که دی پر روز بی خواب بوسید</p>
<p>خداوند بخیر شیر از حال بادیه زینب</p>	<p>دانی که صیت ناصر جوش تو اترج نام خدای راجه تکرار مینماید</p>	<p>عزل باز ده شب نارنج روز چهارشنبه علاءالدین</p>
<p>هر گز خو گل پری بگلستان نمیکشد چون سوخت دانه منت باران نمیکشد</p>		<p>چون غنچه هر که سر بگریان نمیکشد خامی ترانهاک در التیا نشاند</p>

خود را بکوه و دشت بیابان نمیکشد	در هر سری که شور خون جانگرده است
پایش الم ز خار مغیلان نمیکشد	آنرا که شوق کعبه بیابان نوز کرد
شمعی که خویش را ببتشان نمیکشد	ماند لاله ایست که لطف چمن بدید
ناز هوا بدست بهاران نمیکشد	آن بلبل که پسر بته بال آورد
چون سرو هر که پای بدان نمیکشد	از دست برو باد خزان نامستلم است
ناز نعیم خان سلیمان نمیکشد	سوری که جابجج قناعت گرفته است
زخار دل بچشمه حیوان نمیکشد	آنرا که قبح بودن بسیار روشن است
تا چاشنی محنت زندان نمیکشد	یوسف عزیز مصر نیگردد ای عزیز
دستی بدوش سرو خزان نمیکشد	هر قمری که گشت نظر باز تابش
طبع کریم منت احسان نمیکشد	گو جز بجای قطره بدریا فشاند بر
تا سر زش ز زخم نمایان نمیکشد	با دغس و راز سر غافل نیرو

پنهان کسی که دست کرم باز میکند
هرگز که در تنی ز لیثمان نمیکشد

خود را کشته است و ناصر پادشاه
دیوانه که سر بر پادشاهان نمیکشد

ز طوبی باج کیسر قد رعناینجین باید
دل نگذاشت در حرای امکان لطفش

بدان دل مایر دارد آهوی چشمش
فضای کود و صحرا بر شد از شوهرش

غزال اینچنین را بوم و صحرا اینچنین باید
گر قرار سر زلف تو رسوا اینچنین باید

روان حکمش با لاسر و با لای اینچنین باید
چو قمری فلک دارد بگردن طوق فرما

نظر باز را چشم تماشا اینچنین باید
چو گرس یک قلم شد بندم چشم از شو

براهیت و جوش جادو پیماینجین باید
سبک سیرم چنان گزمن نخیز نقش پاهای

با قلم محبت دشت فرساینجین باید
بود بر جادو نکه سیری که من دارم

<p>طلم هستی دل بخت آخر عشق بی پروا بد لکھا می فشار و پنجه خوریز چون شاهین بجز چشم و دل عاشق نذار حسن او طر غزالان خن را کرد چشم او پیا بانی</p>	<p>شکست اجزای مینا ز و صهبای نچنین باید تکلف بر طرف ترگان گیر اینچنین باید شراب اینچنین اجام و مینا اینچنین باید بجان خنش گاهان چشم شهلا اینچنین باید</p>	
<p>چند دیش نسیج بر ز صاب زنجار چپ</p>	<p>بزر و عشق از دیگ بیابان میکشیم غن برای کار ناصح کار فرما اینچنین باید</p>	<p>چند رنج نسیج بر ز صاب زنجار چپ</p>
<p>ز قید عقل بر آید ذفنون باشد قبول داغ جگر سوز عشق میگردید بهار و باغ جهان نیست قابل دیدن گشود عقد خود چون جباب دریا شد اگر تقرب آینه طلقان چو سست</p>	<p>هو خوش است اگر صاحب خون باشد اگر چه لاله درین باغ غرق خون باشد برنگ زگر عشق چشم سمرگون باشد ز قطره گی بدر آید تافزون باشد بسان قطره سیاه بی سکون باشد</p>	

یک مجاهده از دام او توان رستن	بدست نفس چیر اینمه زبون باشد
مدار دایره نه سپهر میگردد	اگر چو نقطه پر کا با سکون باشد
ز خود برآمده در بزم قدس راه برید	چرا چو حلقه بیرون برون باشد
بمزد روئی زاید درین بجا و طرب	می دو آتش نوشید و لاله کون باشد
اگر ز خرقه پشمینه بوی خوش هوس است	چونافه در پی آرایش درون باشد

صغیر خانه ناصر بگوشت جان شنوید	قرین نمه گلپانگ ارغنون باشد
--------------------------------	-----------------------------

اگر گناه بیاض و بجا خواهیم کرد	بیاد جلوه آن گلعدا خواهیم کرد
ز شوق مردمک دیده را بدفع گویند	پسند آتش رخسار یا خواهیم کرد
اگر بدامن دریای دل فتنه کندیم	تلاش آن گهرش هوا خواهیم کرد
باین سیله بجائی رسد مگر دل	نیاز مردم شب زنده دار خواهیم کرد

مرا که نظر سیر عالم بالاست	سفر خویش بیال شهر خواهم کرد
شود نسیم صبا گر بن رفیق سفر	سبک عنانی خود آشکارا خواهم کرد
ستارهای فلک در حساب اگر آید	بجوم داغ جگر را شمار خواهم کرد
بدم خلق رسانی که داده است خدا	غزال وحشی دهکاشکار خواهم کرد
مرا برهم کافور احتیاجی نیست	نمک بکار دل داغدار خواهم کرد
باین امید که آسایم از پریشانی	قرار در شکن زلف یار خواهم کرد

تلاش مطرب و میناوی گنم با سر	درین صبا را اگر فکر کار خواهم کرد
------------------------------	-----------------------------------

مانند گل کسی که همه گوش میشود	با صد زبان تر لب خاموش میشود
از حلقهای متصل زلف تابدار	رخسار ساده تو زره پوش میشود
هرگز نظر سیاه نسا زد زلف خال	چشمی که محو صبح بنا گوش میشود

دیشم غنایب زندخار شاخ گل
 هر دل که عشق نیست درو بار خاطر است
 از بوسه پرکنم اگر افتد بدست من
 این نخته روشن است ز مهر جهان نوال
 ستانه سربرون کشد از خاک صبح خشر
 انرا که دل بدایغ جنون سوخت لاله او
 شوان گذاشت سادو دل از نقش نام یا
 خامی ترا بودی غوغا کشیده است
 در موسم بهار بلانی ست عقل و جوش
 او را قیام گل چو سبزه خوابده درمن
 یزد فلک بیدیده بی شرم او

آن سروسیم ساق چو گل پوش میشود
 بی می بسو و بال برود ووش میشود
 آینه که پتو هم آغوش میشود
 خوان کریم دشمن سر پوش میشود
 هر کس بد و ریشم تو بد هوش میشود
 از خون گرم خویش قدح نوش میشود
 نامی ست آن عقیق که منقوش میشود
 از پختگی ست باده که بی جوش میشود
 خوش وقت آن کسی ست که پشوش میشود
 از شوق پای بوس که منوروش میشود
 حق نمک بهر که فراموش میشود

در قتل و قاتل زده فروشان نیافتیم	حرفی که گوهر صدف گوشش میشود
از قتل عاشق از بود مائین چرا	چشم تبان سر سیه پوشش میشود

نصرت شریف	ناصر گوش جان سخن میرزم	خجسته خجسته
مهر شریف	دل بی بخار از لب خاموش میشود	دو بجا خجسته

آه را اگر اثر می خواهد بود	لطیف حسری خواهد بود
بر سرش سنگ بجامی بارد	نخل را تا شری خواهد بود
گرد خود گرد بهان گرداب	گر خیال سفری خواهد بود
صبح از خواب اگر برخیزی	بر رخت باز درنی خواهد بود
هر کجا مورد گر نه چشمی است	در سراغ شکری خواهد بود
چشم بد در پی او همچو گل است	هر کرامت ز رخسار خواهد بود
هر که چون غنچه گره محکم کرد	ز راواز دگری خواهد بود

تا در رویت ریاض امش	هر که چشم تری خواهد بود
عشق از زنده پند در نیت و نیت	ناصر انفاس نگه میدارد در تماشای گهری خواهد بود
یار هر جا که زنده خیمه گلستان باشد کیست امروز جمعیت من در عالم تا توانی مکن از دامن خود پا پرون چه شود اگر بجگر سوختگان رحم کنی پرده چون باز کند یار پر حیل و پنهان رو برو باد و بانی یک پاک و جبهه شاد عازض او گل و خطا بنبل چشمش ز کس چشم بر میوه حبت نگشاید هرگز	سر و ششاد گل و سنبل و ریحان باشد بر سرم مایه آن لعل پریشان باشد گوشه امن همین گوشه دامن باشد عالی نشئه آن چاه زرخندان باشد دست هر کس که بر پنی بگریبان باشد این صفت حاصل آئینه حیران باشد دقش سیب و لبش پشته خندان باشد هر که در نظر آن سیب زرخندان باشد

پادشاهی نبود منحصر از اخذ بلاء	هر که تنخیر دلی کرد سیل مان باشد
حرف وصف دهن یا رزکت دارد	پی این حرف برد هر که سخن مان باشد
عزیز خدایت وقت رحمت از کجای سوی	ای گل تازه غنیمت بشمار ناصر که باغ تو همین بلبل و تسمان باشد
نیش سوار خاص نیش خنجر نیش شمشیر	
هر کجا بسو له گر نگار نبود	خوشت از باغ و از بهار بود
مید چشم نیم ست کسی	آن شربابی که بی خمار بود
هر بخاری که خیزد از دای	سر مه چشم اعتبار بود
میتوان مشرق تجل گفت	سینه را که بی خمار بود
چشم خونیز آن گمان ابرو	چه قدر مایل شکار بود
میسروده بکوچه زلفش	شانه سان دل اگر نگار بود
چشم عشاق پستوای ظالم	فرش در راه اشعار بود

لعل نوشین او شکر یزد	نخس سر بسر گهر یزد
یک بو صحن باغ و کنج قفس	طایری را که بالی و پر یزد
لب زخم چنان بهم آید	گیسوی یار شک تر یزد
چه قدر ازاد او عشوه و ناز	سر و موزون او شمر یزد
گریه ما و ابر یکسان نیست	چشم ما پاره جگر یزد
پنبه مهر گرچه زیر پاش است	دست جود تو پیشتر یزد
نی موزون کلک من ناصر	
شور بادارد و شکر یزد	
ای قرینت همیشه راحت باد	وی رفیقت مدام عشرت باد
همه روی من طبیعت باد	توسن چرخ زیر انت باد
پادشاه زمانه آصف جا	در جهان و ایما سلامت باد

سینوات صافرز آینه باد	دور از خطرت که ورت باد
برسرت باد سایه زدن	بر سرم سایه ات سلامت باد
در همه جا و در همه اوقات	در رکاب تو شخص نصرت باد
دل تو مظهر تجلی حق	گوش تو سامع بشارت باد
همچنان تو با لطف خدا	همچنین تو فتح و نصرت باد
شش جبت حکم توروان باشد	چار رکن جهان مطهرت باد
کار ساز تو با لطف خدا	دین و دنیا بتو کرامت باد
سراحدی دین و دنیا	علف تیغ شعله بارت باد
تا زمین و زمان بود قیام	ای بذات تو استقامت باد

ص
میکنم دایم این دعا را

دولت و عمر جاودانت باد

<p> آنی بوستاش بی خبر باد بخوبی باش ای جان یا جان باد لب نوشت که باشد مایه جان زلال وصل تو آب حیات بتوصیف کمر گنج سالکانت فروزان در جهان هست خورشید خیال روی نیکویت همیشه گل رویت که رشک صد بها دل شکینت ای جان گاهگاه </p>	<p> نهال قاتش سرور و باد رخت شک بهار بوستان باد نصیب کام جان سپیدان باد نصیب ماحیات جاودان باد نصیحا ز ازبان گوهرشان باد چمن در باغ آن سرور و باد مراد خانه دل میهمان باد فضا رخت شش چشم عاشقان باد بحال در دمنان هر بان باد </p>
<p> بقرتینه مرگان تو ای شوخ دل خون گشته ناصرتان باد </p>	

فکر و وصل نگار باید کرد
 دیده را اشکبار باید کرد
 تا شود صاف همچو نئیب
 هست گرشوق وصل لاله رخسار
 ساقیا از نگاه در جام
 مس خود را ز خاک آریا
 ریگ صحرا اگر شمرده شود
 ره بگویش اگر چه بسیار است
 نیست آکیر دیگر بی این
 اعتباری ندارد این دنیا
 هیچ لذت نمانده در آن

سیر فصل محبار باید کرد
 رشک ابر بهار باید کرد
 دل خود بی غبار باید کرد
 دل خود داغدار باید کرد
 باده بی خمار باید کرد
 زر کامل عیار باید کرد
 در دمار اشتهار باید کرد
 راه عشق اختیار باید کرد
 خویش را خاک آریا باید کرد
 حرف ما اعتبار باید کرد
 ترک یار و دیار باید کرد

هست کج بحث هر کجا طبع	خامشی اختیار باید کرد
خویش صید گرد دل آرد	دل مار آشکار باید کرد
بر کف پای قاصد دلداد	جان دل انشا بر باید کرد
تا شود کشته نفس آماره	روز و شب کارزار باید کرد
اگر رضای خدا بود مطلب	راستی را شعار باید کرد
<p>کلمه ناصیه که بهیست گویا است</p> <p>آفرین صد هنر باید کرد</p>	
او عزم شکار ندارد	هرگز غم کار ندارد
خوشترنگ بود اگر چه گل هم	رنگ رخ یار ندارد
اگر شعله طور و گرچه بر فست	شوخی شدر ندارد
یک نمونه هست ز جره با خود	چون راک طار ندارد

صد نغمه سراید از چرخ پیل

شوشت و خور ساقی بزم

آن سر نه تو تیا گداست

آن قاتل شوخ هیچ رجمی

آن عقده غم که ادم باشد

ویرانه هر یک پرگاه

از صحبت او بباست نفرت

دارد غم عالمی ز حمش

نسبت اگر چه نخل امین

یک شعله رخنی حدیقه دهر

هر بار گران که در جهان است

یک صوت هزار ماندارد

شکری ز غبار ماندارد

کو گرو غبار ماندارد

بر جان فکار ماندارد

کو رشته کار ماندارد

چون جسم نژاد ماندارد

هر کس که شعار ماندارد

لیکن غم کار ماندارد

آتش چو چنار ماندارد

چون لاله عذار ماندارد

سبکینی بار ماندارد

	آن شاه سوار ماند ارد	چون کوی کدام سربچوگان	
	چون قصه زلف یار ناصر	آخر شب تار ماند ارد	<p>دلی خالی ز الفت جان ندارد تن آسانان کج او شور و سود دلیم چون غنچه سربسته باشد چو خگر با نفس گردید بیل ز تیرناوک چشم تو با خود بکش تا وار هم از قید زندان سراپا بوستانم ز ادیدام نمودم هر که کفر زلف جانان</p> <p>گل بی بودم رجبان ندارد که هر نامه پری افغان ندارد چسان دازم را پنهان ندارد وگر میلی سوی بستان ندارد کدین دل که او پیکان ندارد که هر کس طاقت زندان ندارد منای چون قد جانان ندارد بکیش عاشقان ایمان ندارد</p>

<p>غنی از گردش و ران بخار دارد چو گل هر کس لب خندان دارد</p>	<p>بد و رجام می هر کس ز خود رفت و بال طبع باشد صحبت او</p>
	<p>کند از صحبتش ناصر هر آنکس شرب رندان ندارد</p>
<p>یک ناله بجای ماند دارد یک خنده برای ماند دارد جز بانگ درای ماند دارد او پاس و فای ماند دارد دروازه سرای ماند دارد رنگینی پای ماند دارد بامی که هوای ماند دارد</p>	<p>کس گیرد برای ماند دارد آن گل که هوا ماند دارد دل جسم برای ماند دارد هر خنده که در وفا بگویشم مادشت جنون فر اگر فتم میگفت درین چمن خانی هر که برش نشینم</p>

از دور ستاده دیدنت بس	گر بزم تو جای ماند ارد
شدیف زهر او چو خورشید	آینه صفای ماند ارد
بانگ جرس است گرچه بیایا	آواز درای ماند ارد
کی بر سر بام او نشینم	یاری که هوای ماند ارد
این طلس نیگون لباسی	شایان قبای ماند ارد
آن منکدل رخس منور	گوشی بنوای ماند ارد
این چادر ماه خوش قماش	مانند روای ماند ارد
گنجام چنان شدم که غمقا	رای بسی ماند ارد
چون لب بقیتم آشنا کرد	کرف کرد وای ماند ارد
جز آن دم عیسوی طبیبی	درمان و دواای ماند ارد
میگفت سرش چکار آید	عاشق کفدای ماند ارد

تدیر ز جفتش جدائی است	آن شخص که رای ماندارد
-----------------------	-----------------------

دریای عمیق عشق ناصر

دری به بھسای ماندارد

دو زلفش همچو موج عبیر آمد	دو چشمش همچو باد اتم آمد
بهارک باد صبح وصل آمد	بکند اند شب هجران سر آمد
بزیر سایه زلفش رسیدم	بمانی دیش خسته بر سر آمد
چو کردم یاد مرگانش شب هجر	به تن هر سو مرا چون نشت آمد
ز گرمیهای عشق شعله خونی	دل سوزان من چون آغل آمد
بسان ذره گشتم محبتش	چو آن خورشید روز در آمد
ز حکم او نمی تابم گرو	قبولست آنچه ما را بر سر آمد
هجوم غم دلم را کرد پایا	چو آن دیهی که آنجا لشکر آمد

کند چین چینش کارشیر	نگاه تند او چون خنجر آمد
نثار راه عشق او نمودم	هر آن گوهی که از چشم تر آمد
بهر جا در نقش شیشیر دیدم	ضرورت آنجا مرا ترک سر آمد
تم از اغری شد همچو کاغذ	بر و رگها نقش مسطر آمد
چرا بر سینه و بر سر نگردد	بعاشق داغ عشقش زیور آمد
بعاشق جذبه شوق ریش	براه وصل جانان بهر آمد
از عکس عارضش خورشید گردد	چون نزدیک لب او ساغر آمد
بیاض گردنش صبح صفایش	رخ او رشک مهر غاوار آمد
تن پیرنی آید بکار	نظام فوج از سر لشکر آمد
درون سینه عاشق دل او	بهم مانند عود و مجسم آمد
ز جوش خون زخم کاری دل	سرشک از دیده من احمر آمد

ز عشقش طالعم فرخنده گرد	نگار من جایون شرآمد
شدیم آید نوشیدنی	سلامت حاصل کوش کر آمد
بیاد صبح گریان شمع میگفت	خرابی بر سرم از افسر آمد

بنا صحرای بنیای آناه
موافق همچو شیر و شکر آمد

رخ اوقاب انور آمد	غلط گشتم از آن روشن آمد
بده ساقی شراب ارغوانی	هوا و بستره ابر تر آمد
منم دیوانه از صحن گلستان	از آن دامان صحرانوشتر آمد
کند احوال کرد آن سرخو	چکار کردش این خبر آمد
سخن محبوب ب العالمین است	چنین در گفته پیغمبر آمد
بر صورت کشد نقاشی	ز اول نقش ثانی بهتیر آمد

لب لعلش به سنگام تکلم	تبات و انجمن و شکر آمد
ز مغلس بر نیاید هیچکاری	همه کار جهان از در بر آمد
خزینہ پادشاهان را ضرورت	مدار کار عالم بر زر آمد
هزاران کار تو خواهد خدا کرد	ز تو گر کار یک مسکین بر آمد
ز عشاق است عظم و شان معشوق	شکوه پادشاه از شکر آمد
ز عشق رنگ و بو طبعم برافت	چو یادم قصه آن زر گر آمد
ز خوبی آنچه باید دارد آن	ز خوبان تبه اش زان برتر آمد
کند تا سیر در نبض جگرها	سر مرگان چون شتر آمد
لبا پس هر کسی نیاست او	سپاهی ازین مغر آمد
مریضان را دوائی تلخ در کام	گوارا تر ز شیر مادر آمد
رخ عاشق لبان بر غنچه است	رخ معشوق به سپهر عصفرا

جزای هر عمل باشد بشلس	ز دست ماست بر ما هر شر آمد
رخ زیبای او همچون گل سرخ	خط او همچو مشک از فر آمد
شکر ریزی کند گاه تکلم	دبان او چون گنج شکر آمد
بباید رفت اکنون دولت آباد	بخوبی مو پس او بر تر آمد
بپیش یار مکتوب مرا بر د	مرا رنگ شکسته شهر آمد

مسند ره رو کامل ز رفتار	
مرا این حرف ناصر ره بر آمد	

روی او آفتاب را ماند	رنگ او ماهتاب را ماند
خط او مشکنا ب را ماند	زلف او پیچ و تاب را ماند
رخ رنگین او گل خوشبخت	عرق او گلآب را ماند
از صفائی که روی او دارد	چشمه آفتاب را ماند

شد جهان آفرین و غم آوردن	دماغ من آفتاب را مانند
خون چکانست ز آتش سودا	دل عاشق کباب را مانند
هستی بی بقا که ما داریم	جلوه های سرب را مانند
دل بشکسته در کتاب جهان	ورق اشخاب را مانند
کوچه زلف پیچ در پیش	آه پر پیچ و تاب را مانند
دل که از بھر تو ورق و ورق است	دقیر بحساب را مانند
ناصر از یک نگه زکار شدیم	
التفائش تخاب را مانند	
هر کجا آفتاب رویانند	عاشقان ذره وار جوینند
باده نوحان کشاده رویانند	واعظان گریچه سخت گویانند
لاله رخسار در دوشانند	خاکساران عبیر بویانند

ناله زاده نشاند

دیدن شان دماغ تازه کند	گلخواران بنفشه میویند
مکر و تزویر را نمیدانند	اهل خبت فرشته خویانند
عاشقان را از دورنگی دود	اهل زهد و ریاد و رویانند
عاشقان لبش بر وزن سوا	نامه در آب خضر شویانند
حرف ساز این چنین بوالهوسان	عاشقان تو راست گویانند
ناصرین در جواب آنغزل است	
پاک پستان گاه شویانند	
عرق بر روش رنگ دیگر آورد	مگر شگش نزاکت در بر آورد
جواب آسایشش تمیز نباشد	ز بحر عشق هر کس سیر بر آورد
لب جانان نمک را راست بجای	چگونه سبز و خط سبز بر آورد
کجا روز وصال او چشمه	بر اشبهای جهان بر سر آورد

<p>زلفش تخته باد عجب گاهی خط رخسار آن خوشتر از پیرحم شکست تو بهم اکنون ضرر^{ست} سر در گری پای قاصد را بهوس نمایم نانش از مقدم او بهمغلس راه با هست و بی نیم طیبیا بیش ازین دیگر مد^{نخ} بود دلشاد سرو از بی^{بیا}</p>	<p>بمن آورد مشک و عنبر آورد برای قتل عاشق محضر آورد که آمد برو ساقی ساغر آورد که مارانامه آن لبه آورد دو چشم گنجهای گوهر آورد خرابی بر سر هر روز آورد که مارا صندل در دست آورد الم بر نخل درستان آورد</p>
<p>زموج طبع ناصه آب گیر که نظمش مایه از کوثر آورد</p>	
<p>بخاطر است چو سیر بهار باید کرد</p>	<p>نظر بجانب آن گلزار باید کرد</p>

<p>نگاه جانب این لاله زار باید کرد نشار او گهر آبدار باید کرد دل خود از همه کس بیخوار باید کرد کدام راه ازین اختیار باید کرد به بند حلقه زلف نگار باید کرد نظر باطن لیس و نهار باید کرد بنای خانه دل استوار باید کرد</p>	<p>زد اخمای خون سپهرم گلست بگوش جای دهد هر که حرف نیکنار بسان آئینه صاف تا شود منظور جنون و عقل مبارینما شده است مرا که زور خون میکشد بجانب دشت دوا سپه عمر گر انمایه میرود بشت بانیکه منزل و ما و اوج جانست این</p>
<p>بجای سرمه چشم عزیز من ماهر غبار موکب آن شهنشوار باید کرد</p>	
<p>یار بلفسی چه نباشد یعنی که پراز هوا نباشد</p>	<p>بی یار دلم بحب نباشد خبر یار بحبان ما نباشد</p>

تا در دل کس صفا نباشد	تا ریک بود جهان روشن
در مذہب مادعا نباشد	با صبح بجا رهنشینم
گو دلبرم آشنا نباشد	پیگانه منم ز حسد و عالم
چشمی که درو حیا نباشد	چون چشم جاب پوچ باشد
اقا دہ نقش پانبا شد	ہر کس کہ ہوا می او بسر کرد
محتاج توتیا نباشد	چشمی کہ رسد بخاک پایش
گر جذب تو کھر بانبا شد	این کاہ مرا ذکر کہ پرسد
آما دہ صد بلا نباشد	ہر سر کہ درو ہو سنجند
گر لطف تو ناخدا نباشد	کشتی امید غرق گردد
در مذہب مار و انبا شد	آزردن دل کہ کفر محض است
ایک مصرع اور و انبا شد	شعری کہ درونہ وصف نیست

<p>پیوسته بدعا نباشد این درو مراد و انباشد هر کس سخن آشنای نباشد در کوه من این صدا نباشد</p>	<p>بیتی که در آن سخن ذکر ابروست بیماری من چشمش افزود بیگانه منم از او چو معنی دعوی نبریکه ندارم</p>	
	<p>ناصر بنچہ رنگ گیرم آرام گر روی تو سوی ما نباشد</p>	
<p>گل زدن بر سردت ارمبارک باشد چشم من دیدن دلدار مبارک باشد بتو وصل گل پنجا ارمبارک باشد ساقیا شاه سرشار مبارک باشد بوی جانان بتو بیا ارمبارک باشد</p>	<p>بتو گلگشت بگلزار مبارک باشد جان من آمدن یار مبارک باشد باز از اغیار جدا گشته و آمد سوت چشم تو مست و نگه مست تو هم مدھوشی باعث تازگی روح و روانست اید</p>	

از دماغ تو چه شد دور ز کام غفلت
 کرد پامال جنون شهر نباشد جام
 زاهد با من سپاره نصیب محبت
 دامن سپهر معازر انگذارم از کف
 سنگ کی آیدم از سنگ علامت یابی
 چشم بد دور چه زیباست بچشم امی یار
 میکشان ست من از خانه برون این
 میکشان رفت صیام و مه شوال رسیده
 نه عایم نبود غمیر جمال ترسا
 محنت روز و شب فرقت دلدار گشت
 تو مغروری طبع از پیان بکنی

تخته نکمت عطار مبارک باشد
 پنجم دامن کسار مبارک باشد
 بستر نخوت و پندار مبارک باشد
 دامن آن قبله اسرار مبارک باشد
 سیر این کوچه و بازار مبارک باشد
 بر سر ت چیزه زرتار مبارک باشد
 بر همه مردم همیشه مبارک باشد
 رفتن خانه خمار مبارک باشد
 بر میان رشته زنار مبارک باشد
 وعده دیدن دیدار مبارک باشد
 بن این سینه افکار مبارک باشد

تخته نکمت

دامن آن

گر خون رخت جانی ندید در شمس	پنودان امن کسار مبارک باشد
نخست زلف رسیده بشام مرو	بوی آن کوچه عطار مبارک باشد

آمد آن ماه شب ماه نبرست چهر
بتوان دولت پیدار مبارک باشد

از گدازش تن من نفسی می آید	بسکه از باد صبا بوی کسی می آید
مژده تازه زبانک جرسی می آید	که درین قافله صاحب نفسی می آید
هر کسی را بدل او هوسی می آید	در دلم آرزوی وصل کسی می آید
که دخت دل سره او از فغان	خانه برباد کن دادرسی می آید
باد تند آتش فروخته را پر بدید	دل آشفته بجوش از هوسی می آید
من آنم که کنم شکوه ز جورت ای دست	پاس دارم غم تو تا نیستی می آید
ببلم بادل صید پاره باینچ رسد	که بوی تو ز چاک تنفسی می آید

کارش باز نه از هر کسی می آید	غیر حسن تو که از هر ده دل بردن است
که ز عثمانه شکار یکس می آید	سوی دنیا بکشد بهمت عالی میلی
درو می میرود و در نفسی می آید	جلدی آه مرابین که برای خبرش
چه توان پیش تو گفتن که کسی می آید	شب از شوق و صایم بعیشی که پیرس
بردوت هر که پی ملتسی می آید	پادشاهی تو که گردد برادش فایز
کار عاشق نه ز هر بوالهوسی می آید	همچو پروانه نه هر پشه دهد جان شمع
آرزو در دل صند چاک بسی می آید	شانه سان تاب سر زلف و دازش برسد
سوزش خرمن خس از قبسی می آید	چه عجب اغر دل سوخت چو خاشاک تنم
طرفه دزدیت که پیش عیسی می آید	در تخر شدم از دیدن خال رخ تو
مانع برق کجا خار و خسی می آید	آه سوزان لم سوخت سراپایم را
بهرم گر بود اعی نیفنی می آید	جان پایش بسپارم که شود عمر و چند

محسب را میداست که آید سوت	با خبر باش که بانگ جرسی می آید
اثری طرفه دارد که دلم آب شده است	ناله در گوش ز مرغ قفسی می آید

ناصر از ظلم شب بهر مرغیان خاطر
غریق است که فریاد سی می آید

رخس از لاله زار میگوید	رنگ او از بهار میگوید
دل که از عسل یار میگوید	سخن آید از یار میگوید
هر که زان شهسوار میگوید	خبر باید از یار میگوید
دلم از رگزار میگوید	چشم از انتظار میگوید
همه شب بادل خرب لب من	قصه بجز یار میگوید
با کف پای او بزم چون موج	حرف بوس و نثار میگوید
جان فدایش بود کسی که بمن	خبر آن نثار میگوید

نغمه‌ای ملار میگوید	دل زارم بنالهای خربین
ابر فصل بهار میگوید	هر که پندد و چشم خونبارم
طغنه بر آتش میگوید	صف ترکان ز جوش سرشک
ناله شعله بار میگوید	آه آتش نفس چو فی ز فراق
گردش روزگار میگوید	هر که دیده است گردش پیش
لب من در قمار میگوید	داو بر دم بوسه باز بیا
حاکم از افتخار میگوید	شاید آن شهسوار میگذرد
خبری از شکار میگوید	سخن دل تو بشنوای صیاد
سخن از لاله زار میگوید	دل پر داغ من بگوش جگر
لب زخم بخار میگوید	معدر پنهان زده فروز برش
حرف بانگ و کنایه میگوید	دکنی پخته بند نو خرم

(از حرف بانگ کنایه)

چشم من دید تا دوپستانش
 در گلستان بزرگس شهلا
 چین نقش سخن چین بکند
 شکر از لعل او بخواهد بن
 ناله ام تاشیند بلبل زار
 در قیطان سینه زن آتش
 تا برفش چنان رسد دم
 خاک در چشمش آنکو
 زخم بر زخم میزند مرده
 بر سرم تیغ میزند شمش
 عشق قلب گداز یافته را

یا بهی یا امار میگوید
 چشم او از خمار میگوید
 طرده اش از تار میگوید
 نشاء کو کنا ر میگوید
 آفرین صد هزار میگوید
 ناله ام بار بار میگوید
 سوی او مار مار میگوید
 خطا و را بخار میگوید
 بردل و خار خار میگوید
 هر دم و خار خار میگوید
 نقد کامل عیار میگوید

گل بر شاخسار میگوید	هر که اورانج سانه زین دید
صاحب فقر و افتقار میگوید	از دلب تا سخن برون شد رفت
شمس آشکار میگوید	آنچه از دست او گذشت بدل
عالم اعتبار میگوید	نیست در اصل اعتبار بمن
اشک من آشکار میگوید	حالت زخم کاردی حکرم
دل برای نثار میگوید	بر کف دست نقد جان دارم
دولت پایدار میگوید	دولت یار و دوست را عاشق
سخن شاه دار میگوید	لب میگون او که خنده
خبر شاه دار میگوید	رنگ گلگون قبا کی کشمیری
هست با ما چکار میگوید	طرز پیکانگی نگر آن شوخ
جان خود را بیار میگوید	گوشه ابرو بش بایمانی

<p>سخن گیر و دار میگوید هر که پسند بهار میگوید سینه بی غبار میگوید سرو بر جو یبار میگوید</p>	<p>آن سوار سپاهی چالاک چشم و زلف و رخ و لب جانان پهچو آینه بر رخ همه ام دور و اغیست آب و من هم نیز</p>
<p>آشنا با ریانشد نما حال خود آشکار میگوید</p>	
<p>سخن دل نواز میگوید بوی او حرف راز میگوید دل عاشق نیاز میگوید حرف دور و دراز میگوید هر که از حرص و آزار میگوید</p>	<p>هر که زان غشوه میگوید هر سیمی که میوزد از باغ هر قدر ناز میکند آن یا بوسه تا خواستم لب گفت مشت خاک می کنیم در دهنش</p>

<p>از شب و فراز میگوید هر که وصف ایاز میگوید حرف عاشق نواز میگوید</p>	<p>ماند از وصل هر که در ره عشق دل محسود را بدست آورد لب میگون او با غم</p>
<p>ناصر اشب و گریه پروانه شرح سوز و گداز میگوید</p>	
<p>دل بسوز از شعله اش تا وادی امن شود شعله برقی کجا تا آفت خرم شود سحر عجیب فکرت تا آرام جهان روشن شود گوش سامع از کلام پر ز گل دامن شود مغز الفت در چراغ خانه ام روشن شود هر که مرا ماتم دهد روانه ام شیون شود</p>	<p>عشق او را جا بد در سینه مار و شن شود پر خنک از سرد بهر یهای دوران گشایم بسکه من بخویشال گلرخی کردیده ام بسکه گلهای معانی چیدم از باغ خیال از خیال شمع روشن گذارم شب روشن شود آه شهر آشوب من بکیر جهان دار گرفت</p>

هر که چون آب روان آمده رستن شود	ر بهر خود خود بود از بهر طوف کعبه اش
آه دو دالوده را باغ جهان گلشن شود	انچنان پرسوز باشد گرز دل پروان کشم
سیرینی حاصل بین کی از دو چشم من شود	دیدن روی ترا صد چشم گر باشد کم
بهر دیدن هر بن موبو بنم روزن شود	از دو چشم چرخ پرستی تا کند حسش طلوع

شده عیان بر شیشه دل با صر زمرگان
 آنچه بر خار ایمان از تیشه آهن شود

بگذرد از حبیب و فارغ از سرد امان شود	بنی نیا ز آندل که بی فکر از غم سامان شود
از لباس تن بر آید سوی باغ جهان شود	ای خوشحال سبک روحی همچون بوی گل
هر که باشد صفا در حلقه مستان شود	خانه آینه رفت زشت و راجحلت است
عقرب است اینک زمرگان تخم مرجان شود	بسببیکه میخوشد ز بحر چشم من خون جگر
دای بر شخصی که آن در گردش دوران شود	گردش چشم سیاهش کرده حال من خراب

میشود زندان گلستان او بود گر نظر	و رنبا شد بوستان تباریکتر زندان شود
این چه طالع یافتیم که بعد عمر بی برم	مانع نظاره او دیده گریان شود

گردل پر مرده را ناصر بر و افتد
از بهار رنگ رویش غنچه خندان شود

همچو پیش گهی که مست شود	دل دیوانه نام زد دست شود
هر که خواهد که حق پرست شود	از ولای نبی زد دست شود
هر که خواهد که می پرست شود	از ولای علی زد دست شود
صف مرگان او بجایکیش است	بر دل خسته ام شکست شود
میشود واقف ر موز خنی	هر که از جام عشق مست شود
و بهدم میرسد ز دل اید	چشم گریا چنگ دست شود
از قناعت با عدل آید	هستم کی بلند و سیت شود

<p>از خم و پیچ زلف پر شکش پرتو حسن تست در نظرش</p>	<p>بر دل عاشقان شکست شود هر که مست از می الت شود</p>
<p>بیعت کفر او کنم ناصر گر بشی زلف او بدست شود</p>	
<p>نغمی گر باشد چه شود یار گراشنا شود چه شود دزد من ز مهر رخسارت بر مس قلب رفته از کادم از شعل فرغ مهر خست در لب لعل تست آبجیات آنچه منفسروض کرده با</p>	<p>حاجت مار و اشود چه شود آشنای وفا شود چه شود و اصل مدعا شود چه شود نظمت یکمیا شود چه شود دیده بار ارضیا شود چه شود گر بما جانفسرا شود چه شود از خفیلست ادا شود چه شود</p>

شکرت قد در لبانت هست
 بسز زلف تو چو شانه اگر
 یا الهی ز نور رحمت تو
 بر سرم سایه عنایت تو
 کوکب بخت من از فضالت
 خواهش ماست جلوه ید
 گرچه ما را ضعیفیم در همه حال
 خاک پایت که کحل بینایت
 من بتنگم اگر ز ایامانت
 میرود دل سیر ما بخت
 بنگاهی دل سزین از تو

در و ما را دوا شود چه شود
 پنجه من ساشود چه شود
 سینه ام پر صفا شود چه شود
 قربان عا شود چه شود
 رشک مهر ما شود چه شود
 مستجاب این دعا شود چه شود
 التفایه ما شود چه شود
 سرب چشم ما شود چه شود
 عقد کار و اوا شود چه شود
 چند روزی رضا شود چه شود
 نایز مدع شود چه شود

<p>گر شبی آن بت شکر گشتار آن خباجو اگر بدلاری دور سازد ز دل که ورت از لب ت آرزوی یک فست سجده بندگی به صبح و ساء خوشی اینده تو میگویم از تو عفو کنده میخوانم بیک ایامی ابروی تو سرم</p>	<p>از نخنخسنداشود چه شود گرم محسرو و ناشود چه شود شمع بزم صفا شود چه شود حاجتم گرواشود چه شود فرض وقت است داشود چه شود حرف من گرنجاشود چه شود کمر ما گر عطا شود چه شود زیر بال نباشود چه شود</p>
<p>گر شبی بتر غم ناست از تو مهر انجاشود چه شود</p>	
<p>حسن او محشر آشوب بهر جا برد</p>	<p>در جلو عالم دلچسپی غوغا برد</p>

گر کسی راه به منزل غمقا برسد

وز در خانه چو آمد همه کالابرده

آب داخل چه شود شاه صهبا برده

هر کجا خواسته باشد دلش آنجا برده

میست معلوم که مارا بکجا با برده

هر که دل شکیش آینه سیمابرده

عشق صبر زد لهای شکیبابرده

صبر و هوش و خرد از مردم دانا برده

اثر وادی ما گم شد گان کی باید

عشق از سینه من نقد دل جان برده

اندک عشق نیابد دل پر صر و هوا

چمچ گوئی است سر ما بجم چو گانش

جذب به شوق وصالش که ز حد فرو ناست

باید از صفحه خورشید گذر روشن تر

گر پریشان بکند خاطر ما را چه عجب

ما چنین جنس نداریم بگو عشقت را

چون معسوره توان ماند که مارا نمانا

موکشان دست جنون جانب صحرابرده

محشر شور پس و پیش چو دریا برده

عشق تشریف به منزل و هر جا برده

<p>باین امید که گاهی گذر کنی ای شمع بباغ نایل گلهاست چشم مردم و من عجب در که خاکم رود و بباد فنا اگر هزار که ورت رسد مرا از یار کشاده روی چو گل زندگی کنم چه شست بگریه گفتش ای دوست صادق در عشق چه شد نمی نگر دسویم از غم و روان شه</p>	<p>چو نقش یابره انتظان خواهم بود برگ آئینه حیران یار خواهم بود اگر ز بهر چنین ستم پیر خواهم بود بخی یاری او بی غبار خواهم بود چو یک دور روز دین روزگار خواهم بود بخنده گفت که من نیر یار خواهم بود من از وفا بدش خاکسار خواهم بود</p>
---	---

برای دیدن دیدار او بود حاضر

اگر نخواستش عمر دوبار خواهم بود

در عرض چند آنکه باید از ما پیر بود

شمع نورافروز بزم دل شدنی شود بود

از قدر ما از او محزون و فادکار بود

از جهان از پهلوی روشن بانی خستیم

خواهش ما از تو جانان جلوه دیدار بود	همچو حر باد رسیه روزی برنگ افتاد
مطلب ما از تو بی پروا همین شد بود	مقصد پروانه حاصل گشت چون شمعش بخت
یک نگه کردن بسوی پلانت عار بود	دیده و دانسته گردانی تو چشم خویش را
جان و دل در تفراری چشم من پیدا بود	در فراق او شب همتاب در صحن چمن
آشنائی ترک کردم در دهر بسیار بود	نیست غیر از بدگمانی کار انبیا و ائمه
دیده ما پس هر روزن روز و شب پیدا بود	ز انتظار آن رخ پر نور عیون آن ائمه

دوستی با ننگه چنان عاقبت ننگ او
یار دان آنکس که ماهر حافض ^{البود}

خوش زبیت آنکسی که ز خود نجیب بود	صاحب تمیز نیک و بد اندر خبر بود
در عین نشاء لذت یاران در گذر بود	جوهر شناس رحمت قند محمد و ائمه
گل از طفیل ندرت خود معتبر بود	در اول بهار چه در آخر بهار

آتش بنمای خانه امن میکند حسد را	ما را خطر همیشه ازین چشم تر بود
بنگر بهر که شام دهد چرخ تاج زر	چون شمع کا مرانی او تا محربود
طعن طیب کز پی پر نیز میسزند	در دروغش باعث درد دگر بود
قانع هر آنکه شد ز لبها خلاص گشت	پر نیز صرف صندل هر درد مبر بود
تا دید خط انبهر تو در شورش است دل	فصل بهار زور حسن و ششتر بود

ناصر بن فروش و لیکن بطلبش

مقبول شخص درد و جهان آهنگر بود

آتش رخ جسم بر دل افکار من نکرد	پیار کرد و پرشش آزار من نکرد
هر چند گفتش که دمی پیش من نشین	بر جبت و رفت و گوش گنجبار من نکرد
چشم کرشمه زای سیه مست آن نگار	باشد که ام عشو که در کار من نکرد
دارد دم میح لب او هزار حیف	یک حرف التفات به بیمار من نکرد

افروخت بزم غیسر ز شمع جمال خود	فکری ز غصه های شب تار من نکرد
افروخت چهره از غضب آن آتشین مزاج	رحمی بحال چشم شرر بار من نکرد
از سوز عشق سینه دل کرد پسر داغ	آمانگاه جانب گلزار من نکرد
دانه چه فیض و سعت صحرای عشق را	فسر زانه که روی بکسار من نکرد
ناصر که ام جور که حیران آن نگار	
شهاب جان خسته افکار من نکرد	
آن برهن پشکارم کرد	راک مالیده و خاکسارم کرد
سوزش عشق داغدارم کرد	ریشک آینه بهارم کرد
آتش افروخت خانه زین را	شعله جلوه اش غبارم کرد
کرد پا مال جلوه بیداد	عسرتم کرد افتخارم کرد
غنچه دل چمن چمن شکفت	یاد رنگ خوش بهارم کرد

تا بگرد رخ او سبزه خط پیدا شد	خضر سودا زده دامن این صحر باشد
تا که ز بهت کده فقر با ما باشد	خاطر از بارالم رست و فرج افراشد
هرگز از جوش تلاطم نگرفته است	مغر شوریده من تا که کف دریا شد
این چیل است که از جوش دلم سرده است	دامن شت بیک چشم زون دریا شد
گردن طوع سپردیم به تیغ سمت	هر چه از دست تو شد بر سر ما باشد
دل حیرت زده ام نام شکستن نشیند	غنچه گلشن تصویر نخواهد داشت

دیدتا صافی آینه رویش ناصر

طوطی طبع سخن پرور من گویا شد

تا که آینه رویت بنظر پیدا شد	طوطی طبع سخن پرور من گویا شد
غنچه رنگ خا و کف او تا باشد	مشرعون شهیدان غمش بر پا شد
در صف سرو قدان صبح بیاغ فخرم	قد رعنائی تو در جسد گری بالا شد

میکند مطلب پروانه روا شعله شمع
 در چمن بلبل شیدا به ترنم باشد
 بفضای دل ویران نرسد جای گر
 سیل پر زور غم عشق زند جوشن بلا
 میشود عشق چو گردید محبت کامل
 ز آتش عشق چو نیم که شبهای فراق
 آن پری جلوه ز بس محو غم دارد
 هر که بر تافت سراز بحر بلا خیز غمش
 رشته طوایل را نگستی تو اگر
 سوز عشق تو بدل شمع تکی افروخت
 شود عشق تو نمک بر لب زخم دل زخمت

سوخت گراتش عشق تو دلم بر جاشد
 گل رخسار تو تا دیدم گویا شد
 صحن جنت نخل از گوشه این صحرا شد
 دل پر حوصله ام لنگر این دریا شد
 قطره بود غم و رفت برنجود دریا شد
 مغر سر سوخت بحد یکده سودا شد
 بکفم آبله در دشت خون مینا شد
 چو بیا بی است که از کشیش رسد
 پنجه حرص طبع تو دگر گیرا شد
 داغ سودای تو در دست ید پضا شد
 جوش سودای تو در کانه سر صبا شد

بوش زوداده دل مغرور من شکفت	این گل روی سبد پنبه آن میناشد
شش تو و عده خلائی نبود در عالم	و عدد دست که شمرنده صد شد

خبر از پا و سر خویش ندارم مگر
تا که لعل لب و لعل رخ پیماشد

هر چند چشم من برخت آشنانشد	لیکن دلم زیاد تو یکدم جدا نشد
رنگ دوفی بحال بود تا حجاب بست	هر کس ترا شناخت بخود آشنانشد
شد تو تپای دیده سپنا غبار او	هر کس که خاک راه شد و خا پاشد
کردی اگر تو جابدل اهل دل دیگر	یترو عای تو ز نشان برخا نشد
بی شرم درد و کون خود در فضیلت است	بی پرده کار شخص طفیل جیانشد
آز نوع دل غبار جد پاک کردیم	هرگز نگفتیم ترا شد مرا نشد
در عاشقی حرام بود شکوه از جیب	شاکي نیام حاجت ما گردان شد

ناله از دل و جان

دارد گذر گلشن و آرد شمیم دوست	باشد کلام دل که رهین صبا نشد
چون چوب خاوار بود هر که در جهان	در وقت احتیاج بدستی عصا نشد
بی بر اگر چه سرو بود برگ دار هست	از آذ آنکسی که به بند قبا نشد
بی راه رود شیر چو جدا از قطار شد	گمراه آنکسی که پی ره نماند
باشد کلام چشم که در راه اشطار	حیران در آرزوی تو چون نقش پاشد
آهو بگردش و خنجر چشمش نرسد	گشتی عجم با به پیش رام مانده
چون صله زد دست دهم در هجوم خم	از زور سیل کوه تبکین زجا نشد
هر روز وعده داده و برعکس میکند	باشد کلام شب که نغمه کردغان نشد
کردند عرض ملک سلیمان برو و لیک	ناصر ز کنج عافیت دل جدا نشد

بر جلوه عروس جهان کو ماست است
شکر خدا که صاحب ماست نشد

ما را بجز خیاش کار دگر نباشد	هر چند زین حکایت اورا خبر نباشد
می نوشی است و رندی لایق باهل ثروت	باشا بدین چکار است آنرا که زربنا شد
از خوبی و لطافت و زغمزه و کرشمه	در چشم من بختی چون تو دگر نباشد
این پند مشتقانه گفتیم حریفان کن	باید ز دشمن خود کس بنیخبر نباشد
در سیر ماه دیدم از دیده تامل	چون پرتو رخ او نور قمر نباشد
شاخ گل و صنوبر شمشاد و سرو دیدم	چون قامت بلندش دیگر شجر نباشد
عرفان نفس باشد عرفان حق بجار	شناخت هر که خود را ز اهل بصیر نباشد
تکلیف شاق هرگز نگیرد دنی من	حجش معاف کار از تاب سفر نباشد

ناصر باهل عرفان از جان پیروی کن
در شارح حقیقت خوف و خطر نباشد

جذبۀ کوتاگره از خاطر ما و کند	اگر دباد آسا غبار را من صحر کند
-------------------------------	---------------------------------

شور سودایت بصرای طلب آورده است
 در دکان کشور عشق است این پیچ و شرا
 نا امید از لطف حق هرگز نمی باید شدن
 بی دیار و یار سیر بوستان حقیقت
 اگر بیهیای غم چشم زار من پیوسته است
 دل ز اسباب تعلق سر بر پرده چشم
 از تنافهاست جانان شکوه با دارم
 شیشه دل گر شکسته خوب کردی ای
 بوی گلزار تعلق با رخ طهر میشود
 دوستان نازک مزاج و مابسی نازک دماغ
 بشنو این بیت کلیم و دست از صحبت بد

میدود دیوانه حسرت و ترا پید کند
 بایدش دل داد اگر کس خواهش سودا کند
 بسته باشد کردی در بر ویت واکند
 کس باین تر مرده کی چون غنچه دل واکند
 هر کجا سیل است میهن جانب دریا کند
 خانه خالی کرده ام تا در عشقش جا کند
 اگر دهم رخصت بدل منکامها بر پا کند
 شرم آید بر سبب جان با تو کس دعوی کند
 کس باین و استسگی چون خواهش دنیا کند
 چون کسی اوقات صرفت پاس خاطر با کند
 تا دولت ما صفر فراغ از این و آن پید کند

آه سوزان بدل گرم محبت چکند
شعله شمع بخورشید قیامت چکند

عاشق دلشده چون بلبل آشفته دماغ	بی گل روی تو در بانغ آفاست چکند
شیر از پشته خود بخوار سر رسد هرگز	عرضه جنگ بار باب شجاعت چکند
جو رصده خار کشد بلبل و خست درن باشد	عاشق از طغنه اغیار شکایت چکند
رواق سلطنت از دغل بخویان باشد	هر که بد کار کند کار سفارت چکند
هیچ نفسی نبود در عیله بی ادنش	او اثر گرندد شک ندمت چکند
زشت خور نبود غیر بد س کار و گد	نخند ما را اگر فکر اذیت چکند
روی گردانی این کاسه سیاهان است	لقمه شان دهن اهل قناعت چکند
بنی تعلق بفرغت گذرانند این ایام	مبتلا هر که شود عواش فرصت چکند
گام اول دل دین رفت بر عشتش	ابتدایش که چنین است نهایت چکند

ناصر از کجروی چسب بود شکوۀ

نعل طبع است و اگر غیر نفاست چکند

لعل تو خند با تحقیق مین کند

چشم و لب تو خسر به بادام و غنچه کرد

غنمای سال خورده تبیس دهد بباد

هر که سری بحجب تصور فرو برد

بیدر در زرد و دل پیدلان چشم

وامان شت آرزویش بر گهر شود

از لب و طاق ابروی گشته حق پرست

هر کس که دیده پر تو مهر رخ ترا

زلفت عجب معالیه میکند بدل

طاقت کرا درین سخن مانحن کند

قد و رخ تو نماز بس و سمن کند

گل خنده در بهار اگر یکدین کند

عاشق پا در روی تو سپهر چمن کند

خسر و کجا علاج غم کو بکن کند

در یوزه هر که از در شاه دکن کند

زلف تو پر صومعه از برهن کند

دیگر کجا نگاه بشمع لکن کند

از یک شکن بر آرد و در یک شکن کند

ساغر بدست او گل خورشید میشود	ایینه را چمن رخ آن گلبدن کند
از چشم جاودانه عاشق فریب تو	کعبه او غمره غزال حقن کند

ناصر گم بگوشه چشمش نرسد
از شرم چون کشاده نظر سوی من کند

چیدن خود چو آینه ام از وفا کنند	خوبان چو سوی من نگه آشنا کنند
آنانکه دل بیا د خدا آشنا کنند	نظاره سوی مردم دنیا چو آینه کنند
عیسی صفت بطارم خورشید جان کنند	آنانکه ترک خلق برای خدا کنند
دل بی قید بپناه زخندان او اگر	آن حلقه های لعل مسلسل بکنند
از تبه عجب خودت چه غافل اند	قومی که شوق سایه بال بجا کنند
پیکانه میشود ولم از خود چو گلرخان	نظاره را بگوشه چشم آشنا کنند
خواهش ز خوان و هرندارندش	ارباب غم که خون دل خود غنای کنند

کمی روی دل بجانب دارالشفاء کنند	خشاقت را چو درد سیکه آرزو بود
میل خرام جانب باغ وفا کنند	صبح است ای نسیم بار باب حسن گوئی
کمی چشم التفات بابل سخا کنند	آن زمره که دل بتوکل نهاده اند

ناصر ز فکر روز قیامت گذشته
 آنانکه چشم بر کرم مصطفی کنند

شاد کاش از الطاف تو هر دم میکند	باتوکل هر دلی پیوند محکم میکند
آن غزال شوخ چشم از سایه اش نرم میکند	اگر و خاطر سبها اما غبار را و ندید
خانه دل از حراب اشک دامدم میکند	اکله ویران میکند چون سیل گرد و مهمل
شورهای داغ دل از سپید و تر میکند	یاد لعل آید از او چو می پاشد نمک
فکر ابرویش قدم را عاقبت خم میکند	سر گرانی با من او گرا نچنین خواهد نمود
هر که را یارش بر او خویش محرم میکند	میتوان دانست که در هر روزی کامل است

برفشان اشک ندست ز دلا بر گشت خویش

گر تر عیش است مطلب از سر دنیا گذر

پیش زلف سیه بر عارضش پیوست

سبز و خرم باغ را بنگر که شب نم میکند

تخم فکرش خرم غما فرا هم میکند

کار و بار ناصر آشفته بر هم میکند

دل احديث زلف تو دیوانه میکند

جایز انگاه چشم تو مستانه میکند

۶۴

عاقل کجا رفاقت دیوانه میکند

بر خاک صد حسن دل افند چنان

می خورده دست بر کمر او می رود نیاز

هرگز دوست چرخ نکوئی نیامده است

بر گلشن جمال تو هر کس که شیفه است

اینه دودیده حیرت مآب

فرزانه شوق صحبت فرزانه میکند

وز زلف خود دست ادا شانه میکند

ما را خراب جلوده مستانه میکند

کاری که کرد همت مردانه میکند

گل را خیال سبزه پیکانه میکند

عکس رخ تو رشک پر نیامده میکند

هر کس برین باطاف کند است کعبه تن گنم ملک فخر چو عقیان خلق آباد میشود چو کنی خویش را خراب	بر مراد بازی طفلان میکند خود را کج از بان زد افسانه میکند گنج مراد رو سے بویانه میکند
پروانه بگرد چرخ نموده است جان بازی که ناصر مرد میکند	
آتش نزار دم آتش گلستان سوگند بند بندم بفسان آمده با سوز و گریه کشته چشم سیه مست بخاکیش شدم مطرب و مبالغه میاوی و بزم خوش است طایر خوک گنج نفس تنگ دلم خار دشوار نساید بنظر خنده گل	نیست کاری تماشا سر حرمان سوگند از جدائی بنواهی نیستان سوگند سر نه خیر است غبارم بصفایان سوگند موسم طبع جوان شد بند میان سوگند خواهش سیر چمن نیست بزدان سوگند پتنو در باغ باین دیده گریان سوگند

در پاهایان بلاخیز خون غیر غم شوانم زبیا بان خون پروفت دیگرانی لف تبان بستن با آسان	نیست مونس بسر خاک غریبان میکشد دامن دل خار مغیلاان رم نمودم برم چشم غزالان
--	--

بی تماشا می خط سبز با و صحر خار در چشم من کیست بر جان	لازل
--	------

بر سر من هر که آن خورشید تابان مست در محفل چو بازلف پریشان غنچه دل گشت گل در قالب فرسوده قسمت هر یک جدا فاده از روزان جلوه پیر شاید آن گل پی همن کردید سنگ را با گوهر جان نیست سنجیدن	جان لب از بھر پاندا از قصان کار و بار بر هم عاشق لبان شاید اشب از در آن سینه جان زاهد از از بد خشک و میستان نخست جان پرور از سوی گلستان کی پانگ لبش لعل بدخشان
--	---

<p>روز و شب از چشم زارم موج طوفان می‌نیزد با تحمل باش در سختی که چون یوسف ترا گریه تلخ خنجرانش عاقبت آمد به کار تا که دل را رفته بند کفر بلفش کرده ایم حکم رانی میکنم بی منت و خل و زیر</p>	<p>نسبت جوش سرشک من بجان می‌رسد دولت عظمی پس از تکلیف زندان می‌رسد در بهاران گل بجایش شاد و خندان می‌رسد در مشام جان بازان بوی ایمان می‌رسد کی باقلیم دلم ملک سلیمان می‌رسد</p>
<p>قیسه فیه باد ناصر باد خارا نه کرد آنچه مار اجبر گرزان نوک مرگان می‌رسد</p>	
<p>کوزه آب و لب نانی که مار می‌رسد جذبه کامل ندارد هر که ماند از جلود سعی در کار است باید شخص را سعی بود تا بود ابرو هوا باید خیال شعر کرد</p>	<p>شکر میگوئیم چون پیشور و غوغا می‌رسد سیل چون بی مایه افتد کی بدریا می‌رسد جوی جاری قطره زن آخر بدریا می‌رسد فکر در فصل بهاران همچو صبا می‌رسد</p>

می بساغ قطره قطره تا زمین می رسد	بهرستان موسم باران پر از کیفیت
گرد باد شعله در دامان صحرا می رسد	باشدن شست غبار خگر من هر کجا
نیست معلومت که امروزت بفر دمی رسد	هر دمی خوش میزنی باید پیاد حق زنی
خواهش سهوده در خاطر ما می رسد	نیست ایت دلف زان گار بندگان
در ره او نشین هر خاری که در پا می رسد	بسنو غرم شود از آب چشم آبله
گر بر آری حرف یک غم یا دغما می رسد	در غریبی بایدت پیکانه باشی از همه

منت چرخ از کجا و ما کجا گر چشم و لب

خشک و تر ناصر با پیوسته کجا می رسد

این نفسل پر شد بدویدن نمی رسد	اشکم زخف دل بچکیدن نمی رسد
افسوس یک نفس بکیدن نمی رسد	غمم محسرت لب میگون او گذشت
از زخف رنگ با پریدن نمی رسد	از بسکه کاستیم ز رخ فراق یار

از آنکه گرد تو سن نازت میسر است	دیگر بچشم سرمه کشیدن نمیرسد
بی دور چشم ساقی مهر رود ماغ ما	از سیر باغ و بادیه کشیدن نمیرسد
دست طلب ز دامن کوشش نمیکشتم	هر چند دانشش بکشیدن نمیرسد

آرام دل	آرام دل که پادشاهی زان عبادت
ناصر بنیر گوشه گزیدن نمیرسد	

دل ز سودا سوسمی میبرد	رقش بنگر چه رسوا میبرد
ملک دل از عالمی خواهد گرفت	شوخ خوزیرم بنماید میبرد
گر بد انشی نکردی بعد ازین	زین تنافسها که بر ما میبرد
در علاج من چه میکوشی طبیب	درد من کی از مداوا میبرد
بهر میگردد ز آب آبه	در دهنش خاری که در پا میبرد
شیخ میگردد که از پایم نشاند	هر قدر با شعله بالا میبرد

لطفه با بر کار هر کس خوب نیست

سرود در رفتار او در حق نیست

اختیار جزئی داده است

بسکه و زیدیم هر عارش

دل بدست خستیا من مثنی

جمع اسباب جهان پیوسته

از بدی دارد خنده در خط خود

وصف بالایش از ان بالا است

شاید آن مهر نماید روی

خانه ملک نباشد کوبش

هر که را در شهر دید از روز

باز

چون

این سخن بر کار فرستاد

دو چشم بد چه زیبا می رود

باشد از ما آنچه بر ما می رود

در ره ما تا می رسد

هر کجا یار است آنجا می رود

هر که او دیدیم نخواست

تاقیامت به زبانه می رود

این سخن چند انکه می رود

ناله ما تا شریا می رود

هر که می آید از آنجا می رود

دل بود اکنون بصحرای می رود

حضرت سیدی خوش فرموده است

این سخن ماصبر که بر ما میرو

از خود دلم بجوی تو رفتست و میرو	جان از پیش بسوی تو رفتست و میرو
دل در تلاش بوی تو رفتست و میرو	جان در سرانج کوی تو رفتست و میرو
جانی که هست رفتن روح الا این حال	عاشق بجستجوی تو رفتست و میرو
آب و هوا و آتش و خاک و هر آنچه هست	اجزای تمام بسوی تو رفتست و میرو
صبر و قرار و راحت و آرام و تحمل و بهوش	از مادر آرزوی تو رفتست و میرو
با کاروان باد صبا رنگ زردن	هر دم بپیر روی تو رفتست و میرو
هرگز ز شعله گاه ندیده است بر دلم	جوری که آن زخوی تو رفتست و میرو
بر مرده ها هر آنچه رود از دم میسج	بر مانگفتگوی تو رفتست و میرو
شیرین سستی تشنه فسر یاد بوده است	شیریکه آن بجوی تو رفتست و میرو

ناصر علامت تو از اغضب جور

میرانی و بکوی تو رفت و می رود

دل زارم بدست راز نهانی دارد
 بسچو پرکار چه گردی تو بگرد عالم
 این چه نیزنگ طراز است که انجمن است
 بر دلم چون نرند ناوک مرگان کاری
 همچو ماصید دگر نیست بملک نعت
 نیست از پنجه آسیب خزان هیچ غمی
 خواهش نعمت وینا مکن ای دل خورشید
 عقل را نیست سرو کار بدینای فی
 زنده گردان تن پیر مرده ناصر ار

لب من بلب لعل تو بیانی دارد
 خبر گوشه دل گیر جهانی دارد
 هر گروی بدل خویش گانی دارد
 یار از ابروی کج سخت کمانی دارد
 هر گرفتار که دیدیم مکانی دارد
 چمن باغ دلم سرو جوانی دارد
 بنگر از خون فلک سوخته نانی دارد
 نخلد خواش کار می که زیانی دارد
 هر پرگاه از الطاف تو جانی دارد

<p>کسی که جای لب بر منبرل عدم دارد اگر آسمان زمین یک شود چه غم دارد</p>	<p>چو چشمه آب روان نقش بر قدم دارد ز تیغ سوزش از گفت و گو قلم دارد هوا از اشک من زار تا که غم دارد کسی که مردن خود یاد دهم دارد که ربط سحر و زمار با بهم دارد</p>	<p>فشردم آبله بار از بس براه غمش خموش باش که راه سلامتی نیست سحاب خشک نگردد گهی بدشت چون بپند ناصح مشفق نمیشود محتاج بچشم وحدت مایه توان تماشا کرد</p>
<p>بچشم یار نوشتست نامه صحر بدست زنی ز کس مگر قلم دارد</p>	<p>مرغ دل محسوس و نم خوابت می دارد خوش حالت مظلومی کو داد رسی دارد</p>	<p>هر کس بجان در دل فکر و هوس دارد بشمار غمش نالم در عالم شمایه</p>

دیدن بسوی گلشن ماراجبش نبود	از رنگ و دگر از بونست بکسی دارد
حاجب تو بکو باشد که آن بنده دینم	استاده بدرگاهست یک طمسی دارد

ناش شب هجران از بوالهوسان آید
ناصرش سازد تا یک نفسی دارد

ز شاهان جهان شاهنش من بتر می دارد	فلک قدر و جوان بخت و شکوه سنجی دارد
که سالم میرود در زشتت ای جهان بزرگ	که تیریز ترنگان غمزه کیش کافری دارد
اگر گشت بخار راه او پیوده گردیم	کجا پروای من آن شهسوار لشکری دارد
نباشد هیچ جا خالی ز سیرنگ حال او	بهر سودیده بکشایم او جولان گری دارد
کجا پروای حال خسته دارد و آفتاب	که در بحر شش ماه نو تن من لاغری دارد
روا باشد که نارد سرفروان یکدگر گاهی	که هر دو ابرویش پیوسته با خود همی دارد
بندت با کالش پی توان برد از صفات	نیمه ای تو ای نادان و صنعت گری دارد

چسان نسبت بلبلش متیون دکن سنگست	لب سیریش از گلبرگ هم نازک تری دارد
	<p>سبارک باد تاراج متاع ملک دل نما</p> <p>که ترک چشم بی باکش سرخارت گرمی دارد</p>
<p>دل از صبر راحتی دارد</p> <p>آه دل میبرد بشوق کسی</p> <p>میبرد آذر تلاش کسی</p> <p>تخته عشق انهایت نیست</p> <p>از گلستان ندگی بی تو</p> <p>از طبیبان دلم گیران است</p> <p>گر بود اذن طوطی شو قسم</p> <p>خواهشی نیست با سفر دل</p>	<p>وز رفاعت فراموشی دارد</p> <p>رنگ رویم رفاقتی دارد</p> <p>رنگ میل رفاقتی دارد</p> <p>گرچه هر کس روایتی دارد</p> <p>عذلیسم شکایتی دارد</p> <p>باعسم عشق راحتی دارد</p> <p>بالب تو حکایتی دارد</p> <p>بتلاشش اقامتی دارد</p>

مصطفی خوش خلق دلک	از دو ابرو چه آیتی دارد
خواهش در دلم نمی گنجد	از تو کل قضا حق دارد
صبر کن حجب میشود آخر	هر بدایت نهایتی دارد
می ستاند خراج از طو	گلشن سرو قاضی دارد
نیست راهش بنم اهل	هر که رخس کرامتی دارد
بد کمان شد زخمت بد گویا	سخن آخر ساریتی دارد
میشود روی ماه هر دو جهان	هر که با خود شمایستی دارد
هر که دیده است قد و قام	
فکر روز قیاستی دارد	
زمید صبح بهاران شراب میباید	بهر تبی چو گل آفتاب میباید
رسید ابرو چمن سبز گشت و گل خندان	مرا مروت چون آفتاب میباید

هو است گرم و لطیفست طبع آن گلفام بکن معالجه خویش صاف درینا چو هم و شاق شود یار سیمر بخشی	برای شستن رویش گلاب میباید اگر فراغ ز روز حساب میباید شراب ناب و شب با هتاب میباید
اگر تو فکر سخن بسته دل ناصر چو زلف یار ترا چو تاب میباید	
یاران ز دیار من پرسید چون فی نبوایم از جدائی رنگ رخ زرد من بیند خنست چکان چشم زارم بر لوح دست نقش رویش بی یار بود چه شام تاریک	وز خویش و تبار من پرسید از ناله زار من پرسید حال دل زار من پرسید از جوشن بهار من پرسید از نقش و نگار من پرسید از صبح دیار من پرسید

بی او شده اشک من خنایی	از جور نگار من پرسید
درد من دشت خاک گشتم	از شمع نزار من پرسید
این قصه چو زلف او دراز است	شرح شب تار من پرسید
کوهی ز غم است بر سر من	سنگینی بار من پرسید
دروشت خون بباد و دوا	از گرد و غبار من پرسید
گر طاقت دیدنت ببیند	از جلوه یار من پرسید
بی تیشه و کوه غم پیش است	از سختی کار من پرسید
پیکانه نمود از غم عشق	وز غربت کار من پرسید
من دانه و جان من دل من	نیز زنگی یار من پرسید

ناصر تو بگو ز من بیاران

دیگر غم کار من پرسید

حق شناسند و سخن از ده حق می گویند	سالکانی که ره صدق و صفای می پویند
صادقان آئینه سان صاف دل و یکره ویند	از دورنگی ست به صحبت از باب نفاق
گرچه گل پرین و گلبدرن گل رویند	رنگ و بوی ز وفا نیست درین معشوقان
خواهش غریز دارند ترامی جویند	عاشقان را نبود کار بدینای دنی
کلفت دل نم اشک مادم نشویند	در دهنان بلاگریه بناحق نهند
اهل تسلیم و رضا از همه پس خوشتریند	تن بتقدیر سپردند و ز خود و آرزویند
گل پا در رخ زیبای کسی می بویند	میر عشاق بگلزار نباشد پیویند
سرو قد غنچه لب و گلخ و سبیل رویند	دلبر از اینچنین ناز سزاوار بود
آن گل گلشن و گلها می در خود رویند	رنگ و بوی رخ او تازه کند جان نماند

غمنامه پر درد بخوانند بخوانند

این قصه بدلا در ساینه رسایند

یاران نبود خود در وقت غریزانت	چون موج برین بحر روانید روانید
چون شمع بحر پابر کاید درین بزم	شبدیز درین دشت دوایند و آیند
گر بار بار ز دوش فکند درین باغ	چون سرو لب جوئی خایند و خایند
انرا که چمن نیست ازین جا شده غمگین	دارید خوشش تا که توانید توانید
امروز چو گل گرچه بهارید بگلشن	فردا چو شود برگ خزانید خزانید
عاشق شده در فر بهی نفس بکشید	ای بلال الوهسان جمله سگایند سگایند
رفا رشت رشت است بتوز رشت ریان	هر سو که کشد بارکشایند کشایند

ناصر دل جان شب حلقه بگوش است
ای آل عباد است بدایند بدایند

مخالف قلع میسند ام در جوشند	دگر نه هر چه زنی حرف پنبه در گوشتند
جماعتی که ز ناکست جوش متشی شان	جباب وار درین میکده تنک جوشند

<p>بجز عشق کسانیکه ناخته جویند جدایی تصور با مسل دل نبود به زرم یار گروهی که راه یافته اند ز جام باده عسفران نصیبه نبرند کجا بگوشه چشمی بسوی ما بینند توان بدیده دل دید اصل باطن برو توسیل ز اهل فغاچه میگیری مگو که مائینی نیست مرگ مجنون را</p>		<p>یقین بدان تحقیقت خدا فراموش بسان سبزه بهم یکدگر هم آغوشند بسان شمع بسوزد گداغوشند جماعتی که زانگور مست و مدحوشند بستان شوخ دکن سر بهر خاکوشند ز چشم ظاهر دنیا پرست رو پوشند غبار دشت بلایند خانه بردوشند که آهوان حرم بهر او میه پوشند</p>
		<p>بصبر کوش تو صاحب سر بهر جا که رسید که اهل فقر و فاقه دم بلا نوشند</p>
<p>اگر چو شانه سر سرکار خواهم بود</p>		<p>همیشه در گرو زلف یار خواهم بود</p>

باین امید که گاهی گذر کنی ایستوخ	چو نقش پابره استغفار خواهی بود
بباغ مایل گلهاست چشم مردم	برنگ آینه حیران یار خواهی بود
عجب مدد که خاکم رود بباد فنا	اگر ز بهر چنین سقا خواهی بود
اگر هزار که ورت رسد مرا زیا	بخی یاری او بی غبار خواهی بود
کشاده روی چو گل زندگی کنم چه شست	چو یک دور و ز دین روزگار خواهی بود
بگریه گفتش ای دوست صادق در عشق	بخند گفت که من سیر یار خواهی بود
چه شد نمی نگرد سوم اغر و روان شه	من از وفا بدش خاکسار خواهی بود

برای دیدن دیدار او بود حاضر

اگر بخواهم عمر دو بار خواهی بود

هر قدر ما را از مهر و وفادار کرد	در عوض چند آنکه باید از ما سپار کرد
در جهان از پهلوی روشن زبانی خستم	شمع نور افسر و زرم دل شدنی شوار کرد

خواجهش باز تو جانان جلوه دیدار بود	همچو حر باد رسیه روزی ب رنگ آفتاب
مطلب باز تو بی پروا همین مقصد بود	مقصود پروانه حاصل گشت چون شمعش سوخت
یک نگه کردن بسوی پلانت عار بود	دیده و دانسته گردانی تو چشم خویش را
جان و دل بقراری چشم من پیدا بود	در فراق او شب همتاب در صحن چمن
آشنائی ترک کردم در دیر بسیار بود	نیست غیبه از بدگمانی کار انبانی
دیده ماه سپهر روزن روز و شب پیدا بود	ز انتظار آن رخ پر نور چسبون آفتاب

دوستی با نکته چینیان عاقبت تنگ آید
یار دان آنکس که ماهر ^{ال بود} حافظ است

خوش ز نیست آنکسی که ز خود نجیب بود	صاحب تمیز نیک و بد اند خطر بود
در عین نشاء لذت یاران نگار بود	جوهر شناس رحمت قند محراب
گل از طفیل ندرت خود معتبر بود	در اول بهار چه و در آخر بهار

آتش بنمای خانه امن میکند حسرت بنگر بهر که شام دهد چرخ تاج زر طعن طبیب کرپی بر پیر میسرند قانع هر آنکه شد ز اله با خلاص گشت تا وید خط انبیر تو در شورش است دل	ما را خطر همیشه ازین چشم تر بود چون شمع کا مرانی او تا کمر بود در درخشش باعث درد دگر بود پیر نیز صرف صندل هر درد سیر بود فصل بهار زور حسن شستیر بود
--	---

ناصر هنر فروش ولیکن لطیف
مقبول شخص درد و جهان آهنگ بود

آتش رخ جسم بر دل افکار من نکرد هر چند گفتمش که دمی پیش من نشین چشم کرشمه زای سیه مست آن نگار داردم سیح لب و هزار حیف	پیار کرد و پرسش آزار من نکرد بر جبت و رفت و گوش گنجبار من نکرد باشد که ام عشو که در کار من نکرد یک حرف التفات به بیمار من نکرد
---	---

افروخت بزم غیسر ز شمع جمال خود	نکری ز غصه های شب تار من نکرد
افروخت چهره از غضب آن آتشین مزاج	رحمی بحال چشم شرر بار من نکرد
از سوز عشق سینه دل کرد پزداغ	اما نگاه جانب گلزار من نکرد
و اندچه فیض و سعت صحرای عشق را	من زانه که روی بکسار من نکرد

ناصر که دم جور که حیران آن نگاه
شهبان چنان چشیده افکار من نکرد

آن برهن پشکارم کرد	راک مالید و خاکسارم کرد
سورش عشق داغدارم کرد	ریشک آئینه بهبارم کرد
آتش افروخت خانه زین را	شعله جلوه اش غبارم کرد
کرد پا مال جلوه بیداد	عزت تم کرد افتخارم کرد
غنچه دل چمن چمن شکفت	یاد رنگ رخسارم کرد

جوی اشکم نسب بد جلد رسنا	بوشش دل چه آید ارم کرد
آن سہی سر و خوش انجم	واد تابی و قہ ارم کرد
آن تغافل شاعر بی پروا	و اغ وادی انتظ ارم کرد
بر سر خاک من قدم نگذاشت	گرچه از جہلو غبارم کرد
لب زخمم بجرمی نازد	دم تیغش چه آید ارم کرد
گردش جام چشمش اعجاز است	نجی کرد و می گارم کرد

ناصر آن اشین گل خود کام

خار وادی انتظ ارم کرد

شب که دل یاد رخ آن گل زیبا کنی	بی تکلف در فردوس خود و امیکرد
پتوهر که که دلم خواہش صبا میکرد	خون خود را عوض بادہ میسنا میکرد
داشت نظارہ ما از بواو سیہ چمن	شب که از دست او اند قباہ امیکرد

عوض بادہ میسنا

<p>بسکه از باد و پر زور طلب بودم مست اینقدر پاکه ز من کینه وری ای خورشید شب که بی لعل لبش خواش صبا کردم هر قدر عقل و خسر دامن را بهش میشد ای خوشار و ز که دل را بگلشن میگشت دل دیوانه من داشت پریشانی جمع</p>	<p>دربرم یار و دلم وصل تننا میکرد کاش یکدزد مری بدلت جا میکرد نیزه کاری بدم کردن مینا میکرد دل سودا زده ام خواش صبا میکرد حاش دل شده اند ورتاشا میکرد شانه آن شوخ چو در زلف چلیپا میکرد</p>
<p>تا صحر امروز بخت تو که دل ساخته است رفت آنشوق که در باغ تماشا میکرد</p>	
<p>روزی که دست صنع سرشت جمال کرد از گل خان کسی که وفار خیال کرد گل آب شد پر تور ویش عجب مدد</p>	<p>یار مرا بس زو ادا با کمال کرد چون با تمام عمر خیال محال کرد خورشید برفلک عرق از انفعال کرد</p>

<p>آتش بحسب من دل عاشق در قفا یک نیره خون گل رسد از خوان گشت خواهش کن تو حرف طمع از دمان او پرواز سیر صحن چمن یابد سید به پای مرا بسال از اضطراب بند</p>	<p>در کشوری که عشق ظهور جمال کرد مشاطه تا که دست ترا رنگ آل کرد هر حیاء زبان کسی که لال کرد می نفخ شکایت ازین روز ببال کرد از خوش گریه اشک علی الاتصال کرد</p>
<p>ای دلبر خلیس تحمل در چهره است تا صحرای خون خویش تنیت حلال کرد</p>	
<p>زند آتش مغبر استخوان درد از آن روزیکه ورزیدیم غمشش اگر شوقست نقد دل بیارید اگر گوید چه خواهی من بگویم</p>	<p>بر آرد و دوازده گویای جان درد بود در خانه دل میمان درد گشاده تخت از روی و کان درد بجان درد و بجان درد و بجان درد</p>

<p>چرا دارد تکاپو در تلاشش ندارد حاجت گفت و شنودی همان دردی که شوز انداخت در بحر چرا آتش نفس آهم نباشد</p>	<p>نباشد گر بجهر آسمان در د بود ظاهرا ز رنگ عاشقان در د طیش چون موج دادم من آزان در د چونی دارم درون استخوان در د</p>
<p>بدر دوش باز ناصب شاد می باشد کند آزار آزار بخت جهان در د</p>	
<p>چون بکف آن بت مهر گل غمگیر کرد میتوان یافت که این سوز دل من ز کجا است طوطی طبع سخن پرورشگر خایم میشود چشمه آینه مهر انور خوبی و ناز و اداسه بر سبوت دارد</p>	<p>از فروغ رخ او شده همی گیر د وام آتش ز من سوخته انگه گیر د لب شیرین ترا قد مکر گیر د دل خیال رخ آن یار چو در گیر د از تو کس خاطر خود را چه و بر گیر د</p>

بخدا آنچه ز محبوب رسد خوش آید	جان ز دشنام لبش لذت دیگر گیرد
-------------------------------	-------------------------------

سازگار هست بمانوش داغش نما	صحبت شعله و پروانه بهم در گیر
----------------------------	-------------------------------

بسویشان نگاه خوشت زهوش شدند	چو در چشم تو دیدند درخروش شدند
جماعتی که بخیال نبشتند	بسان غنچه خموش و متام گوش شدند
چو جلوه قند در لبت سیران دیدند	فدای سرو و قاپوش گل فروش شدند
با اعتقاد تو باشی که راه دین این است	بان گروه محطی که خرقة پوش شدند
طلب بکن تو اعانت که کاران گردی	از آن فریق که مستظهر از سروش شدند
توان شناخت که ابل نفاق آن قومند	که بجز جلب منافع عمل فروش شدند

خوش آن گردد که صانع نازم نسیم	بفکر صاف رسای بچو می بخوش شدند
-------------------------------	--------------------------------

نه صافی خوش از ما تبا میگزد	سخن در آئینه آفتاب میگزد
اگر بگو گدشته یقین که آب شدی	هر آنچه بر من از آن پر عتاب میگزد
چه خط زندگی است اینکه رفت و غفلت	بها و حیف که عمرم بخواب میگزد
کدام صید فلک آمده است در صحرای	که موج خون شکار از رکاب میگزد
هو او آب گلستان ندگی نشانت	کسی که صبح بهار از شراب میگزد
دل فریفته من ز محبه آن ساقی	ز باغ و مطرب و جام شراب میگزد
جبار لعل سیما هوش بخور جانب من	بشم ز محبه تو در پیج و تاب میگزد
چرا بخواب گرانی چون ز گس محمور	بها و عمر چو برق از شتاب میگزد
بندد ما نبود بخیر از آن دگری	کسی که عمر عزیزش بخواب میگزد

ز دست دوری او بردم رسد صبح
ز آتش آنچه بر من کباب میگزد

گرد می پو صل آن دلدار بر من بگذرد
 جان من داند که این بونف چه گرم جلوه شد
 قمری و سرو گل و بلبل کجا دارد
 مدعایت گریه دای اینجا با صرعه چیست
 نیست کس واقف بحسن پروانه آتش اینجا
 در فراق و کوه بی اوزند گانی شکل است
 آنچه در گلشن بهیند خن بوسه است
 بیهوشان دریافت از حال کلیم اند چها
 بر امید وصل او برخود گوارا کرده ام
 آن که امین دلمو یارب که از راه کرم
 روز روشن از جدایهای آن لغت

آمد و رفت نفس دشوار بر من بگذرد
 از تپیدستی چه در بازار بر من بگذرد
 آنچه در گلزار بی دلدار بر من بگذرد
 هر قدر خواهی بکن آزار بر من بگذرد
 آنچه هر شب ز راه آتشبار بر من بگذرد
 آمد و رفت نفس دشوار بر من بگذرد
 بیرخش از دیدن گلزار بر من بگذرد
 ز آرزوی جلوه دیدار بر من بگذرد
 رنجها که طعنه اغیار بر من بگذرد
 جلوه گر آن یار خوش رخسار بر من بگذرد
 در هم و شفتی و پرتا بر من بگذرد

روز نخست جلوه گر ناچار بر من بگذرد	باز گشت من چو سوی اوست پس آن سبزه
کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد	جان من از فیض آگاهیست ناصربا

پاس انقاس است ناصربیکه گرم روز و شب
کی دمی بی یاد آن دلدار بر من بگذرد

چارده ساله مه از خانه برون می آید	دل مجنون صنقم سوخت بسودای کسی
بوی الفت بد ماغم خمسون می آید	بر زده دامن شمشیر خا در کوشش
چین برابر زده و تشنه بخون می آید	می توان جان کسی در شب هجران سرت
چارده ام از دل چپاره برون می آید	وست جنت ما و البضائش نرسد
تا خاشاک تل تنگ درون می آید	هرگز اید و بود معتزف تقصیر است
کیست که ز عهد هشر تو برون می آید	مگر تو از چشم حقیقت نگری کار جهان

چون کند جان

جور و پید او تو از حد نهایت بگذشت	از دلم شکوه بن چار کنون می آید
حالت شمع کج آونخت سوز نیست	بر سرم آنچه ازین نخت نگون می آید
تا کجا دل بد و اشک دما دم نهند	خرج از خسل ز اندازه فزون می آید
مژده ای جان که بیا هست مبارک این وصل	فال از مصحف روشن بشکون می آید
چشم شوخ تو بصد حید نمیکود درام	کی بدست آن زرم آه و نفسون می آید

شاید از لعل لبش بوسه ربایم تا
 قمره فال بآئین شکون می آید

بمفر کردن گان چو زاد و مید	سور و فتح وان یکا و مید
گر غبار مرا بباد و مید	بخدا می تبان مرا و مید
سطر بان خنک را بچنگ زیند	میکشان اسر و یاد و مید
هر که مغرور تخت و تاج شود	یادش از خاک کی قبا و مید

ناکسان شرط بندگی نیست
 تا گره داشتود ز کار شما
 ای خجاشیکان فراق شما
 ای سیران بدل عشقش
 قاصد شک را بر اطلب
 استخوانم بدف شدی مرگان
 ای مریدان مراد منی یابید
 ای سیران دل هوایی را
 ای خجاشیکان نگاه شما
 چه شود گزشت ز مرگان
 ای شکر لب تبان ناصر خور

دل خود را با یقینا دهمید
 ناوک آه را کشا دهمید
 جور پا کرده است یاد دهمید
 تا تو انید از دیاد دهمید
 خوشه دل بری ز اید دهمید
 ناوک غمزه را کشا دهمید
 دل بر شد با اعتقاد دهمید
 سبر بصحرای چو گرد باد دهمید
 تیر باران نموده داد دهمید
 رگ جان ای تبان کشا دهمید
 بوسه از روی اشقا دهمید

چند انکبه یار را لب شاداب داده اند

مار از دیده چشمه سیراب داده اند

هر زخم گشته است نمک سود دهم

لعل لب تو نام بدخشان بلند کرد

از برق حادثات چه امین نشسته اند

زخم حکمرانوت جان میدهد مرا

این بهفت عضو را بسجود خدا بداد

در پستو است شب و روز در برم

تیغ ترا با شک مگر آب داده اند

دندان تو بوج گهر آب داده اند

آنها که رخت خانه بسیلاب داده اند

تیغ ترا بشهد و شکرب آب داده اند

از بھر آتش جان به تو اسباب داده اند

دل امیر چون قطره سیما آب داده اند

وایم نشسته بر سر بحر است حکم ران

ناصر بچشم خدایت میراب داده اند

آن گلغذ را ز راهمه ناز آفریده اند

مارا چون برگ کاه نیاز آفریده اند

<p>آن یار را ببلوۀ ناز آفریده طو مار قصه شب هجران عاشق^{ست} دل غیر سوزگار نذر دگر دل^{ست} یک مرغ دل سلا از آن جان^{ست} بزرده باناز نافرود شده یسوی رخا^{ست} میگفت غنچه خند زمان صبح^{ست} در شاهنشده دکن که بود آصف اقد^{ست}</p>	بج	<p>مار بر نگ عجب و نیا ز آفریده^{ند} چند آنکه زلف یار در آفریده^{ند} کین شمع را بری گداز آفریده^{ند} شکرگان او چو چکل باز آفریده^{ند} عشاق را بر نی ساز آفریده^{ند} مار با کجا هواره بناز آفریده^{ند} دشمن که از نبه نواز آفریده^{ند}</p>
<p>محمود در جمیع صفات شاهن ناصر مرابسان یا ز آفریده^{ند}</p>		
<p>پیدلان در آفرینی خرم پیکان تواند سرو پا در ابطار جلوه بالایی تو</p>		<p>لالهای آتشین از داندان تواند تخیمبا دریا و لعل گوهرشان تواند</p>

یکدیگر در بوستان گلستان خوان تواند	بر کجا چون طوطیان غنچ باللسان حمد تو
پتقراطره زلف پریشان تو اند	جان دل چمن دو شمع کشته شهای ترا
غنچه یکسر خموش از مهر فرمان تو اند	غذیه سبان با نوا در بوستان حکم تو
از پرستاران قد جلوه افشان تو اند	سر و شمشاد و صنوبر شاخ گل در بوستان
سبز صحرای آهوان از چشم ققائ تو اند	بکجهها شرمند از رفتار تو در کوچه سار
صبح خیران مومنان و می تابان تو اند	شب نشینان کافران لعل غنچه فام تو
هر دیند خض و سما و زمین فرمان تو اند	با دو خاک و آب و آتش جملگی در حکم تو
سینه چاکان عاشق چاک گریبان تو اند	و لعلکاردان آیه مرگان کافور کیش تو
بلبلان با گل فندی روی خوش تو اند	قمریان با سر و حیران قد و بجوی تو

ایرج اب انقرض ناصر که صایب گفته است

آنها آینه سر و خرامان تو اند

دل ابنای زمان بسزور غمخواری ندید
خواست دل چند آنکه در بند زبان شکوه را
این همه از جوهر اشک بلی نبود چسب
شیشه دل کلف آرد و بر خار از بند
هر که آمد در جهان هموار بود
غفلت از اسباب دنیا نذر راه پیوست
عمر باشد روز را شواند از شب فرق کرد
گرچه محبوبان خباکارند رحمی میکنند
قیمت و قدر رقیب از حد بردن افزوده
ما سیر از چاه سودا و چاه فصل بوستان
آنچه از غمهای چشمش میرود از ملک دل

غیرش آبله از کس و فاداری ندید
چون مقابل شد برفش تا خود داری ندید
میست عاشق آنکه از زبان ستمکاری ندید
از پر رویان کسی آئین دل داری ندید
تا دم آخر و ضممش غمخواری ندید
چشم من این جفیه را از عین شکاری ندید
چشم بخت تا تو گویی روی پداری ندید
از تو جان با بجز رسم دل آزاری ندید
آنچه من دیدم ز تو دیگر کیسه خواری ندید
وقت آنکس خوشش که او بند گرفتاری ندید
هیچکس از حسن زان کس تا نمانی ندید

در صف خوش فامان جز قد او چشم دلم	هیچ سرویر بدین تمکین و پرکاری ندید
سختی دور فلک بر جسم خاکی میرسد	هر که رفت از قید هستی چرخ دشواری
باد نهوشی را عجب در گفتگو آورده است	چشم خمورشن بسوی من ز عیاری ندید
بپشیم در خاک و خون در راه او اما چه سود	از ترحم هیچگاه بر گریه وزاری ندید
باسمکه و جان بکاف خاکساری کنم	قامت ما از قباگاه بی گران باری ندید

ناصرین جانی که من دارم پراخته گشته ام
ای دروغ از دوستان سم و فاداری

نم فدا می گرو سپه که زان یکدگرند	ز اتحاد ولی مهربان یکدگرند
بشکر نعمت دیدار هم بگلشن دهر	کشاده روی چو گل میهمان یکدگرند
ز ارتباط رموز پخته بهم گویند	بفیض صافد لے قدر دان یکدگرند
بهم تکلم رنگین کنند بادل شاد	بهار گلشن حسن تیان یکدگرند

دهند نعمت اخلاق خوب خویش بهم	نهال بارور بوستان یکدگرند
زند جوش محبت بهم چو شیر و شکر	زفیس عشق که روح و روان یکدگرند
اگر چه سر بگریان چو غنچه اند بهم	بوستان جان از دان یکدگرند
برنگ رشته جمعند بهر بان بهم	نشسته با هم و آتش بجان یکدگرند

باین فریق نباشد عدوتی تما
که از خواص حق دوستان یکدگرند

چه سان بازو شب متاب مار اینیخون	که سوی خودنی بنید ز طبع شرکین خود
بهر جانب که می نیم باشد جلوه خشن	ز بس کردیم نقش صورت او دشمن خود
بار باب تعلق طبع من سرگزین ساز	ز اسباب جان افشاندن ام من آستین خود
ز بس که قتل خویش گزیده ام ساع	بستمیشر مازی کردم از چن حسین خود
مرا هرگز دماغ سیر گلزار جان نبود	من کج غم واه دل اندوه گین خود

دماغ جان مشناقان مستر به چرخ کند	کشمادی تا تو زلف عصر بر غنچه سر خود
بجستریا تو دیگر خطره در خاطر م نبود	خویم سوگند از صحت صفای جان بدین خود
چرا اوقات صرف محبت با جان سازم	سر و عیش من باغ و خاطر غارت نشین خود

جیما کیشی که از این سه دارم ای صاحب
 بکاس زدن شیدی خیر از اقرین خود

انفوش خون دل سوی کسبار آید	دیوانه ز قید در و دیوار بر آید
نقد خرد و هوش دای تو دام	تا شهره حسن تو بازار بر آید
خواهی ندی سرفزار ز نهان دار	منصور ز افسانه سر دار آید
خی کرده و خی کرده چو آمد بشتبان	خوشید و گوی شب تا بر آید
چپاک شد از سینه بل غنیت	گل کرد زستان سغ و خار بر آید
فردا بفرغت نشین خرم و خندان	امروز ز دست تو اگر کار بر آید

کج کرده کمر دست نشان زده	قربان خرامش بچه اطوار برآمد
از ناب می وصل دور خساره ساقی	خوش نگ ترا لاله و گلزار برآمد

ناصریه زنی طعنه تو بر خودی

از یکده عشق که همیشه بار برآمد

کسی نساغ و در فلک شراب نخورد	ز خان نعمت او جز جگر کباب نخورد
تن ضعیف من دل شکسته در بخت	کدام شب که چو کتوب پیچ و تاب نخورد
دلم پر تو حسن تو التجا دارد	نه بخت میوه اگر تاب آفتاب نخورد
بهار زندگیش گل نمیکند هرگز	کسی که صبح بر چرخ شراب نخورد
ز روی مهر سراپای خویش پاک بخت	شید برق نگاهش غم حساب نخورد
هر آنکه فیض غفلت بگوشش بگذارد	عقاب را شناسد غم ثواب نخورد
بهار عسب بر آن آرد و گذشت درین	نیم موج نگاهم بر آن نقاب نخورد

زگر می پیش دل کجا خبر دارد	کسی که سیلی آن نخ عتاب نخورد
----------------------------	------------------------------

دو باره روی جو پنه ندید آن نما	که جام باده شبهای با تباب نخورد
--------------------------------	---------------------------------

دخت خار مانند نعل گل نخواهد شد	گیاگرفی مثل بالبدن خود سبیل نخواهد شد
باب بر اشک دیده نسبت نیاشد	گلآب از دیده بلبل گزاید مل نخواهد شد
بصاحب حال اهل قال را نسبت کجا باشد	اگر طوطی شکر را راست چون بلبل نخواهد شد
بر میان چمن کی سبزه پیکانه می ماند	اگر سبیل خود صید چ چون کاکل نخواهد شد
چو فیض از خندهای ابرائی ناصر دل مارا	بود این غنچه تصویر هر گز گل نخواهد شد

چو گل اقبال و شکفته باشد

بغفلت صبح هر کس خفته باشد

غریبم بیکسرم افتاده ام دو	که از عالم به پیش کشیده باشد
---------------------------	------------------------------

<p>۱۰. شایسته پند و نعت به گل چسبند باغ زندگانی بخارش نور میگردد بر آنکس ز حرف ما چنان اردن فاضل ایود از چمن شنایش پیدا بیاض پیله ز طایر مرقوم</p>	<p>ز چشم غم فشان تنگست باشد چو ز کس آنکه چشمش تنگ باشد بر زیر سایه گل خفته باشد که گوئی یک سخن نشنیده باشد دماغ کس اگر اشقت باشد چو رویش خوی کس آشفته باشد</p>
<p>نکته برای پند و نعت سخن با صبر بگو بد هر که نام</p>	<p>بالماس زبان در سفته باشد</p>
<p>هر که نگوید که بیدارد دل اگر باشد عاشق دل شده طالب دیدار ترا از دلایل نزد عقل بجهت ذاتش</p>	<p>واقف از پر تو انوار عمر که باشد چه بود در رسم خاص اگر ره باشد نیست جو هر نه عرض پاک و متزه باشد</p>

دو تنی پوش نباشیم چو ارباب نفا	حق پرستیم و به برجامه یک تپ باشد
عشر شال شال است چشیرن بشنو	تو اگر بوسه دهی یک خوشش ده باشد
شب وصل است شب هجر یار باب خیا	شب قدر است در غوش چو آن مج باشد
موبولیت خبر دار چو دل پیدا را	نسق مملکت از آگهی شه باشد
روی او دیدم و بشکفت دلم از شادی	ویش گل بل سرست بقعقه باشد
بهتمی هست جدئی که تن از تن دور است	یار جانیت خیال تو که هر سرده باشد

ناصر انگس که ره حضرت آصف زرد

لی سخن بی شک و بی شایه بگردد

بگلزار جهان گامی بهار و که خزان باشد	دل بل ازین اندیشه دایم در فغان باشد
نذار بگ ریزار سر و آخر پیگر د	نهال گلشن عشق تو دایم فوجان باشد
بجز شمع خوش ما را نباشد خواهش گلشن	کجا مایل گل پروانه آتش بنجان باشد

نزلِ حمت ایزد تعالی هست پیوسته	در دولت سرانی بازگر بر میمان باشد
شب بجران جلازان باقی بگانه خوار غم	شراب خون کباب دل بزم عاشقان باشد
دل چون سنگ جان سخت تر ز این دنیا	ترا میبلی خاطر گر خوش گلر خان باشد
از سیر بوستان حاصل نباشد جز پریشان	حضور دل اگر خواهی بچرخ آشیان باشد
حد و تشنه این تصور مستوانی کرد ای عالم	که اوضاع جهان گاهی چنین گویا باشد

گر کم گستر بفرق بند ما حضرت آصف
آئین تا جهان باشد سلامت در جهان باشد

سرم سرم گرم سودای تو باشد	دلجم محبتنای تو باشد
بهر جا حاضری ای بالکین	منمب در غم کجا جای تو باشد
اگر عقل هست اگر دین اگر دل	ایسر زلف گیرای تو باشد
اگر شاخ گل هست اگر نخل مین	بلاگردان بالای تو باشد

شکفت از بند بندم چشم ز گس	که محو حسن ز پای تو باشد
دل دیوانه محزون پنهم	بر جا هست رسوای تو باشد

دل ماص	در بجام می نسازد
همیشه مست صهبای تو باشد	

کباب بزم بخواران دل بریان من باشد	ایاغ راح گلگون دیده گریان من باشد
بروید سبیل در چکان سر خاک پس از من	که تخم مهر و خال او درون چکان من باشد
گل شادی نگذار جهان سر گزنجیدم	همین چنین سر شک من گل دامن من باشد
بجهسار خون درخت گویی رشک فرهادم	بیشون پیشون از کاوش مرگان من باشد
بیا دو لبه گلگون غداری بسکه مشنوم	گلستان ادم شرمند از زندان من باشد
سواد دیده ام روشن شود چون پیر کفانی	اگر آن یوسف مصری بشی بهمان من باشد
بود ابر بهار انم هجوم گریه ز نگین	دل محسوس خون غنچه بستان من باشد

بدل جاداده ام تا عکس رویی را بر آید
ز رشک آینه ساج جهان چنان من باشد

از زلف تو هر کس که خبر داشته باشد	چون شانه جراحات دگر داشته باشد
پایانی که زگر میشد که از دودل خارا	از خا و مغیلا چو خرد داشته باشد
لازم بود از صحبت او دور نشستن	چون بار زبانی که دوسر داشته باشد
مفسد نبود آنکه براه طلب دوست	چون خوشه دل را دسفر داشته باشد
هر ناله که بیدرد بود از اثر افتاد	آن تیر رسائیت که پر داشته باشد
جر قامت و اسوخت عشق ندیدیم	آن نخل که پیوسته شرر داشته باشد

تا صرول سنگش بر سرم نیاید
آه تو ندانم چه اثر داشته باشد

کوشش نگاه من سر دوس برین باشد	بی ساخته میگویم این فقیهین باشد
-------------------------------	---------------------------------

دل بر دنگاه تو هم در پی من باشد	دیگر نه چنین دزدی بر روی زمین باشد
آخر غم او جانم بر بود و چو پشیم باشد	آنرا که چنان دزدی دایم بکیم باشد
هر دم که زنی باید بیاید خدا نبود	شاید که ترا بجای آن باز پسین باشد
بی در دمی مایه در حرم عشقش	ای دل بخش میاز سود تو درین باشد
با ملک یلما پنه و ز خاتم تخت او	میلی نبود آنرا که گوشه نشین باشد
دشنام مده جانان از لعل لب شیرین	خوی تو مرا ظاهر از چین چین باشد
دل مشکیت کردیم جان نیرنشا تو	ما را چه از این خوشتر میت چو چین باشد

اگر گفت کسی ناصبر ندی زره شفت

در گوش بده جایش کان در شین باشد

اگر ز نچر زلف تست من دیوانه خواهم شد	بنقشه گره زلف تست من زانه خواهم شد
من بی خاندان از ضعف تن مثل کمان آخر	بکیش عاشقان قربان این خانه خواهم شد

چنین گرمی کشد دل شعله حسن تو ای ظالم	بزودی باسند رعد دم و نه خانه خواهیم شد
باین آزر دگی سر میکنند تیغ تو گر با من	بعاله چون طال اضعف تن افسانه خواهیم شد
تغافل گر چنین بنیم بخود از خوی شد و	بیش با اسیران فدا همانه خواهیم شد
بر غم من چون پیکان نار آشنا کردی	ز رشک این دامن هم ز خود دیوانه خواهیم شد

پیک گردش بدو چشم مست آن پی فدا
ز خود پیکانه خواهیم شد عجب دیوانه خواهیم شد

برویت گر نگاه مبسل شد	ز چشم گرمی آلودش گل شد
ازین بی اعتباری پیشتر نیست	بباد ابلخ چشم گل افشد
مبارکباد زندانش تواند	اگر دل در کند کاکل افشد
بیاد زلف او گرم پریشان	بگلشن گر نظر بر سبیل افشد
اگر پروی او پس هم بگلشن	بچشم حسرت اندوزم گل افشد

نگاهم چون پسی دل‌دل افش	نبار راه او از شوق کردم
نگاه گل چو سوی بلبل افتد	چو بوی گل رود بر باد و روش
بجام از خراش غفلت افتد	نباشد خرقیاست قامت او

خوش آنساعت که بر پای تو نما
بسر در بزم از جوش مل افتد

شمع دیر دود فانوس نهان می‌گردد	تا بخت قد آن شوخ عیان می‌گردد
هر که در پرتو جوش نهان می‌گردد	زود باشد که کند خنجر صفت گل ز چین
آب از دیده خورشید روان می‌گردد	که تواند بر رخسار کرد نگاه گر پی
گلزار آن سحر و بگلگشت روان می‌گردد	نیچنان خوش نگهان گرم تماشا شده
صفحه آئینه هر برگ خندان می‌گردد	گر تو از دیده عرفان نگری از آشیما
الف قامت من چه چو کمان می‌گردد	کی گمان بود که از بارش ارق غم او

نه زنگینه از چله نه از تو پس بود	تیر از دست کمان دار روان میگردد
بر سر کوچ و بازار چه بی انصافی است	گل محبوب چمن خنده زمان میگردد
گر شدی پیر چه با گسست پاشش بوز	آدم از عشق دگر بار جوان میگردد
زخم خون گرم دلم جوش تلاطم دارد	خون چشم من ازین بحر روان میگردد
یار بآن لیلی و آن محل و آن ناتوان گماست	دل مخون صفتم گریه کنان میگردد

آنکه اقسیم دل آید بکف او نما
بی شک و ریب سیلیمان مان میگردد

دل شد هزار دستان بایار ما که گوید	غیر از صبا بآن گل این باجر که گوید
زندان پاک طیف آینه دار خوشیند	در بزم می پرستان حرف دعا که گوید
ساغر بلب بطمی در دست وی خراشد	برگشته سوی ما بین آن مست را که گوید
از دور باش چیت خاصان همه خموشند	آن شاه مجتشم را حال که گوید

دارند اهل دنیا حرف خوش آمد بوس
 تا خنجر است در باغ گلبنانک برینا
 ظاهراً پرست دشمن باشد با اهل باطن
 اهل حیا نگویند حرفی که رحمت آرد
 در جذب جان عاشق معشوق هست است
 نه الفتی بگلشن نی نفری نه زغن
 از بس غرور دارد حرفی که زکس نبرد
 هر کس که دید او را حیران و محو گردید
 تخم اهل دنیا از کمر و از فرست
 باشند در گلستان مرغان اگر چه پست
 دیوانه شد دل از موج بوی زلفش

جز حق پرست با کس حرف بجا که گوید
 در محفل خموشان از مدعا که گوید
 غیبت ز می پرستان چنان پار سا که گوید
 حرفی قبیح با کس جز بی حیا که گوید
 تعلیم کبر با پی با کبر با که گوید
 ما میرویم خندان او هر کجا که گوید
 آن شوخ پوفار صاحب وفا که گوید
 آن آفتاب رور از حال مانده گوید
 این قوم پر دغا را از اصل صفا که گوید
 جز بلبهان شیدا زین نو که گوید
 غیر از نسیم با او این جا که گوید

صحرا نور دمی از حد گذشت هیبت	با ما ز محس و از بانگ در که گوید
------------------------------	----------------------------------

خونین دلاں خصال یکدیگرند و آ

ناصر ز ما پیش غیر از صبا که گوید

آن سیه چشمان که دخی شرب پیکانه آنکه جام معرفت نوشید واقف گشته است عاشقان هر جا برنگی جلوه گر گردیدند هر گروهی را شکاری هست در عالم جدا در گلستانی که من رفتم ز راه نخودی در پیا بان خون دیوانه پند جلوه اش بی نیاز از شاه شیر و از پنج گوهر مقصود گر خوانی بصیرت رو ببار	در پیا بان خون مونس باین دیوانه اند عقلان دیوانه و دیوانه فرزانه اند در گلستان لبس و در انجمن روانه اند شاعران در فکر صید معنی پیکانه اند سالکان یکسیر در اینجا بسره پیکانه اند عقلان در خانه و غافل صاحب خانه اند عارفان از جام وحدت بنحو دوستانه اند گنجهای سکران ناصر در دین اند
---	--

خاکساران در حقیقت نامدار عالمند
 باد جو دخاکساری افتخار عالمند

لیک در باطن نظر کن شهسوار عالمند	گر بظاہر بسپست تر از خاک راه شادانند
باعث جمعیت خلق محمد عالمند	گر چه خار و زار و پسمان بی جمعیت اند
وز دو چشم خوفشان د بهار عالمند	از تن خشکند مانند خزان در کفر نفس
فایز از آئین و رسم روزگار عالمند	بی تکلف زندگی در کنج عزت میکنند
تازه رو چون گل بهار شاخسار عالمند	در گشاد خاطر مردم بسی دارند
در میان خاکساری بی غبار عالمند	پاکی باطن نگه کن صافی آینه بین

با ادب صحبت با ایشان داشتن با ضرر است
 فی تحقیق این عزیزان کامگار عالمند

آن ترک یہ چشم هر که پی کین نیست	صد قلعه خوا سپه بر روی زمین نیست
---------------------------------	----------------------------------

آن سروسی بالا برگه پی خمینید	فریاد ز دست او اچرخ برین خمینید
از طبع تنک طرفان کی رای زرینید	در بحر گر انسایه این دشمنینید
گر پرده تو برداری از چپه و زیت	کافور سر کفر و شیخ از سر دینید
پروا نکند جانم هر که بت شیرین لب	جهیز کند گلگون از خانه زرینید
تا چشم تسم کیشش ناوک بزه اندازد	ابروی کمان دشت از بھر کمینید
کنیم دل از دنیا تا نام بحباماند	جز نام چه سپرسی که نقش و نگین خمینید
در هر سیاه جانان با جان دل افشاند	در هر قد مشین که خاک عین خمینید

صد قافله دل باشد ناخواب

آن شب که پی قفس آناه چینید

قامت قدر منسوب بشکند
زلف و ناموس غنیمت بشکند

ای لب بازار شکر بشکند
لعل و بازار گوشت بشکند

نمخت ریحان و خلخال خان	قد بر روی مشک و عنبر بشکند
کیست تا خود را نماید رو بر	ترک خمیش قلب شکر بشکند
لعل شیرین کار او در وقت حرف	قیمت قند مکرر بشکند
پیش ابروی کجبت ای آفتاب	ماه نوشمیش و خنجر بشکند
باز کی مانسم با خست و جو	گر بر آتش دست یا بشکند
هر دو صبری که بندد دست عقل	نخچه عشق تو آن در بشکند
خانه دل بر درگراش کم بجاست	سیل من است سکندر بشکند
می توانی در جهان سرور شد	آرزوی تو از او گر بشکند

گر رسد بی لعل تو شیشم بزم
دست من با صبر بسا بشکند

بی شعله حسن جان نسوزد	بی آتش من جهان نسوزد
-----------------------	----------------------

گوشت صفت عیان نسوزد	پنهان غم تو بسوخت جانم
از آتش عشق جان نسوزد	خاست پیش ما هر آنکو
چون مغر در استخوان نسوزد	دل ز آتش عشق آب گردد
چون ز آتش مر جان نسوزد	آه دل من گذشت ز فداک
تیغ تو چو پاره افسان نسوزد	از آتش او بسوخت آهن
تا جسم و دل و روان نسوزد	کامل نشود بعشق آدم
چون خرمن استخوان نسوزد	برق نغمت بای جانست
کو خانه دوستان نسوزد	ز اینای زمان با نباش
بیل اگر آتشیان نسوزد	بی گل خنجر برگ ریزان
بهر جسم کسی که جان نسوزد	از درد غم فراق یاران
هرگز دگری چنان نسوزد	از افسان که بعشق سوخت تمام

ای آنکه نیکی ز ما یاد
از یاد تو هست جان بشاود

شد تیره جهان پیش چشم	فریاد زد دست جبر فرما
گر شاه بود و گر گله است	از بند کی تو نیست آزاد
با حسن تو کی شود برابر	نه حور و پری آدمین دارد
از سیل و فاجه خوف دارد	داد آنکه غبار خویش بر باد
هر کس که عقل محسره دارد	بگریزد ترا و جان خود دارد
کی آهن پاره میشود زخم	میکوبد اگر چه دست خدا
عادل توانی و تسکری تو	پیش تو کنسیم از تو فریاد
از تیغ نگاهشت خلقی	آن چشم سیاه همچو جلا
دل از بر ما گرفته سودا اش	در دامن شست رفته سودا

تدافش که چون سن است	در علقه رباعیت استاد
ناصر مژده سیاه تیرش در نقیص گوهر است استاد	
آنرا که وصال یار باشد از حجب گل رخ تو ای یار گلزار ارم بود ولی کو چون لاله دل فکار مار دایغی است برنگ لاله مار غیر از دل من که ام غنچه جانم ز جدایی تو نالان گر ماتم فصل گل ندارد	با درد و غمش چکار باشد افغان بدلم حسد را باشد از تیغ ننگ فکار باشد دایغ ز تو یار دگار باشد شمعی که سپهر فرار باشد شرمنده صد بهار باشد چشم ز غم تو زار باشد سوسن ز چه سوگوار باشد

امروز ز وصلت ای گل اندام	دردیده خشم خار باشد
تا چند پای که پستو چشم	در جاده انتظار باشد
کس نیست چو ما که پیچ پر گما	سرگشته هر دیار باشد

چون فی ز جسدانی تو ناهم
با ناله زار یار باشد

ترا گردیده پیدار باشد	دلت آینه اسرار باشد
شیم جانفس زنی لاف جان	کجا در طبله عطار باشد
ندیدم هیچ شیری در فستان	که چون چشم او نخوار باشد
ز باغ زندگانی گل تو این	میتگر وصال یار باشد
برای حبت و جوی او شب و روز	فلک با هر و مه نیار باشد
خون می بارد از ابر بهاران	چه غلست اینک کس میار باشد

بدر دپد واخو کن بتدریج	ترا صحت اگر در کار باشد
نگو غیر از حدیث عشق حرفی	ترا اگر خواهش گشتار باشد
خورم که قطره می بی لبست من	بکام من چو خسرو مار باشد
توان یافت از احوال منصف	عروج عاشقان بدار باشد
نگاهی گو کنم پروی آن گل	بچشم من گلستان خار باشد
بهر جا گلرخی باشد قبری	ندیدم من گلی بنجار باشد
بگلشن سر و در کسار ما	فدای آن متدور قمار باشد
ببوی زلف مشکینش جگر خون	غزال صین هم تا تار باشد
بشایان سر فرو نارد هر آنکو	علام احمد شکار باشد
مراد هر دو عالم یافت انگس	مرید حیدر کرار باشد
پند از دینیا و به عقی	که نامحضر طالب دیدار باشد

بباغ عشق هوای خندان نمیشد
ز برگ خشک در انباشان نمیشد

غبار در دل روشن دلان نمیشد	بشمع مهر منور دغان نمیشد
گللی که بوی وفا پنهان رسد از ویشام	هزار حیف درین بستان نمیشد
با آه و ناله سفر میستوان نمود ز خود	خطر هر سرهی کاروان نمیشد
بیا که عمر با آخر رسید در هجران	دگر زیاده از این اتحسان نمیشد
نزول رحمت حق رخت بسته است از	بهر سر که در و میهمان نمیشد
الف قدان جوان میسر مند از پیران	که تیر راست میان کمان نمیشد
چنانچه طبع تو با ماست هیچ گل بچمن	چنین ز غلبل خود سرگران نمیشد

بر آید از دهنم حرف دوستی نادر
مرا بشکوه یاران بان نمیشد

در چمن هر کس نگاه شد بر گل میکند	سخت چرم است خوب جان ببل میکند
خون من از تیغ او یک نيزه بالا میجد	سپیل زور آور طلبندی از سر پل میکند
مهرتی این دل لبان غنچه سر بسته بود	این زبان از شوق رویش در چمن گل میکند
در خزان از دجسار تازه تر گلزار عشق	نوبهار از گریه چون چشم ببل میکند
اشتیاق دیدش افزون شود در خاطر م	هر قدر آتشوخ بی پروا نفس افس میکند
بحر طوفان ای دل باشد همیشه در موج	جوش دریا گاه و اوج و گاه تنزل میکند
انصرام کارهای او بخوبی میشود	در شروع کار با هر کس تا مل میکند
مرد آن نبود که میگرد پی حرص و هوا	مرد آن باشد که او بر حق توکل میکند
دانه آشفتنگی کشتند در دشت جنون	گل و دین صحرای سبز و سبیل میکند
کی بر آید کار از تدبیر صرف آدمی	پیشکس تقدیر ایزد را بتدل میکند
عاقبت بر تخت شاهی نمی نشیند چون نیر	هر که او بر جور و خواش تحلل میکند

دست و پا چندان مرن در دوزخ خنبری	مرغ و نا چون بدم افد تختس میکند
بخت اگر برگشت از کس دولتش در عین اوج	همچو شمع و از گون هر دم نمیزند
کی توان پیچید از سپهر حکم حاکم ای عزیز	گر رسد وقت اجل چون کس تعلل میکند

هست در صحبت اثر بار و بستان شوقین
احتمالاتاک ضربه آید میکند

کارم از زلف گره گیر تو شکل مانند	خوامش و کردن این عقده در دل مانند
خند های گل گذشت و گریه های ابرهم	خون خم دل بجوی چشم سایل مانند
از تعافل ترک شمش ناوک دیگر نزد	نیم جان خسته باینم بسمل مانند
همچو زکس در چمن از حیرت نظاره اش	دیدم محو رخ آن حسن کامل مانند
تا بدست آم باین سر رشته دامانش	خون من برگردن شمشیر قاتل مانند
پادشاه گریک جوی بتباند از دستم	خرمن دهقان دگر از فیض حاصل مانند

حرص را شخصی که جادو خاطر خود داده است	تا دم آخر دین سودایی باطل ماندند
عبرت از خفاش گیر و دل جانان بگیر	آنکه از محسوسات یار غافل ماندند

دیده ناصر قمری در گلستان جهان
سوی سر و خوشترام یار مایل ماندند

چشم تو جانب من ای بت عیار ندید	سوی من چشم تو ای یار استمکار ندید
صد بهار آمد و آخر شد و این بلبل زار	بی گل روی تو هرگز سوی گلزار ندید
وست وادی عشقت زاندازه برون	آتش منزل او پس چو طلبکار ندید
ای سرمند کن روی باز از جهان	گوهر قیمتی من روی خسریدار ندید
بعد از این کوی غرابات و من و پیچری	که گشادی دلم از بسجده و زمار ندید
از غبار خطا و بر دل من آنچه گذشت	هیچ آینه از صحبت زنگار ندید
ای گران جان تو چه در خواب گرانی انچا	کس و ناداری ازین سایه دیوار ندید

ببل مست بگلزار نه سپند بی گل	سوی فردوس برین طالب دیدار ندید
------------------------------	--------------------------------

غنچه آسادل خون گشته مارا صحر	
------------------------------	--

هیچ ببل بچمن بر سر گشتار ندید	
-------------------------------	--

عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمیکشد	هرگز ز دست جور تو دامن نمیکشد
بی زلف تابدار و خط مشکبوی یار	در باغ دل سبیل و سوسن نمیکشد
من دیده ام هر آنچه ز الطاف دوستان	هرگز کسی ز طعن دشمن نمیکشد
هر که شود سوز تبخیر ملک دل	شاهم غمان غم ز تو سس نمیکشد

بی روی لاله خام عرقناک آن نگار	
--------------------------------	--

ناصر دلم بجانب گلشن نمیکشد	
----------------------------	--

آن بملان که سر به تیر پر گرفته اند	دل زار سیر باغ جهان بر گرفته اند
از موج دوداد دل داغدار چیر	سودایان زلف تو بر سر گرفته اند

جو شیده است بسکه خم دل هزار بار	از اشک من شراب مکر گرفته اند
کی پیروی بقافله این جهان کنند	آنها که راه عالم دیگر گرفته اند
از شوق استماع کلام تو کشتگان	در زیر خاک زندگی از سر گرفته اند
در خویش سیر باغ نمایند عاشقان	گل بهای داغ عشق به پیکر گرفته اند
خوبان بد و زحل دل عشاق میسرنند	شاهان و هر ملک به شکر گرفته اند
جسمی که چون خلیل تابش در آمدند	بوی گلاب از گل اخگر گرفته اند
کی صعو صید چهل شهباز میشود	سیمرغ همان به کبوتر گرفته اند
دینا جماعتی که بعضی فروختند	مس داده اند و در خوشی زر گرفته اند

تا صحر جماعتی که گهر سنج معنی اند
حرف مرا برابر گوهر گرفته اند

عزیز دوست که خود را دلیل میداند	اکثر دوست که خود را قلیل میداند
---------------------------------	---------------------------------

نه هر فسرده دلی قدر داغ فمیده است	بهار لاله آتش غلیل میداند
کسی که باخت دو عالم برای دیدارت	رخت نعیم و لبست ساسیل میداند
عزیز مصر بزرگی نمیشود هرگز	کسی که دشمن خود را ذلیل میداند
به بدید و به کجوتر کج بود خبری	که سوز نامه ما جبرئیل میداند
عجب که چشم تو سویم نگاه تنه کند	علیل خوب مزاج علیل میداند

نیم و اشکن خنجه را دل نامصر
درین حدیقه نوای رحیل میداند

اگر شبی گذرشن بر مقام افتد	خروغ کوکب طالع بیام افتد
برون رویتو روی دماغ میگردد	اگر نسیم گل بر شام ما افتد
بگوش آن کل باغ حیار نشاند	اگر نسیم سحر در پیام ما افتد
سرشک شور بر دشتابی لعلت	مسی دوا نشه اگر بجام ما افتد

بیدون می نویسی دماغ میگردد

اگر چه شعله در او جان بگرفت	نشد که بر توان مریم بام
ز غم گامی ایام داریم اگر	شکر ز لعل لب و بکام
فقد ز دیده قری چو اشک ز بینه	به چمن گذر خوشترم
ز راه و رسم وفاداریت ای صحن	اگر ترا نگهی بر سلام

ز سایه شعله خویش میرد نام

چگونه آهوی چشمش بدم ما

سرم گدازد سودا نگرود	دل در شوق هر صحرانگرود
بسان بخده نقش شب بجر	گره از رشته جان نگرود
برنگ غنچه تصویر در باغ	دل چو حسرت ما و نگرود
چه لذت حاصل سالک زیش	اگر سر سبز خار پا نگرود
به دوان فراق چشم مستش	به بزم ماسخ صبر صبا نگرود

تقین در جدایه لازم آمد
 دلم بردی تو ای جان با خبر باش
 جهانی کشت و کس دعوی نداد
 توان بوی وفای رویشان
 ز عالم گوشه بگریز خود
 رسد کی تا بسا حل آن طلبکار
 دلم را کی گشادی روزی
 بود کامل هر آنکس در توکل
 بسودا هر که را شد ربط چسان

بدریا نگر

بدریا قطره چون دریا نگر
 چه گم شد این گسریده نگر
 چه آن بانی پروا نگر
 رخ او گر گل رخ نگر
 دل یکجا نیم هر جا نگر
 اگر چون موج بر دریا نگر
 ز زلفش عقده گروا نگر
 بفکر روزی فردا نگر
 محال است اینکه ارموا نگر

دل من گرد همه من از ناصح
 زمین فیض استغنا نگر

از صبا بوی طیب می آید	که ز زلف حبیب می آید
نازه عندلیب می آید	چه صدای غریب می آید
روز وصل حبیب می آید	فصل گل غنقریب می آید
نفس عیسی از لببت خواهم	بچه کارم طیب می آید
افتقدردور می شوم از خود	هر قدر او قریب می آید
چشم بد دور سوی من مژد	آن بت جامه زیب می آید
چند روزی بصر کوش رخسار	وصل او غنقریب می آید
نازه و تر همیشه باش ای گل	کز تو بوی حبیب می آید
پای قاصد چه رانم من	کز دیار حبیب می آید
خوب کرده ای بوصل و عده جان	این کجا از رقیب می آید
خواهش استخوان با داری	از تو ما را عجیب می آید

دام گیسو بدوش افکنند	سویم آن دلفریب می آید
گل شخت است در چمن که بکوش	نغمه عندلیب می آید
از کم و بیش شکوه کفر است	هر چه باشد نصیب می آید
در دما موج بحسرتی شمرد	این حساب از حسیب می آید
تا ز نخدان او نظر افکند	بدلم ذوق سبب می آید
چشم خونریز آنچه کرد بها	کی ز شیر مهیب می آید
عقل سپوده صبر فرماید	کی ز عاشق شکیب می آید
بد سرشت است زشت خوئی	حسن خلق از نجیب می آید
<p>باش در راه سیع او چهار</p> <p>گو فراز و نشیب می آید</p>	
تا جلیت دایع عشقت تا بر سر که باشد	گلده است الیت ز خمت تا افسر که باشد

<p>شرح حکایت عشق در دفتر که باشد این لعل پیش قیمت در افسر که باشد فتوای قتل عاشق در محضر که باشد این زیور مبارک بر پیکر که باشد این خیر سایه افکن تا بر سر که باشد شرمنده بر بوی بحر از چشم ترک که باشد این سرعت سیر لعل در شهر که باشد</p>	<p>عمریت میوسیم بجز فن نه بخت صورت بر عقل هیچ جوهر فوقیتی ندارد غیر از خطاب آن خو نوار بی حسابا زیباست داغ عشقش آسان است در سایه دوزخ است فرهاست پیدا از جوش گریه عالم امروز زیر است باشد هنوز نامه چون رسید پیشش</p>
---	---

جان داده است ز نقش همواره میرند
ناصر مجنن در او دیگر در که باشد

<p>جلوه را با اثر مجنن زینده کند خوشتن از رخ عشق چه شرمنده کند</p>	<p>کو میساخت نفس این دم که مرا زنده کند از هوس خاطر خود هر که پراکنده کند</p>
--	---

تنگی هجر اگر ز هر یکا هم ریزد
 داد شیرازه جمعیت خود را بر باد
 اصل هر جا که بود نقل ندارد و قدری
 هست تسلیم و رضا شیوه من آن برحم
 چشم بد دور که در دیده عاشق امروز
 چشم قاتل این شیوه چه خوش یاد گرفت
 همچو فانوس که زپاشود از پر تو عشق
 خشکسالی قوت ز بس افتاد بدست
 تحریف از تو ز دل تا بزم جان گریز
 نام ما روشن از آن ماه منور گردد
 نایب معجزه عیسی است لب جان بخش

یاد نوشین لب او بار و گرزند کند
 در چمن یک دهن آنکس که چو گل خند کند
 هر که پسند رخ او بر رخ گل خنده کند
 هر بخانی که نخواهد بسربنده کند
 هر نگاهی که کند چشم تو زمینده کند
 هر نگاهی کند از ناز فریبنده کند
 جامه را قاست زیبای تو زمینده کند
 نیست ابری که بیک سایه شرمند کند
 خامشی مهر ادب بر لب گویند کند
 یک شبی گرد دی طالع فرخنده کند
 که یک حرف دل مرده مانده کند

تشنه بکشتن باغیت بر راه عجب	حضر آشنگی وصل تو توفنده کند
همه را در شکم در طلب انداخته است	شیر را اگر سنگی اینم درنده کند
هر که از دامن اسباب کشد دست طلب	پادشاهی بدل شاد فروزنده کند
راه در محفل عشاق بیا بد هر کس	سینه از آتش غم مجر سوزنده کند
سایه آن شره شوخ قتاده است زیبا	خار صحرای ادا پای فیر مینده کند
مردم از وعده خلانی که بیک بوئه او	جان بلب آید و او وعده آینه کند
سجده را شوان کرد بقومی سر او	شکری بر جگرش پاشد پراکنده کند

هر که آیت شهادت بنوازد صبح

خضر آسای مجسمان زنده پانیده کند

دل از خطره منزه کند	فیض ازل در دل او رده کند
دل طرب از پر تو آید کند	خنده بر فیض حشر که کند

چشمه آئینه شود دامن
 زکرت ببل شیدی گل
 آینه صحتش از کف بد
 صبح بناگوش تو هر جا دم
 زندگی من ز کجا و غمت
 خنده کنان و عیش چو برق
 شاد نظاره روی گل است
 گر ز تو یک نیکی آید بغض
 هر که کند بد دل حیدر ان نگاه
 تاب دهد بسکه زلف در
 هر که بنهد گام بر لب طلب

در بر من جلوه گر آن کند
 اگر کند از وجهه توجه کند
 هر که زینک و بدت آگه کند
 چادر قصاب هوای کند
 عمر خضر بجز تو کوتاه کند
 اگر گزری بر سرم آینه کند
 ببل سرست که چه کند
 در عوض او توفیق ده کند
 در حرم حضرت حق ده کند
 رشته عسرم همه کوتاه کند
 آه رسا بدو نه میسر کند

بهر تفریح خوشی بکند
لبک ز شادی همه قهقهه کند

دست ز دامان حسرت بردارد
کار ترا آه حسرت که کند

هر که چو ناصرت بکوشد

حرص هوا کی بدش ره کند

عذیب از وصل گل در باغ پیغم میشود

میکنم هر که خیال او مجسم میشود

کار و بار عاشق آشفست بر هم میشود

چون فیسم نامه را که از اشک من نم میشود

زخم خون گرم مول از نام هر هم میشود

به چو ماه چاره نور مجسم میشود

طفل در گهواره خود بر هم میشود

خاطر من از دیدن روی تو خسترم میشود

بسکه من در آئینه دل را مصفا کرده ام

میگشاید آسانه در زلف پریشان انصافم

میروی قاصد زبانی سال من با او بگو

این چه دست و تنگ گزشتش بحکم نا توان

سوسم پری چو پوشد آدمی رخت سفید

شاه گویا برای عصمت از فرمان حق

از نظر برادران میشود

قد رجال با اسیران میشود مضموم او	هر دلی کو در کند زلف پر خم میشود
تخم یک غم گشت کس گرد زمین سینه اش	رفته رفته خرمن غمها سر هم میشود
دست خالی عاقبت میبایدش رفتن بخاک	فرض کردم گر کسی عهد دست باجم میشود

هر که بردوش ناصری نقد بار فراق
چون کمان حلقه نشیت طاقش خم شود

دل بجا سیر ز دست تمت خواهد بود	گر کنی خاک که خاک قدمت خواهد بود
چپ باغ از دل لبس چه بزم از لب	ناله هر جا که بود از المت خواهد بود
سرو چند انکه بر افراخت نمایان گردد	قد موزون بد زاری علمت خواهد بود
جلوه چون جوهر آینه نماید عیشت	بر جبینم ز ازل هر قسمت خواهد بود
دل که در بند تو بنود خطری میدارد	من گزست بصید حرمت خواهد بود
تو ز کیفیت صفای دل من آگاه می	شکن دور که کف جام حبهت خواهد بود

دانه را که بر نشو و نمائی پوست است	دیده اش باز با بر کمرست خواهد بود
روز تاشب بگران خوابی غفلت مستی	چشم پیدار مگر در عدست خواهد بود
ز دور و زود شدنی زاهد نیرنگ نماند	سرخ رنگ ز رنگ بقمت خواهد بود
گر بد و نیک بکشند از به بهشتم ببرند	روی آشفته گی دل بنمت خواهد بود

از وفا کرده این بار بنما صر قسم
من ندانم که چه قسم این قیمت خواهد بود

شب که دام زلف او را خوش نخبه بود	مرغ دل را اشتیاق دانه ز نخبر بود
هر که آنجا رفت هرگز روی خود واپس نکرد	خاک صحرائی عدم گو یا که دامگیر بود
تا رها گشتیم از زندان بما معلوم شد	خانه راحت بعالم حلقه ز نخبر بود
آنکه چون بارشته تدبیر را بکشته است	گردن او بسته سر رشته تقدیر بود
چشم پوشی از تغافل کرد و رویه پیرین	یک نگاهی از برای قیل من شمشیر بود

سوی من دارد نگاه لطف امروز آن صنم	نالهای دوش من جلدوشش تا تاثیر بود
آن کمان برونزد گاهی خندگی از نگاه	گرچه چشم چون برف پیوسته سوی تیر بود
شد مس قلبش طلا هر کس که آنجا خاک شد	خاکساریهای کوی میکده اکسیر بود

هر که را دیدم چون ناصر عشقش مبتلاست
گشت معلوم که حسن یار عالم گیر بود

هر که زلف تابدار یار دوست آویز کرد	بسجده زاناکاره و ز تار زانامچیز کرد
پرتو حسنش کند بر زده چون آفتاب	کی توان نطفاره را سوی رخ آینه کرد
اتفاق زاغ و بلبل همچکس نشینده است	صفت آن که صحبت ناخوش خود پرهیز کرد
تلخ کام افقا و شیرین از غم و غیرت ز پا	جانب شکر چرخ سرواسب را همین کرد
چهره گلگون جانان ساده بود از خط	این زبان صورتش این صفی رنگ آینه کرد
حالت عشاق دیگرگون شدند بزم عشق	راست تا طرب نوادر پرده تبریر کرد

جوش خون زد زخم دل از بس تری کرده است
 نیست پیمش هیچ فردا از حساب و اعتنا
 غنچه دل همچو گل شکفت چون ساقی بزم
 کی بگیرد خاطرش یکدم قزایی در وطن
 چهره تا فروخت از می ساقی خورشید
 بود الهوس از راه حامی میکریز و از جفا
 آستان مصطفی اعظم و شان دیگر است
 بود شوق و اشیدن در غنچه سنگ دلم
 از مروت های آن نواشنا واقف شدم
 خواهرش سباب دنیا میکنی سپوده تو
 کاش از آغاز با انجام بالا تر شود

چشم ما را از هجوم گریه طوفان خیس کرد
 آنکه او امروز فکر روز رستاخیز کرد
 جام ما را از شراب لاله گون بربز کرد
 هر که شوق لبران گل رخ تبیر کرد
 گرمی باز خویش و آتش مایز کرد
 بر سر عاشق که آمد هر بلا بگیر کرد
 بوسه از تعظیم حق و انس برد بایز کرد
 ناکهان با دزدان در بوستان گلر کرد
 تا علاج زخم دل از زلف عبیر نبرد
 کی فغانی با حجم و اسکن در و پر دیز کرد
 هر که دل شیدی قد آن تب نو خیز کرد

هر کسی با صبر نماند قیمت و قدر سخن

خواهش حقین توان از صاحب تنیز کرد

گر وفائی بکند سر تر از روزی چند

ساقیا موسم گل آمده پر کن قدحی

ماه رویان عه شب جلوه چشم دارند

جان من قدر بهو نخواه قدیمی بشناس

همچو آن سوزن ثمرگان که سر پایم خست

بس بود گریه بجا که کند شمع مزار

از دل خویش بده مهر دل افروزی چند

داد عشقی شوان داد دگر روزی چند

کلبه ام روشن ازین شمع شب افروزی چند

مردان راه باغهای بد آموزی چند

رخه در کار من افکند جگر دوزی چند

حاجی نیست دگر گریه دلسوزی چند

ناصر از ناصح نادان نپذیرد پند

میگزیرد ز سخنانی بد آموزی چند

نزد ماد یوانگهان اینج شیماری نداد

هر که اشتش بدل سیل گرفتاری نداد

در پنهان سوختنم ز خست زاری نداد
 ظاهر و باطن بروی خلق چون آئینه ایم
 هر که خواب و راحت و آرام خواهد عشق پاک
 همچو مرغ عیسوی گرزنده داری شب بیدار
 وقت راحت دم زیاری جسد یار
 منکر و جد و سماع اهل دل باشند حق
 در سر خود جامه هرگز تو این سودای خام
 رحم بر احوال ما آن سنگدل هرگز نکرد
 حرف نقد و تبس را حکم از طومار

اخترم را هیچ صبح فیض پداری نداد
 انگه ما را ساده لوحی داد عیاری نداد
 جان که عقل کامل چشم پداری نداد
 هیچ فیضی نپسورد قلب پداری نداد
 هیچکس در وقت بیکاری بیای نداد
 ذره دردی باین نهاد پداری نداد
 جز ندامت نفع دیگر حسن بازاری نداد
 هیچگونه انتفاعی گریه وزاری نداد
 هیچکس چون من بنیاد نپزارد

تا بمبادا در ششم ناصر ز روش در کمال
 آن پریر و دست در دهم ز عیاری نداد

واکن عقد دل ناخن تپس که بود
 منکه حیران تصور شده ام میدانم
 شب زمین زلف مسلسل صنی می پید
 صدف رنگ دریا می معافی میخواست
 گریه و زاری و افغان همه شب میکردم
 اگر آن زلف رسا دام نمی گسترده
 سوج خوش رسته تیغه کسار گذشت
 صبح آن غنچه لب از خنده من می پرسید
 دل نازک بگفت دادن اگر حرم من است
 زنگاهش چو عجب گر حکرم سوراخ است
 مس قلم زرد خالص شده همچون خورشید

آنکه بشکست دلم نچه تقدیر که بود
 صفحه آئینه گلزار تصویر که بود
 دل دیوانه تو بسته زنجیر که بود
 خامه در شوق گهر ریزی تحریر که بود
 دل او بر سر رحم آمده مایه که بود
 دل و ارسته من لایق تسخیر که بود
 جگر خسته من زخمی شمشیر که بود
 طوطی و بلبل و تو عاشق تقرر که بود
 زدن سنگ برین شیشه تقصیر که بود
 جوهر آینه دل ز پر تیر که بود
 این اثر در نظم خاص را کیسر که بود

تیرترگان که گذر از دل سندان بچند	چشم او گفت که این صافی ز بگیر که بود
عمر بگذشت به پنهانی دیک شب خواهم	زسد تا سرترگان زنی بشکیر که بود

غیر شاهین سیه چشم نگارنش ناصر
طایر وحشی من قابل نجبر که بود

یکدل ز دام زلف رسایش پاشد	از سینه خدنگ نگارنش خطاشد
آسیب تند با خشرانش نمیرسد	چون غنچه هر دلی که درین باغ وانشد
تا بگذرد بگلشن جنش سبال شوق	باشد که دام دل که تیرین صبا نشد
هر سبزه باغ که سر بر کشیده است	چون خط یار لایق نشو و نماشد
چون بوم هر که طالع منحوس یافته است	فرخنده پی ز سایه بال همان نشد
آنرا که بی قرار کند شوق وصل با	در فکر زود و راحت و در بهمان نشد
از زنگ کذب صاف نشد همچو آینه	هرگز دل تو منظر نور خدا نشد

شبنم ببال جذبه خورشید می‌زد	مارا ببال زره اوالتجا نشد
یا کز رنگ و بوی رخ یار میدهد	پند عاجل نگم آشنا نشد
نورش ز بوی پرین یوسفم فرود	چشم رین روشنی تو تیا نشد
از دست برد باد حوادث سلامت	تا در چمن ز باد صبا غنچه و افشد

ناصر خوب آنفل است اینکه گفته
جانی بغیض دیر محبت نباشد

هر که مهر خورشید توی بجان افشاند	فروغ سینه او نور بر جهان افشاند
بروز وصل ز شادی چه گنجهای گهر	ز دل پای تو چشم گهرشان افشاند
بسوخت شعله او خاندان پر و آن	دلم بشمع جهان استین از آن افشاند
بفرق آن بت خورشید روی بادله پوش	پسر پسر ز خود بهر آسمان افشاند
بتو بگو هر جان چون توان مضایقه کرد	هزار گنج گهر را بجان توان افشاند

بشوق جذبه مهر رخ گل اندام بجلودگاه تو هر بوالهوس نیابد راه که ورقی بدل و دیده ام عیان گردید سرشک بی اثر من که می رود از چشم	چه اشک تازه که شبنم بوستان افشانند نیاورد کسی پر بر آن دکان افشانند خط رخ تو غبار می بهر مکان افشانند چو دانه ایست که دهقان ایجان افشانند	
	چرا نسازد ببل باغبان چهار که گردد امن گل بر سر خزان افشانند	
نگه از دیدن خط رخش باز میماند بود سنگ فسان از بس سنگ سر تنیت را را باید جلوه او یک جهان دلها زشتا فانی بخویشی چنان فرداست مگر کاش که پیشش نگردد عمر جاویدان دولت جمع در یکجا	شود چون شام روشن مرغ از پروا میماند شبید زخم مرغان تو از آواز میماند کجا سروی نقد آن بت طنز میماند ز گیلانی به خجالت چهل شب از میماند ز آب خضر اسکن در سحیرت باز میماند	

از ساق خود خجالت میکشد طافوس گلشن
 ز فیض بخودی در بزم می نوشان بی پروا
 چون هر کس که او را یک نظر دیده است چشم او
 تو فکر بال پر وازی درین عالم نمیداند
 سخن گفتن چنان باید که سازندش در کوشی
 چه آهوست و چشمی چشم شوخ یار زانم
 همین دانم که دل را میکند بخود بھر صورت
 اگر طومار زلف از دست خطش در نور دید
 بود در دیده سپهر تو تیا جا خاکسار
 شکست ناله ام دل را ز افغان باز میدارد
 مرا از سوختن ستر با چون شمع شد روشن

کجا سروی بآن قد سر پرمانا زمی ماند
 بسان آئینه حیران خود غماز می ماند
 چون نقش پا بر آه انتظار شبانه می ماند
 که بال و پر بر آرد حسره که از پر از می ماند
 همین جرفی بعالم از سخن پر واز می ماند
 که چون دل فبکر او کند انداز می ماند
 نوای او ندانم تا که این ساز می ماند
 نگاه چشم شوخ او کجا ز انداز می ماند
 فرزند از دعوت هر که سر عزت از می ماند
 چو شد تارگی سته ساز از آواز می ماند
 که انجاءم درون پرده آغاز می ماند

نشان آتش عشق هر کجا یابم وطن یابم
 بهر وضعی که باشد سوز را در دل نگذارم
 یک ایامی ابرویت و نیم شد دل حیران
 ببتغ ابرو یا خنجر ترکان گمبارد
 درین باتم سرچندین کساکش از چه دارد
 مصور برنی آید کشد تا صورت او را
 سوی سجده از تجانه آیم از ره رسد
 بدل هر جوهری بود آفرین بر او دم
 دعای صبح وصل آن شب که بر خوانم بوی او
 نمی آرد چو از نرسینه هرگز آتشی پروان
 نمی ماند چو خواهی دگر در بزم و سارم

سمندر وار دل در شعله آواز میماند
 چو شمع رشته جان تابا انداز میماند
 باین شق قمر محراب تو با اعجاز میماند
 نگار نازنین من بکار ناز میماند
 مگر در دست آنزلف کند انداز میماند
 که پی هم چنین ابرو دیده از پرواز میماند
 مصلای خودم زاهد پیا انداز میماند
 بظاهرینم با سینه شباز میماند
 چو درهای اجابت دیده من باز میماند
 که عاشق را درون پرده چنان از میماند
 اگر ماند دم فی بالهم و سار میماند

با برو داد چو نال مشکین را بصدخو	بنجو و گفتم که زنگی با چسان اغرا میزند
----------------------------------	--

نجا موشی توان واقف شد از اسرار راز	
میان غنچه ستور ناصر را ز میماند	

هر که دیدم بهشتی دم نخوت میزند	کو بود گوشش تهی صدلاف خمت میزند
چهره گلزننگ و از تاب می هنگام چشم	چشم گرمی چون بخورشید قیامت میزند
ای قناده از فنا جای سرو عیش نیست	بگلزارین نیلی فلک فال مصیبت میزند
هر نفس از شرم حصیا نماند که سر بر نیزند	چهره من از روق موج ندامت میزند
هر بن موی سفیدی که ز خضاب آید برون	خنده دندانها بر اهل غفلت میزند
با وجود این همه لبست گیها بر جهان	هر که دیدم حرفی از فخر اغت میزند
گر بدون گرد و میرش از مدرتی	نفره لاشلینه از رعونت میزند
میشوم محروم دیدن با بعین وصل او	دست رد بر دیده من جوش حیرت میزند

عشق کامل را بوصل آرام خالی صلیست عالم دیوانه از نیزنگ حسن آن پیریت	در کنار سر و قمری خواب راحت میزنند بر سرم ناصح عبث سنگ طامت میزنند
بسکه ناصح خوش منید از ذایضاج جهان پشت پانی بر سر گردون نفرت میزنند	
چشمش از گردش ایام دو بستگانی نیست نام داد غنچه تنگ دهان بازویش بجز تقصیری ندارد بجز کشتنش در پیابان جنون در فراق و سوز و داغ از دل بریان خود هر که کبابش میدهم میتانید صبح گر ساقی دهد فشر شمع میتانید از کفم نقد دل آن زرگر پیر	لعل او از بوسه سحر جاودانی میدهد از ترکتها نشان بی نشانی میدهد یاد وصل او بعاشق زندگانی میدهد کاروان عشق مارا از معافی میدهد ساعت چشمش شراب ارغوانی میدهد چرخ کم فرصت بر کس کامرانی میدهد وزره شوخی ز دستش رایگانی میدهد

از این
کتاب

دور باد چشم به امشب که آن ساقی بزم	ساقی بزمی از مهربانی میدهد
دیدن من سوی گل در گلستان پیوست	یاد از رنگ رخ آن یار جانی میدهد
آنکه مار چهره زرد طلافی داد و است	دیدد گریان بارادرفشانی میدهد
هر که آوازه که سلطانی بخشد آتش	از برای امتحان چندی شبانی میدهد
هر که باد در عشق و بند و انس الفت است	صندل از دست طیبیان سرگرنی میدهد
هر سواد را جواب با صواب نشین	چشم مستش با وجود پنهانی میدهد
روی آزادی نمی بیند ز غمها هیچگاه	هر که در بند این دنیای فانی میدهد

نکته در بند و انس الفت است

صبح سیر باغ بی می نیست ماضی نگار
چشم نرگس یاد از جام شبانی میدهد

عرق چهره چو آن گلزار میریزد	ز شرم شبنم بی اختیار میریزد
اگر بیاد در گوش او شوم گریان	چو شبنمی که ز گل در بهار میریزد

برای صاف دلان هر که حرف بگوید
 ز تیغ بھر کیسے پاوهای دل از چشم
 بیار شیشه ساقی بریز می بقدر
 از جوشن بحر دل از چشم من سر شک افتد
 بهار روی تر تهمت است گل چیدن
 ز موج خنده زخم چنان هوانم فیت
 چه سنگ فتنه که بر سقف این برای سنج
 دلی که پاک نسوزد در آتش سودا
 رواق قصر فلک نقش بر هوا باشد
 بھر دلی که کند شور عشق شوگر گینر
 در این جمن که بود آتشین نفس ببلبل

بروی آئینه گوی غبار میریزد
 بجای اشک مراد رکنار میریزد
 کنونکه ژاله سر شاخسار میریزد
 بسان آب که از کو هسار میریزد
 ز رشک رنگ تو خون بهار میریزد
 که خون ز دیده ابر بحبار میریزد
 ز برج و باره این نه حصار میریزد
 چو اشک از نگه اعتبار میریزد
 بنای خانه ناپایدار میریزد
 بنای طاقت و صبر و قهر میریزد
 شر چو برک کل از شاخسار میریزد

بزرخم سینه روشندان چه ظلم است این
بخا نژاد تو مشک ستار میریزد

بوصف آن در دندان گهر نشان نما

که خار است گهر شاهوار میریزد

خلق خوش هر کس که میوزد کرم میشود
هر که باشد مروت در دل آدم میشود

دیده ام آئینه را با حسن خوبان و بزر
هر که باشد صاف دل یا ر بهدم میشود

توتیای فخر بخشی در لطف جلالان کند
تا متعادل باد و نفش دیده یکدم میشود

هر که بحث کج کند حسد انفعالش بیره نیست
راستی در حرف کس گرفت لازم میشود

پیروی کردن بیک سازد شخص را
بخشی گر میکند کسی با رجا نم میشود

باعث تشویش و لهام حرص دنیا گشته است
بگذرد از آرزوهای هر که پیغم میشود

گفتگو عین از زرد و حاصلی هرگز نداد
اگر بوزنی خویش را عشقش مسلم میشود

دانش خبر گریه و زاری نیست
همنشین آفتاب امروز شبنم میشود

چشم من کی سوی پر بیض و اسود باشد	روز و شب خال بنا گوش ترا نمی نگرم
مرد در عشق چو کس زنده سرمد باشد	دید از خاک بیا تو مرا جان دگر
طفل در خواب رو خوش چو مهند باشد	باعث غفلت دل آمد و رفت نفس است
اندکی گوید دل خود که میشد باشد	بخدا عهد و نایب بدلم هست قوی
لوح محفوظ مرا تخت بجد باشد	من بطبعی سراسر ازل خواندم
وقت ناخوش شود و لطف تو پیدا باشد	گر نوازی دل را بنوازی می مطرب

دو زخ نقد بود صحبت بد خو نامر
 ترک کن صحبت او را که مشد و با

تا کجا عاشق آشفته دل از خویش کشد	دید هر کس که سبزی لاف تو شویش کشد
شکوه از که کند انیمه از خویش کشد	هر قدر عاشق بچان الم پیش کشد
که گمان سخت تر آن کافر بد کیش کشد	ناوک غمزه او میگذرد از پند

دل بدست صنی داده و محوش شدایم	هر بی چون دل را بسوی خویش کشد
این ندانم که چه گیرائی دارد و غلبش	دامن اقتانیدن و دل بسوی خویش کشد
تو مانند هم محنت و راحت به جان	نوش هر کس که بخوابد انمیش کشد
نرگس مست تو از ابرو و ترکان دارد	لشکر ناز و اداریس و از پیش کشد
هر قدر خواسته بار بنه بر دل ما	بار تو بجای ما بیشتر از پیش کشد
کی لبی تر کند از جام می انگور	جام تو حیدر انگس بر خویش کشد
کیست تا مردک چشم نسازد بدش	چون کجانی بروی آن ترک جاکیش کشد
چند مجروح کنی ز ایدم از طغنه خموش	ظافعی عنیت دلم را که دگر ریش کشد

ناصرین عشرت امروز نبرد اگدا

هر خرابی که کشد عاقبت اندیش کشد

می و پیما نه مبارک باشد

جشن شاهانه مبارک باشد

ساقی دساغ و خنک و مطرب	شمع و کاشانه مبارک باشد
تاج زر تاب جان خورشید است	بتو جانانه مبارک باشد
بزم وصل انجمن شاهان است	جشن شاهانه مبارک باشد
محفل از جلوه آتشک پر	شد پرینانه مبارک باشد
ساغی لطف کند گر چشمش	جان پیچانه مبارک باشد
می نگاهش بود و می که چشم	می و میخانه مبارک باشد
حال سر ز دین گیسوش	دام رادانه مبارک باشد
مقرب خانه بیداب گدا ^{شت}	زند میخانه مبارک باشد
ما و دیوانگی و دشت جن	شهر و فرزانه مبارک باشد
قطره زن بر کرم شد بزمین	بسر شد دانه مبارک باشد
پیمو بزم ترا آصف جاه	بزم و افسانه مبارک باشد

گروشم رخ جانان ناصر

طوف پروانه مبارک باشد

بغزم صید چو آن کج که خرام کند

زمانه تیغ بکف در پی مکافاتست

کسی که روی دل خود بتافت از دنیا

بسوی ناز فرودشان و هر کی بپند

بجبر یار ملولم ز زندگای پنهان

پیک کز شمشیر جانسوز قتل عام کند

چه حاجت است کسی فکر انتقام کند

بهر خیسب چه سان بجز ز سلام کند

بنخوش فقر وفا هر که التزام کند

اجل کجاست که کار مرا تمام کند

کسی که خانه بسیلاب میدهد چنان

دگر کجا هوس منزل و مقام کند

بان و شمشیر می توان کرد

نباشد از مروت دورگاه

ز خود اول سراری می توان کرد

نگاهی سوی یاری می توان کرد

زگردها کساری میتوان کرد	زرها خالص اگر خواهی مس طلب
زمرگان آبشاری میتوان کرد	هجوم گریه دارد جوش طوفان
بکشت ماگذاری میتوان کرد	شرر شستم ای برق جهان
براهه سوار ی میتوان کرد	سر خود را کنی گر کوی چوکان
ولا خود را بخاری میتوان کرد	بخار آسار سے تا بر رکابش
شکار دل تباری میتوان کرد	سلسل زلف بکشد چو لایم
تماشای بجاری میتوان کرد	قفص از خون خشم شد گلستان
دین به هم گذاری میتوان کرد	تو دل بدون ندانی از چه راست
بکاش هنر ماری میتوان کرد	حریص از دل نگرود و سیر گز

بخار راه چنان گشت مهر
بخاکش افتخاری میتوان کرد

دیده از دوزنگاهت سازش میکند	تا کجا چشم تو جهان می پرستی میکند
گر دشتی بر فشان پاک تازی فلک	خاک را پنی که دایم میل پستی میکند
کی شود شرمندۀ تردستی معمارها	در خبر بی کلبۀ ما چیره دستی میکند
برق آه مابدل سوزی رسا فاده است	آن صنم در تیکده آتش پرستی میکند
نیت کن خود را و سیر عالم جان کن بدو	زنده در خاک جفته نیک هستی میکند
مردن عاشق باه گرم باشد و معنائ	جان سنگینم بر قن سخت توستی میکند

مردم چشم تو ماصر زنگاهست او
 با وجودی پرستی حق پرستی میکند

بجز شکیب بجزت زمانی آید	بجز حریف که حقی زمانی آید
اگر چه از رافت فدی گشتم	چون نفع بر سر مهر و وفا می آید
زین جور کج کار ما تمام ایشوخ	اگر ز توره و رسم وفا می آید

هلاک ناوک پیدا کرد و میگوید	بما طریقه جور و جانی آید
کجاست محلی یارم در بر اینجا	که او بجانب من اینجانی آید
بسان ناوک بر جبهه از میان کج	امید در دل پیدا نمی آید
یمنه و عدو خلاصی که قابلی	وفای و عده ندانم پس نمی آید
بجز گزند ز کج خاطر این چه نفع رسد	بمن که شش و دهن و پاهای می آید

ز نامه سحر کام دل بجز مهر

که تیر آه رسا بر خطانی آید

دل را لنگ هست تو در هوشی آورد	جان را فریپ چشم تو خاموشی آورد
شاخ گل بسان تو در باغ حُسنیت	دل را خیال روی تو کل پوشی آورد
دل را حسد را پاره نمودم ز راه شوق	تا شانه سان لطف تو سرگوشی آورد
سر سبز جادوان شود اندر جهان چو	انرا که قامت بهم آغوشی آورد

دانت خط با بنویسد میدیت	یادی ز ما مگر نغمه شوشی آورد
ما خم کشان باده توحید بوده ایم	یک جرعه می چو گونه تنگ جوشی آورد

ناصر حدیث توبه زاهد با مخوان
نظاره لبش بقدر نوشی آورد

نقش قدم بر سر انجم نهاد	آنکه سمندت لبش سیم نهاد
دجله روان گشت ز طومار دل	گر یه من موج طاقم نهاد
شعله برآمد ز نیتان تن	نای نوازم چه ترنم نهاد
سوخت مرا آتش سودای عشق	دود دلم داغ بر رخسار نهاد
ناوک بیدار دلا هوش مرا	کشت خود و نام بدم نهاد
شد لب لاطون نشی مشهر	هر که بدل آرزوی خم نهاد

وله الضیاء

سوز جگر دماغ تو مرهم نهاد	نالہ بدل خسم بسر غم نهاد
حسن تو و عشق جهان سوزنا	شہرہ تو در مسہ عالم نهاد
پیر و او باشد کہ از روی صبح	سیر بر عشق مقدم نهاد
صانع ما روز ازل ہمہ	مرتبہ عشق مکرّم نهاد
آنکے گل رنگ بعل نشاء د	عشق من حسن تو با ہم نهاد
تا کہ کند زیر و زبر مطربم	زیراد اگر دورہ ہم نهاد
ناصر ما تا کہ لوا بر فراشت	
نقش طفس بر بر علم جم نهاد	
گل گریبان درید می آید	مرگ ببل شینده می آید
چشم و اکن چو گل خواب سحر	صبح صادق دمیده می آید
بیلان شاد و غنچا خندان	باد خوشبو وزیده می آید

	لاله ساغر کشیده می آید آب در جو دویده می آید ابر نیسان بچیده می آید		ژاله بر گلنشا ر کرده بگر سرو قمری بهم بجلوه گری ناکند پاک باغ راز بخار	
	ناصر این وقت خوش غنیمت دان طرفه خوا بی رسیده می آید			
رتبه سرو صوبه بر سر بسراز پا قناد در بهاران تا نگه بر ساغر وینا قناد هر کجا خاشاک غم باشد بچشم قناد ناوک شرکان شوخش از کجی هر جفا قناد		تا نظر بر جلوه رنگین آن بالا قناد تازه و تر شد دماغ و خاطر م چون گل سیل در هر جا که باشد رو بدریا میکند تیغ کج که چپ رود که راست از راه بدر		
	هر که رو گرداند صبر از ره حق بجز اعیان ما را و چشم مردم بینا قناد			

نور بخش نگاه پندایم	خاکسارم توتیاسوگند
تا فائش شدیم وارستم	بسر جلود بقاسوگند
جان مجور بر سر هست	بستمهای آشناسوگند
راضیم آنچه داده بدین	بدلم غیبت مدعاسوگند
دین من حجب مصطفی باشد	بسر شاد اولیاسوگند
سوگو کرده ام برنگ خنا	تا بدست رسم پیا سوگند
سایه آصف است بر ناصر	
بسرش میخورم سوگند	
اگر دل در ره او صد ریخت	چو او مطلوب بود این سهل تر دید
چگونه با تو من از کار دنیا	که چشم آنچه دید از بد بتر دید
بجان ما گویا بیل مست	گل چو نای او کس تازه تر دید

برنگ غنچه خاموشم درین باغ	که آن گل از نوایم دروید
برین خوشه دل در بغل کرد	بزا عشق چون زاد سفر دید
دل هر گاه با او روبرو شد	بجایش ششتر از شتر دید
از بزم صبح خیزان فیض یابست	کسی گو در سحر پیدا کردید

نگاه من بحسین حسن چاه

هلال عید آن موی کمر دید

صحبت دوستان که بودند	صد فوس آشنیان که بودند
شهره شهر حسن و سودا شد	راز پای نخیان که بودند
قند و گل بوته تومی بخشند	درد پای بجان که بودند
خشک شد دیده ام ز سوس	دجله های روان که بودند
شکر نهد که یار از سابق	انقدر سرگران که بودند

پہ اثر کر عشق با عجز از	بد گمان بد گمان کہ بود نما ند
-------------------------	-------------------------------

ناصر از لطف مصطفیٰ علی
غصہ ہا یہ زمان کہ بود نما ند

غیر روی تو دل ہو پس نکند	روی خود سوی ہیچا پس نکند
تا تو رمی پیش منظر چشم	سیر گلشن دگر ہو پس نکند
میرود ہر کہ ز بجان خراب	دیدہ خویش بار پس نکند
ہستم کی لطف کند بجان	شاہباز الفت کس نکند
راندی از کوی خوش شاہی	انچہ کردی تو ہیچا پس نکند

شاہی از رشک ہمت ہمار
چہ عجب شکوہ ہر نفس نکند

عکس زلف تو در شراب قبا	رشتہ جان بیج و تاب افتاد
------------------------	--------------------------

<p>ز آتش رنگ عسل گونش گشت آئینه صفه دریا می نماید عرق بچپره یا دل چاک چاک شد مطرب یتره دل شد برنگ ظلمت شب</p>	<p>اشک از دیده کباب افتاد سایه آتش تا بروی آب افتاد بر گل سرخ چون گلاب افتاد زخمه تا بزرگ رباب افتاد چشم هر کس بنده خواب افتاد</p>
<p>از گلستان حسن ناصر را گل روی تو انتخاب افتاد</p>	
<p>نا لهما در دلم زیار افتاد برش تیغ ابرو شس از بند تا نمودار شد خط لب او گردن از بندش هر که بتافت</p>	<p>غنچه من بخار زار افتاد بر سر هر که کار زار افتاد بر دل پیدلان غبار افتاد آخر خیمه شوم اعتبار افتاد</p>

<p>گام اول فرقی پسرخ گذاشت دوره از عاشقی نصیبش نیست ناک و غمزه اش بجان خورون در بهاران حسرت آنکه ناله نکند</p>	<p>آنکه در راه آنکس رافتاد هر که در فکر بر دبار افتاد عاشقانه همین شعار افتاد رتبه اش از دل هزار افتاد</p>
<p>دماغ دل شعله بار شده نما تا بنگاهم به لاله زار افتاد</p>	
<p>عاشق ز پیش تیغ تو گردن نمی کشد بی زلف تابدار و خط مشکبوی یار من دیده ام هر آنچه ز الطاف دوستان هر که شود سوار تیغ بر ملک دل بی روی لاله فام عرق ناک آن نگار</p>	<p>هر که ز دست جور تو دامن نمی کشد در باغ دل بسبیل و سوسن نمی کشد هر که کسی ز طعنه دشمن نمی کشد شاهم خان حرم ز تو سن نمی کشد ناصر دلم بجانب گلشن نمی کشد</p>

دلی که از سر عمر دراز میگذرد
و اگر بھر چه رسد بسینا میگذرد

مروز جای خود از سخت گیری نیام	تو باز مانده دور روزی بساز میگذرد
به بند خواب گران صبح تا چند	بیهوش باش که وقت نماز میگذرد
هر که جذبه کامل شود در قفسش	بیک قدم ز نشیب و فراز میگذرد
نثار جلوه رنگین او کنم دل جان	که با کرشمه عاشق نواز میگذرد

در سبب طلب اقصی یقین بدن نما
ولی کیسه که ز تر ویر آرمیگذرد

شراب انجبر در دودل دوا شد	بدستم گردن مینا عصا شد
بسوی کعبه رو کردن چه حاجت	که آن محراب بروق نما شد
کل قلوب شما و اب جانان	دوای من دوای من دوا شد

کمان تش خمد بر خند نخت است	قدم از گرمی جبران دو تاشد
چو عکس زلف او افتاد بر من	مرا آن سایه بال هما شد
بصحرای جنون رو چون نیام	که راز سینۀ من برملا شد
دویدم آنقدر از شوق گریان	که سبز اندر ره او خار پاشد
غبار محل دلدار گشتم	نواهی ناله ام بانگ درآشد
زگر میهای عشقش آب گشتم	غبارم کرد با او آسیا شد
برای بردن مکتوب عاشق	پیرید نهایی نگش رنهما شد
پیشان زلف تابکشاد آنجا	دل دیوانه از پنجه پر و آشد

کند بر پادشاهان فخر ز پید
که ناصر بنده موسی فصاحت

سرو قدش بچمن تاکه خرامان نشود
چشم عاشق تماشا سوی بستان نشود

مجرمان جلوه نباشند ز ابل غفلت	غافل آنست که از کرده پشیمان نشود
گرچه صد چاک ز دم بر جگر از ناخنم	کارم از زلف گره گیر تو آسان نشود
یک قدم ره شونفت بوا دی خون	جذبۀ شوق اگر سلسلیم خبان نشود
چاک شد سینۀ ز بروی تو و چشمم	تیغ تیر است از آخر خم نمایان نشود
آتش بحسب نماند که نهایت دارد	قصۀ عشق دراز است بپایان نشود

روی جمیعتی از حسن نیند ناصر
چون سر زلف تبار هر که پریشان نشود

بی گل روی تو دل میلی سوی گلشن نکرد	خز بیابان فنا جای دگر مسکن نکرد
جذبۀ خار اسکاف عشق با او شد رفیق	کو بکن کار نمی که کرد آتش آهمن نکرد
دراد بجا حضورش این دل گریبان من	سخت سرتاپا چو شمع مجلس شون نکرد
تا نسوزد دل صفادر سینه کی سپید شود	شمع تا نگداخت خود را خانه روشن نکرد

<p>د انجای سینہ مال را آتشی است چشمش این وحشت ندانم از کجا آموخته است هر که دور افتاد از یارش بد بهری هر وسعت مشرب نگه کن ساده لوحی بین با سیفهای که عجب و کبر عادت کرده اند همچنین وحشی غالی نیست در اقلیم هر نیم بسمل کرده از تیغ تنافس میروند</p>	<p>باغبان این گلستان خبر شرخر من نکرد یک نگاه آتش ناگاهی بسوی من نکرد خواستی از گلشن پروانی از گلخن نکرد فرق هرگز طبع من از دوست دشمن نکرد هیچ دشمن دشمنی پس چون گ گردن نکرد چشمش آینه شش نه شوخی هیچکدام من نکرد این شتم بر زخمی خود هیچ صید افکن نکرد</p>
--	---

هر که ماضی خوب و بد همواره بر خود کرده است
استعاش از زندگی و شیون از مردن نکرد

<p>دل انسانی با جن جور نمی آید خواست دل خدایک بر بند زبان شکوه را</p>	<p>غیرش این آبله از کس وفاداری نمید چون مقابل شد بر نفس تا بخد داری نمید</p>
---	--

اینهمه بی طاقی از جور بسترش چرا
 شبیه دل ایکف آزند و بر خار آزند
 هر که آمد در جهان بموا ساد و بود
 غفلت از اسباب دنیا نه ز راه بخت
 روز از شب ز تاریکی نتواند بگریز
 گرچه محبوبان جنب کارند رحمی میکنند
 قیمت و قدر رقیب از حد برون افزوده
 هیچ زخم از مرسم زنگار گیر و التیام
 ما سیران اچه سود از چار فصل بوستان
 آنچه از نعلهای شمشیر میرود بر ملک دل
 در صف خوش فامان جفا قدمش دلم

عاشقی نبود که از مشوق سپاری نیک
 از پیر و یوان کسی آئین دل داری ندید
 تا دم آخر زو شش غیر خدای ندید
 چشم من این جفیه را از عین بشیاری ندید
 چشم بخت ما تو گویی روی سپاری ندید
 از تو جان با بجز رسم دل آزاری ندید
 آنچه من دیدم ز تو دیگر کسی خاری ندید
 چاک دل از خط سبز او منرا وادی ندید
 وقت آنکس خوشش که او بند گرفتاری ندید
 هیچکس از حسن زبانک تا تازی ندید
 هیچ سرویرایان تسکین بکار ندید

یار هر چند میکند پیدا د

عاشق زار معنی شود دشا د

میکنم در دیش ز نوک مره

برق سان پر شتاب میگردد

بکمانداری و نشانه زنی

آنچنان محمود است گردیدم

یافت آرام و عیش هر دو جهان

بنگاه گمی مرا بنواخت

آنچه ناید ز تیشه فرهاد

دل منه بر جهان بی نیاید

هست چشمان ابرو تا ساد

که برفت آنچه غیر است نیاید

هر که از چشم اعتبار افتاد

داد از جور چشم تو صد داد

ناصر از حال چه میپرسی

هست در بندگی سوی عیسا د

مست

من خود بزرگن چون این ببارت داده اند

میشد بوشان چشم اش ببارت داده اند

قطره قطره صرف کن خشم اندر راه	این دل خویندگر بجز حکارت داده اند
تا کجا زدم بخود ای ناله پروازی بکن	قوت بالا شدن زین حصار ت داده اند
ز اثر طالع درین گلشن چه میخوای دیگر	ساغری برف و گل در کنارت داده اند
گر به پنی زابروی او یک اشارت کن	نیم جان خسته را بجز شارت داده اند
سینه چاک و دل باداغ چشم پر ز آب	فصل حق در عاشقی سامان کارت داده اند
ز برده چون گل لبان باغبان گلچین بسا	تا بباغ و در دست خستیمارت داده اند
ای لا اگر صادقی در عشق هریوان بکوش	گرچه بر باد فنا پس چون غبارت داده اند
لفظ رنگین معنی نازک بسم ترجیع کن	طبع انشا پرور کامل عیارت داده اند
و اینچنین بیگانه گذر از سرم ای شاه سن	ز آنکه چشم ز رخ مردم شگارت داده اند

در گلستان جهان بشکفته و خویش به دل

احمد طبع موزون عجب بشارت داده اند

پنجه کارگرفت ری بود	پنجه و پجهان شدن ری بود
بر سر ز سودای او باری بود	میرسم در کوی آواسته من
اونی آید که سپداری بود	چرخش در خانه میخواستیم ما
میتوان گفتن که پیکاری بود	زنده باید تشو کس کو در پیش
بر سر کوی تو بازاری بود	بهر صلت نقد دل بر کف همه
در جهان کس را اگر یار بود	بهره مند از زندگی خواهد شد
زنده بودن کار دشواری بود	پرخ دله را صاف یک نفس
میتوان گفتن که خداری بود	در فساد آنکس که باقی شود
میتوان گفتن که خداری بود	هر که خوگر با کین صید شد
روز محشر کم ز مرداری بود	هر که اینجا کشته بخشش نشد
هر که لاف روز ستاری بود	بر سر ماهست سودای تیان

گریه عیارند خوبان جهان
 سیر سردار دگرند ویش ز هر
 پنهان گر نباشد دلبری
 میسر و دنیاها از خیل
 عالمی را افکند از زو عشق
 اگر کشد تا نفس را غفلت است
 میکشد پیرفته اما منکر است
 عجز و هر بوی خوش دارد بخود
 بیشک و بی شبهه بی غم میشود
 از نفس آینه گردد و صفا
 هست چون نغمه محکم زلف یا

از نگاری

و لبه ماطره عیاری بود
 هر دنیابد ترا ز ماری بود
 دلبر مالیک خوشخواری بود
 محسوب امروز پکاری بود
 چشم شوخش گریه پاری بود
 رشته عمر تو ز ناری بود
 چشم او مست و بیاری بود
 زلف مشکین تو عطاری بود
 از برای هر که غمشخواری بود
 و سوسه در دل چو زنجاری بود
 گریه بازی گریه هتاری بود

<p>ز آنکه ترگان چون خاری بود در نطفه بر باغ ارم خاری بود هر کسی ساینده کاری بود شیشه دل نذر کهر ساری بود بر تن من هر گوی خاری بود پتو هر جا چشم پداری بود عاشق از اکثرین کاری بود هر کجا درد دست غم خاری بود چون ترا با ما سروکاری بود</p>	<p>خار خا عشق میسروید از آن تا ز غم بر جان دل باری بود طعن بر مایکشان زاهد من پوصال آن پریر و بهتر است سینه ام قانون با ساز و نو است واقف از شب زنده در این است دین و دل ز دره او با ختن میزند ناخن بدین سینه ام رند و میبایسیم ای ناصح برو</p>	
	<p>عاشق طرز کلاست میشود هر که با صاحب شوق گفتاری</p>	

مرد و آمد که یار می آید	روح در جان یار می آید
خون عاشق بگردن میناست	یار مست خماری می آید
بلبل از درد ناله و گل را	خنده بی اختیار می آید
غنچه دل شکفتنی دارد	مگر آن گلخانه یار می آید
ساقی خود سال در کار است	موسم نو بهار می آید
میر چشم و میطید دل من	شد یقینم که یار می آید
عاشقان را جد ز لب خود	زندگانی چه کار می آید
دل دیوانه ام بسوزد آمد	مگر آن فی سوار می آید
روح بخش است پر نسیم از	مگر از کوی یار می آید
تا نگه راست شد زلف بخش	سر بهر بتیغ یار می آید
بنی گل روی او بسیر حرم	ناله از دل هزار می آید

صبر بر جلد لب بران ناصر

عاشقان را بکار بیجی آید

شمع کافور مناید بنظر موی سفید

چون مصور کشد آن چهره بچوئی سفید

میتوان فت سوی میکده باروی سفید

قامت خم شده گوشت ابروی سفید

لکن از خط شبرنگش آنزوی سفید

گر شود کلبه دل روشن از آن موی سفید

خامه را از رگ برگ گل نسیرین بند

سبکشی در شب متاب دهد لطف دیگر

بنمایند ره کنج نوحه پیران

ماه در ماه عجب حسن ملخی دارد

عقده دل عیب گشاید ناصر

هست متفاح در میکده ابروی سفید

ساقی صلا یی باده بده اذن شد

آن سرور استان بطنی نام شد

عید آمد و اجازت عیش بدام شد

در عرض گاه صف کشی خوش قدان نیاز شد

زلف یا از حلقه بگوش میان آوست
محمود ناصر آنکه تقدش غلام شد

منت از باب خبت را چرا باید کیشد	بلکه دست از دامن اهل سخا باید کیشد
دست رد بر سینه با همتان باید زون	منتی که هست منت از خدا باید کیشد
گر گل مقصد بکف آید رستمان جهان	صد هزاران سرزنش از خارها باید کیشد
از قهری پا دشاهی های سر شد چرا	در دسر از سایه بال هما باید کیشد

تلخ کوئی ز اصل دنیا تا کجا باید شنید
خوش را ناصر بجام اژدها باید کیشد

زیاد روی او سر که رقم دهبوش می آید	پری از قطره های اشک در آغوش می آید
کسی مشب ببالین من مدهبوش می آید	که از تارک خوام صدای هوش می آید
چه پاک از دشمن افعی نگه باشد بزم شب	نگار سبز رنگ من ز مرد پوش می آید

<p>سخن بنجان سخن سر جا که شایانست کشیده سرمه دنباله دار آن چشم خوریش شهید چشم او شتم بلب هر عجب دارم بیا چشم مست او ز بس محو تماشا می شود گل عینک پنهانی بلل سیر او</p>	<p>جواب پوچ گویمان از لب خاموش می آید بقصد قتل نجسیری علم بردوش می آید فغانم سرمه آلود از لب خاموش می آید نگه باهوش از خود میسر و دپوش می آید سببی بالای من در باغ چون گلش می آید</p>
<p>زبان مخصوص هر ما بون دین برنگ بر بزم اهل دل ناصر سپر پا گوش می آید</p>	
<p>ز گلشن کی دل من متو فرخ ناک میگردد صفا پرورده صبح بنا گوش است جان من بنجامین خیال لعل سیرایه که من دارم اسپر نه مرگان آن چشم می آلودم</p>	<p>اگر گردد ز غم مانند گل صد چاک میگردد که در دیدن نگاه از گرد کلفت پاک میگردد ز تصویر من مقصور اقلیم ناک میگردد که نخل خشک از طویر کا بهش پاک میگردد</p>

چنان بریز زهر چشم شوخی گشته ام خرم
که در کام شکر خند تبان تجو یک میگرد

وله ایضا

زخما رصفا بخش تو متاب نمائ	هر حلقه گیسوی تو گرد آب نماید
بر گل مرخت گفت بلکه از آن	انگشت نکارین تو عتاب نماید
بنگر خط رنگاری پشت لب آفرین	چون بنزد ریگان لب آب نماید
در مجمع مازک کران نظر مرا	آفتوی میان از همه پر تاب نماید
خار و خس کویت صنما از ره آفت	در زیر سرم بستر سنجاب نماید
در برم طرب ساقی شمشاد قدما	از تاب کمر عالم پتاب نماید

ناصر ثلث گفت با و حرف تو کل
آن شخص که مد نظر سباب نماید

تا چشم سرمه سایه ترا آفریده اند
این آهوان بخت چاهان خسریده اند

ابرو گویچه پیرا و کاتبان صنع	مدرسا بصفه قرآن کشیده اند
قومی که وصف زلف و خط و خال میکنند	آن غمزه نهانی چشمش ندیده اند
گر دو همیشه نشاء شاق و بدم قرون	آنها که جرعه زلب و وحشیده اند
انکار می پرستی عشاق می کنند	این زاهدان که ساعه چشمش ندیده اند
آنانکه دل بفکر سخن آب کرده اند	جان داده اند یوسف معنی خریده اند
جمع می که همچو خاک بر پسته نشسته اند	بیشک با وج عزت و رفعت رسیده اند
خاک مرا چو سرمد کشد چشم آفتاب	ناقم بناف طور تجلی بریده اند

آن مرد می که چون مرده بود زنده نمیشین
ناصری طفل اشک برویم دویدند

کجا کسی بن تا بدار میبند	که تاب من زلف یار میبند
هزار روضه بجایم قمار از زلفش	چو که شانه باین دلفکار میبند

ز فیض گیر نی بی اختیار در ره	همیشه خاطر من بی غبار میسند
فکار شد دلم از حرف غبار کتب	بهار میرود از دست و خار میسند
کمن در از تو دست تعدی انظالم	که زود دست تو از کار و بار میسند
درون آتش سو دا پرو بر و بسج	نهال قامت مرچن چنار میسند

کلیم از دل ناصبر چه خوب میگوید
 لگو کسی بمن خاکسار میسند

حیران تو هر کجا نشینند	محو تو چو نقش پاشینند
هر کس برده خدا نشینند	پیگانه ز ما سوا نشینند
کی بوم شود خجسته اقبال	گر زیر پر پرمان نشینند
بیگانه شو و ز خویش اول	آن دل که در و خدا نشینند
کی میر شود نگاه طامع	هر چند که اشتها نشینند

سروی تو مگر زپاشیند	کین دل نیفیه بجاشیند
نشست کسی که درخاش	از کون مکان جانشیند
این چرخ تگرایی شمشاد	در دور تو از جفا نشیند
بی یاد تو گرد می بر آید	صد جور بجان مانشیند
آند دل که ز در عشق خاست	پیوسته در وهوشیند
چون گل چمن بساط برچید	بلبل ز نوایا نشیند
بونی ز گلی است بدم او	زان دل بر صفا نشیند
از آه شکسته دل حذر کن	پجان رود بجانشیند
گویم بر آن سیه بمن بر	شاید زره وفا نشیند

ناحصر بدلم حدیث شاهی
سیار بمدعا نشیند

<p>انما نکه ترک جام بصدق و صفا کنند جسمی که کار خویش تجز و اگدا شتند آزاد و سرفراز چو سرفراک شوند مانند گرد در ره خوبان نشسته ایم</p>	<p>عیسی صفت بطارم افلاک گنهند کی رو بدر گه دگری چون گنهند آنها که حق بندگی خود ادا کنند باشد که از کرم نگهی آشنا کنند</p>
--	--

ناصر خوش آن فریق که در راه
 روی و ریای خلق سرسره ها گنهند

<p>زندگانی بخش و شش تا نصیب نشد از حریز خاکساری پیرهن داریم ما اگر بظاهر وضع انبانی مان داریم ما طالع ما هم نشین ببل تصویر بود شد چمن سر سبز گل خندان ببل شوق</p>	<p>خاطر ما چون گل تصویر هرگز و نشد نیست باکی گریه سر اطلس و دپا نشد احمد اند خاطر ما مایل دنیا نشد از گلستان جهان یک گل نصیب ما نشد این گل اسروده باغ نفس هم و نشد</p>
---	--

میشود هر روز کار او ز لوتن از زبون
هر که امروز فکری از غم فرو نشاند

گرچه غمنایش بجان رخ ردیم ^{انما صحر}
یک نفس همدرد ما آن بانی پروا نشد

شب که او طومار زلف پر شکن بختباد بود	شور محشر بر سر هر سوی من افتاده بود
حسن گیریش نمیدانم چه جادو کرده است	هر که دیدیم به بند زلف او افتاده بود
شب بزم ما زین رنگ جمال آن پرست	هر چه مبالغت از خوبی همه ماده بود
مست ناز آمد چون ساقی بسیر ما بتا	چین پیشانیش در شیم چه موج باده بود
عاشقان مشغول یار و بلوا هوس در فکر غیر	بر همین نثار بند و شیخ با سجا ده بود
در طلب گاهی که دل گردید گرم حبت جو	از رنگ سنگ محک باریک تر آن جاده بود
پنجوی در بزم او آن بس که عالم گیر بود	هر که دیدیم چون مینا ز پا افتاده بود
هیچ فیض از ایل دنیای دنی حاصل نکرد	طبع هر کس از تکلفهای رسمی ساده بود

با وجود نصف ماضی از ره عجز نماند

داد بجا هشیخ سرواز راستی استاده بود

با صاف دلان هو شوخ خسرو کار ندارد

آن جور که ام است بجا که نگاش

به سات چه گوئیم که در گلشن آیام

ما صاف سرستان همه آئینه نویم

آن دل که به برداغ زد دلدار ندارد

آئینه ماطاقت زنگار ندارد

هر کس به باده دل افکار ندارد

یک گل شتاب یافت که او خار ندارد

در خلوت ماردی سیه بار ندارد

چون مرده چه غمیست که انوار ندارد

ما صحر کن اندیشه از جور رقیبان

عاشق غمی از طعنه اغیار ندارد

چو بهر شتم آن کج کلاه می آید

بما در پنجه مرگان غمان بگرداند

دلیم به پیش گشاده می آید

گویی که از تو بمسومیم گاه می آید

<p>از آن ناله بشما خوشم که رو بخرا گهی بلطف و گرم که بناز و که بقا کسی که خار بخت در ره خوا بطرفه ناز و ادا آن بت فابرو دوا پس و جلوس فتح و نصرت مر از ساد و یکسا و عجب آید بر آرز خانه من ای سیاه چهر بقول عشق نشد هر که تن پرتی کرد</p>	<p>برای من خرم غم غم خواه می آید نکارا با بجا یسپاه می آید یقین که در ره خود کند چاه می آید بقصد قتل من بگناه می آید بغرم رزم چون پادشاه می آید گناه می کند و غم ز خواه می آید شینه ام که شب آتشکام می آید بکارگاه ربا خشک کاه می آید</p>
<p>همیشه بر سر کوشش می رود ناصر چو مغلسی که بدرگاه شاه می آید</p>	
<p>گرچه آن یار را نشان نبود</p>	<p>غیر او هیچ در جهان نبود</p>

تا نظر سیکنم بکار جهان
 بوز آن یار نازنین دارند
 طرفه رسمی است در همان مرقه
 همچو غنمایان نازک یار
 کار پیکار کن پیکار
 و هر در احتیاط دیار است
 تا نظر کار میکند آسبست
 در دشت جان و دل بخت چرخ
 ابروت سخت قادر انداز است
 الف قد و بیگانه نیست
 ناصر از ابروش شوم غافل

هیچ کاری بخیزان نبود
 دیده چون مگو گز خان نبود
 یار با یار بی گمان نبود
 نام دارد ولی نشان نبود
 تیغ چوبی است گر گمان نبود
 میشود هر چه ز آسمان نبود
 قلزم چشم را کران نبود
 عاشقی بھر این و آن نبود
 یز و هیچ بی نشان نبود
 دخل کج در میان آن نبود
 این گماندار حسرت چون نبود

ناصرین نسل که گشته کلیم

راه دل راه کار روان نبود

شکست دست ز گلزار کج چیده شود

بسر و گرم خندان بیمار کی نگردد

حذر ز بنره و گل میکند و گرد راه

دلی که منتظر دام زلف تست بشود

مراد و مقصد کوفین میشود حاصل

سری که در ره عشق تو در نمی آید

ماند پانی بصحرای چسان و دیده شود

بسان سرو سبزی هر که آید میده شود

چو خار در کف پای کسی خاییده شود

چه میشود بنگاه ای اگر کشیده شود

دمی که رشته طول امل بریده شود

بدست تیغ بلا دمبدم بریده شود

چه راستان گذرد ناصر از شرط

بسجده گاه ادب گر قدی خمیده شود

اگر بود کوه از آن سین ز بنیا درود

آنچه از گریه غم بر دل ناشاد رود

دانه و دام چه حاجت که زلفت این صید	خود بخود بال فشان جانب صیدا درود
جلوه در باغ اگر شاخ گل مابکند	رنک از لاله رود خوبی شمشاد درود
پیچ صیاد بصید نی نماید هرگز	بردلم آنچه از آن قاتل پیدا درود
جگر آئینه زخمی زنگه چون سینخه	آب تنیست که زان از دل فلاد درود
فیض مطلق بود آن سرور آفاق نای	هر که آید بدولت او شاد درود

گر چنین شکر شکر بار بگوئی نام
نام شیرین سر تربت فرهاد درود

در گلشنی که حرف رخ یار بگذرد	یک نره خون گل رسر خار بگذرد
از بنجیه های زخم چه نالم که بر جگر	جور دگر ز خنده سو خار بگذرد
آینه خانه دل خود پاک کرده ام	باشد که آن نگار یکبار بگذرد
هرگز ز شوق شیشه و ساغر نه بگذریم	از سیر اگر چه شاه سرشار بگذرد

<p>دارد تغافل که چنین کس ندیده است قیمت بجای یوسف من میتوان نمود</p>	<p>کی بار ما بنحاط آن یار بگذرد جنس عزیز بر سر بازار بگذرد</p>
<p>ناصر نماند مگر نظر کند منصوب از جای سردار بگذرد</p>	
<p>آن کسانی که ترک عالم کنند دل جانم براه عجز و نیاز دلب کام بخش تو ای یار مردم چشم یار نامزم هر دو چشمم زیر تو جانش</p>	<p>گوشت فقر التزم کنند غارت از خاک اهل عالم کنند چه بود کار ما بجام کنند باده نوشی علی الدوام کنند کسب انوار صبح و شام کنند</p>
<p>ای خوشا حال آنکسان ناصر برد در مصطفی مقام کنند</p>	

جان دل را خانه تحریر توانست کرد	هیچکس زیر نگیش تصویر نتوانست کرد
مخوشم سر به سائی گشته ام پیچم میسر	کنگ حال خوش را تقریر نتوانست کرد
زلف او تا دیده مار سجده ام ایمان گشت	شیخ این زمار را تحفیر نتوانست کرد
سعی کن در کار دینی تا امانت داده اند	چون قضا آید می تأخیر نتوانست کرد
نقطه حال لبش صد گفتگو دارد زبان	هیچکس این نکته را تفسیر نتوانست کرد

کج رویها که در چرخ و شد با خرم منفل
ناصر این باشد را دلگیر نتوانست کرد

چون توان گفتن که چشم کار چگون میکند	گریه ام تحت جگر از دیده پرو ن میکند
حسن لبی هر کجا عرض تحمل کی کند	جلوه ناز و ادا در چشم مجنون میکند
میشود آتش پرستی ارواح تازه	تابت من چهره از باد کلاهگون میکند
تشنه ز خرفش چرا بنمود ساز و جان و	حال مشکین لبش در باد افیون میکند

<p>برپای صبح روشن کرده جاویدترم آنچه در طوفان بکشتی میرسد ز برق ما عاشقا ز اغمره شوخ تو از جا میسر طفل شوخ اشک گلگون از پیشهای جگر</p>	<p>خال هندوی بناگوش تو افشون میکند گرد باد آه ما بر چشم پر خون میکند بیدار از مردم چشم تو مقنون میکند از برود امان ما آنک با من میکند</p>
<p>گو بدست کو کهن باشد کلید آستیا از بال عید ناصر نعل گلگون میکند</p>	
<p>از طپید نهادلم تا یرد یگر میدید سرو را با قامت زیباش نسبت چون کنم جوش دل هر خطبه بر پا میکند طوفان لوح می شود فرهاد و شیرین از این شهرت بلند آنچنین جوشش که دارد دل سوختن او</p>	<p>طایر جاز از شوق وصل او پر میدید چار فصل این نخس خرم تازه تر بر میدید آه شهر آشوب یا داور شور محشر میدید ناکه خسر و خستیا رخو به لشکر میدید دید من بعد ازین از دیده آگر میدید</p>

خار پایم موی سر را زخم نشتر میدهد
می تساند صجدم گر شام فسر میدهد
هر کرا یک رویش اچن خنجر میدهد

محت صحرانور دیهای من دارد عروج
بخشش دنیا می و آن شمع گردون کین
میکند غرقاب در گرداب محت بسر

بایدت دل را مصفا کرده بردن پیش پای
نقد را سنجیده ناصر پیش زگر میدهد

احوال دل ز آه رساقیوان شنید
پیغام دل شکستن باقیوان شنید
آواز ما برای خدایقوان شنید
پیغام گل ز باد صباقیوان شنید
از غنایب صوت و نواقیوان شنید
تا چند ز تو حرف دعاقیوان شنید

شور درون زگریه باقیوان شنید
پرواز رنگ از رخ عاشق اشارتیت
هر شب ز ناله ابد برت شور محشر است
از محرمان نهفته ندارند از را
هر مرغ پر شکسته نداند روز عشق
هر شب بوعده در گذرانی تو وقت را

با اهل فقر و عده شام و سحر کن مشون بناهای غریب است قصه ام	هر وقت التماس گدایان شنید بر یک جدا بنوا میوان شنید
تا صبر جاب آنقرل است اینکه گفته اند از زیر خاک ناله مایان شنید	
نگارم تا بسیر گلشن آمد ز دم تا چاک بر دل شد منور صفای عارض آن ماه پیکر صف قلب بتان بشکست بجز شد از گفتمان چون غنچه خاموش ز کید نفس باید با خبر بود فلک باری که توانست بر	هزاران گل برای دیدن آمد که شمع بزم جان این وزن آمد ز صبح آفتاب روشن آمد شمع چون سوار توسن آمد ز سر تا پا زبان گرسوسن آمد که در راه طریقت رهزن آمد مرا ز جمل پین برگردن آمد

فغان بردشت بیل از تود	که گل را موسم برچیدن آمد
ببین یک سوزن از اسباب دنیا	میسیحی از آهن معدن آمد
زمین آسمان پاشید زانهم	دل ناصر چو در خندیدن آمد

زمین و آسمان بگذاخت از هم
دل ناصر چو در نالیدن آمد

از خیال حسن رویش دل گلستان شود	سنبیل و گل لاله و سرین و ریحان میشود
باغ جنش دید و دل دیوانگی از سر گرفت	زور سودا بیشتر در لوبهاران میشود
تا کجا ناله ز جورش خانه هجران خراب	پیش صبح وطن شام غریبان میشود
در تیرنی من بجان دل افتاده ام	هر که او را دید چون آئینه میران میشود
نوبهار عاشقان آنجاست کاجا ^{نیست}	بوستان روی او مانند زندان میشود
آفت باد خزان پر مرده سازد در دمی	هر که در باغ جهان چون غنچه خندان میشود

این دل دیوانه ام از دیدن زلف و رخسار
 کفش پایم آبله بوده است در وادی عشق
 از بخارش سر به ساز چشم خورشید فلک
 با وجود تسیا ط از گریه ام چون آون
 در خیال خطا و هر که که خوابم دست سن
 هر که شد مندی زلفش لذت سلام یافت
 تا بود دیوانه را زنجیر در پاسا کت است
 می پرد چشم و لب و دل ساز عشرت میکند
 از جمال و ج بر چسب رخ برین جا میکند

گاه کافر کرده و گاهی مسلمان میشود
 اینم اکنون پوشش خار مغیلا میشود
 هر که خاک بارگاه شاه مروان میشود
 اگر دهم نخت بچشم زار طوفان میشود
 زیر سر چون شه خوشبوی ریحان میشود
 این چه اعجاز است بنگر کفر ایمان میشود
 یکشانی زلف و حال دل پریشان میشود
 شاید آن شک پری شمع شنبستان میشود
 هر که ناصر بنده شاه خراسان میشود

دارم دل پر سوز و غم ای از آن گرو نر
 ترسم که در کون مکان شمس بر سر در

در بوستان گلشایار خود ساغرند روح الامین هم کجا طاق که آنجا نرند نه آسمان زلزله خود را پسکد گیرند مانند گل اند چمن داغ چون بر سر نرند هر قطره اشک چشم من صد طغنه بر آغز نرند	ای وقت انگش خوش که او در موسم پرور از فیض عشق با صفا جانی که عاشق میرسد هر که کشم من نعره مروانه از دل شیم بی دیدن روی خوشش عاشق ز را چو از نو داغ بهر آتش بدل افتاده است
---	---

ناصر اگر اقم ز پا عظم بستر مادرش
خار نیلوان چن بر پیکرم نشتر نرند

جان را نسیم زلف تو مسرور میکند در سینه هر که مهر تو مشور میکند تکلیف جام باده بخمور میکند عنان عشق شام و سحر شور میکند	دل را فراق چشم تو رنجور میکند گردد دلش چو مطلع انوار افتاب گاهی ندید ایم که این چشم تو از دست تازیانه برق نگاهد او
---	---

از سر قدم نموده کنم قطع مرحله	عشق بر طریق که مامور میکند
ست شراب خاشیمت که کشد	دل اخیال دانه انگور میکند
زهر آب داده ناکثر گان	زخمی زنده بسینه ناسور میکند
لعش بخند نمکین جگر خراش	داغ دل کباب مر اسور میکند
تار و زرخیز چه ستا به چو	بردم شهید چشم تو دور کویر میکند

ناصر اگر چه راه نذر و بزم جان
نظاره جمال تو از دور میکند

ز سودای کسی از داغ سربوی جنون آید	ز مخرم نیکو بجز او چو دل آلوده خون آید
بعالم هر که کاری کردم مانند شان او	ز زخم تشنه بوی کو بکن از پستون آید
صفای وی او زیر نقاب شرم دیگر شد	که نو شمع از فانوس روشن تر برون آید
ز سودایش زیر خاک هم غافل نیسب شد	همان از تربت گشتگان بوی جنون آید

بگشایی گل و می چوبلین بسکه نمی نام	سرشک دیده ام از جوشش لاله گوشت
سحر که تو ز سار آن زین قبا بسیند	دگر خورشید از راه خجالت سرگون آید

بجالت آب میگرد دل گلهادر گناه
ز تاب می چورنگ روی جانان لاله گوشت

از نگاه گرم او دل در محبت آب شد	نشاه شد گرد آب شد سیما شد پتیا شد
دیده از بس محو چشم میستی گشته است	رشته نظاره چون موج شراب ناب شد
سده سده شد از بهر عیسی سوزنی	چیت تا حال کسی کو حال از ناب شد
بسکه آمد شب بخوابم جلوه گر آناه	تار و پود بستر من چن گهتاب شد

وله ایضاً

آن سر که زیر مقدم تو خاک میشود	بالا ترا ز بزرگی افلاک میشود
از نار عشق نور مجسمه شده است	آدمی هر آنچه سوخته شد پاک میشود

<p>دل از خیال ابروی تو چاک میشود هر دانه که بنزد این خاک میشود هر حاکی که سفل و سفاک میشود ناپاک تر ز کینه الاک میشود</p>	<p>تینخی باین رسائی و تیزی ندیده از فیض گریهای علی الاتصال است میدان یقین که تیشه بر پای نمیرد دستی که دست بوس خسان میشه میکند</p>
<p>ناصر اگر گره ز دل بسته واکنی دست تو عقده واکن افلاک میشود</p>	
<p>تا رنگه زلف گره گیر بسته اند آنها که کار خویش بد پر بسته اند دست هر بر بر سر نخیر بسته اند آنها که ماه را به پر تیر بسته اند جمعی که دل بطعنه و تحقیر بسته اند</p>	<p>آنها که دل بحلقه زنجیر بسته اند از دستگاه خنده تقدیر غافل اند این مردمان چشم جاجویت از مره ناز پر کبوتر و دبدبه نمی کشند مطعون خاص و عام همه مسلمین شوند</p>

از صن اصل چهره معشوق غافل اند	قومی که چشم خویش بتصویر بسته اند
جمعی که سر بر او دی وحشت نهاده اند	با موی خویش موی سر شیر بسته اند
ای دل غلام ایل دل شو که واقعی است	درهای فیض بر رخ بی پر بسته اند

وله ایضاً

هر دم دل سودنی در سر هوس می داند	تا چند توان گفتن هنگامه بسی دارد
ای ناله کش ییگی بر گیر دل مجنون	نما کاره مدان آنهم با ننگ جرس دارد
دانی که چه عاشقش مشتاق ضعیفان است	هر جا که بود آتش میلی بخش دارد
در خاطر میباکان خوبی نبود آرس	چون رنبد بود آنکس ترس عس دارد
فریاد کن بلبل دل ابسویستان	این مرغ طلا دید هیل قفس دارد
میلی بسوی دینا در خاطر ما بنود	سیرغ کجا خوشش صید مکی دارد
ای خصم مشغور و بر سیکیش امر تو	در روز جزا ناصح فریاد رس دارد

بجان کسی که بدر تو آشنائی کرد
بعیش بار شد و از الم جدائی کرد

عروج طالع ماتا کجا رسا پئے کرد	بزر سایه زلف دراز یار رساند
نگاه لطف بسویم آشنائی پئے کرد	هزار شکر که آن طفل شوخ چشم امروز
کسی که بر درد لهادمی گذ پئے کرد	بنجا کساری و رتبه فلک نبود
که چشم شوخ سیاه تو سره سا پئے کرد	بدر ربائی ماسپاده کم بلای نبود
چوشانه از سر زلفش گر گشائی پئے کرد	گست سلسله دیوانه و بشور آمد

خمش و خار و بر آشفته در غمش ناصر
من چو بیل تصویر بنوائی پئے کرد

شمار قطره باران که میتواند کرد	حساب دیده گریان که میتواند کرد
حساب ریگ بیابان که میتواند کرد	شمار دود من خاکسار ممکن نیست

گدشتن از سرانده خویش آسان است	جدائی از غم یاران که می‌تواند کرد
بغیر آه دل پاره پاره عاشق	بباغ کار حسرتاران که می‌تواند کرد
سخن ز طوطی و بلبل گو که تقلید است	برابر نفسیسان که می‌تواند کرد
ز باد تو به و از یار گلزار کس	میان فصل بهاران که می‌تواند کرد
اگر بجا لم متی نقاب بر دارد	نگاه بر رخ جانان که می‌تواند کرد
بجز زلال خضر یعنی بوسه لب یار	تلافی غم هجران که می‌تواند کرد
کشد چو دست قضا از نیام تیغ چل	مضایقه ز سر جهان که می‌تواند کرد

دلی که از سر عالم گدشت ای چار
 رهن منت احسان که می‌تواند کرد

بر خیل آتش که رشک گلستان شود	هر که باقی یار شد کی خوار و حیران شود
پادشاهی پنجه در دل نمی‌ارزد بجز	هر که ملک دل بکف رویلیمان شود

دیده پدر گریه جان سحر را امر و نیت	بهمچو گل فردا بشادی مست و خندان میشود
هر که غمازی درین عالم شعار خویش کرد	تیره دل چون قمر چون آئینه حیران میشود
خود پرستی بعضی بت پرستی بوده است	استکار این سخن از کار شیطان میشود
تا غبار کلفتی در خاطر کس راه یافت	وسعت آبا و جهان دیده زندان میشود
از طمع عیب جهان دیده میگردد هنر	تشنه را موج سربابی آب حیوان میشود
اصل هر شیئی بنکر و بد را بکس علی کن	کفر من از اعتقاد پاک ایمان میشود
کاه و خر فارغ بودند از امتیاز نیک و بد	آدم از زشتی افعالش پشیمان میشود

سیر ملک جهان کند دیوانه ام تا بجز
پایان بند دامن حسرتی امکان میشود

غنچه آن حرف ناز میگوید	سخن دلتوازی میگوید
این مثنوی است بلکه میشار	چشم تو حرف ناز میگوید

توبه از منی بصل گل زاهد	حرف دور و دراز میگویی
قصه در دل با دصبا	ناله ماه ساز میگویی
بشنوای سونا که این بشید	حرف راز و نیاز میگویی
بشنو از گوش جان در دل دار	هر که پیش تو راز میگویی
گشت مقبول ایل دل انگس	سخن امتیاز میگویی
شب بھر سیاه را محمود	رنگ زلف یا باز میگویی

بشنو زلف یار از ناله	
گلہ پر دراز میگویی	

هر که از توبه صادق ز گم میگردد	رویش از صافی ایمان میگردد
انچنان حسرت دید از ضعیفم	مد نظاره ام از نیمه ره میگردد
شاید آن ترک چشم سوری کرده	سرمد در دیند ما گرد سپه میگردد

<p>اقتبای تبه چادره میگردد نگه از حسرت دیدار میگرد کار او بیشتر از پیش تبه میگردد یقین دو جهان وی میگرد آن گدایست که از بهر کلاه میگرد آوری نیک و یک بهر تو ده میگرد</p>	<p>گر شب ماه بر آید سر بام آن تیره روزی نبود پیش ازین چشم خود پسند چو کسی کرد مسلم خود گر کسی عزت پیران وقت خست غیرت فقر فقیران بلا کشد گراست عشر امثال ثمالیست یقین</p>
<p>ناصرین نخل شوکت جدت پستان پیش احوال سربک راه دورده میگرد</p>	
<p>یعنی بنظر جلوه آن رشاک سی بود پنهان بدل غنچه بهار سحری بود از مایه دل جان پی شیشه گری بود</p>	<p>در شیشه دل دوش منی خجری بود عباسی که گل روی تو در جلوه گری بود دی شب که بخاشنا ام از رشاک پی بود</p>

از داغ جدائی دلم از خوشی می بود
 از حیرت نظارده آن چشم سیه مست
 از شوق گشتان جالت دل شیدا
 رنگ لب میگون تو ای ساتی گل رنگ
 این نشانه لب کم شده دشت جنون را
 هنگام نظر بازی نیزنگی حشش
 از جوش تصویر چه صحرای چه دریاغ
 حق من بجز از جاده وحدت نشنا
 میگفت سحر غنچه بدردی که دلم سوخت
 خون دل یاد بت عیسی نفس ما
 معلوم شد از صحبت ارباب معانی

آماده پرواز چو شمع سحری بود
 مدنگهم موج می پخبری بود
 چون نخبه گل همده باد سحری بود
 سیراب ز گلبرگ تراز جوش تری بود
 یا دل آن یا عتیق جگری بود
 موج نگهم شوخ تراز بال پری بود
 هر جا نگرم حسن تو در جلوه گری بود
 در دیده احوال سر یک ده دوسری بود
 در باغ همین کا صبا پرده دردی بود
 موج می بوی گل و باد سحری بود
 اظهار هنر مند همین بی هنری بود

افسوس که پودیر شدم واقف ازین کج	این پیروی اهل دول چنبری بود
انسانی مانرا که ندارند بصیرت	دیدن بسوی خویش ز کوه نظری بود
خفت طلبا ز که ندارند دل صفا	گرم کردن ره شان اثر بی بصری بود
از پر تو رخساره آن ساقی گلرنگ	ینمای می روشن مار شک پی بود
در دشت جنون ناصر لب تشنه مارا	یاد لب آن شوخ عقیق جگری بود

ناصر دل شیدائیم از شوق خراب
در دامن کجسار جنون بگت در پی بود

ابرویش هر دم که تیغ ناز بر ما میکشد	جان چشم از شوق خمرش سر بیا میکشد
در میان جنون دیوانه آن چشم شوخ	از سر مرگان آهوخار از پا میکشد
سروستان را چه سپرسی که طوبای	انفعال از جلوه آن قد رعنا میکشد
حرف در مانرا گموزنهار بامن آتی	رنجش دیگر دل من از مدوا میکشد

عمر باشد قریب جانم درین بستان هر که را باد در عشقش ساز کاری نشد نیشناسد قدر را بر وسیره اشخصی که او عقل ناصحرم بر او دست از نصیحت بازدا	انتظار مقدم آن سرو بالا میکشد منت پیوده هرگز از میثاق میکشد در بهاران ساعه سرشار صیبا میکشد عشق او مار آبسودی شست و صحترا میکشد
--	--

شاهد مقصود را در بر کشد پیشک درین
هر که ناصحرم دست خویش از دینا میکشد

پیر و عشق حسن سخن نمی شود کاری که کرد کاوش مرگان او بد در باغ دهر که به بند ثمر قناد هر مرغ را بطوطی شیرین سخن بط	بنخضر آب خضر میسر نمی شود بسیار دیده ایم رخسار نمی شود از آذین چو سر و صنوبری شود هر شیشه ساز چو سکنه نمی شود هر قطره باران گونی نمی شود
--	--

<p>آلام درد شاق بود یک در تیر در کام اشتیاق سراپا مید دامان دشت و کوه سر سر گرفته شایه بن در بال گرفته است جانا جراحی ست دلم را که تاب</p>	<p>بامنت طیب برابر نمی شود بهای قند یار مکر نمی شود دامن همین زگره ماتر نمی شود بی جد و جهد ملک مستخر نمی شود جز مرهم وصال تو بهتر نمی شود</p>
<p>ناصر باین بلندی رفعت که چرخ را باجهت بلند تو همسر نمی شود</p>	
<p>دل می پند ز شوق که و مساز جازه به یک ترانه مغنی کباب از ضعف خوش دلم که ز جوش نیا مینا و جام می قد از دست میکش</p>	<p>یعنی که جان بجم خرم باز میرسد آتش کجا به شعله آواز میرسد رنگ رخ مراد پرواز میرسد هر که بزم آن بت طنناز میرسد</p>

هر خیز میرود عوضی باز میرسد	جز نقد جان کم هست گر انما
مخشوق را با عاشق و باز میرسد	مانند گل که خنده زند عین لب

ناصر بسان آئینه در بزم میکشان
حیرت اید قسمت غماز میرسد

از خاتمان آید و از خود جدا رود	هر کس برده عشق تو ای پو خا رود
آن صید زخم خورده که دو بر تفتارود	در صیدگاه ناز تو مرغ دل من است
گلگون شخمم تو پا در خارود	خون برابریز که در جملوه گاه ناز
این دل جای خویش ببا ننگ درود	تا ناله اش چنان برسم که کمال شوق
چون تو تیا بچشم من آن چاکارود	در راه انتظار شستم بآن امید
بر جان ما ز ناله چه سنگامه بارود	آن سنگدل کجاست که پند شب فرا
آه رسای نیم شبی بر سمارود	از زور و هجر آن بت بالا بلند شوخ

شمشاد و سرو خط غلامی با و دهند	گر سوی باغ باق در نگین ادا رود
شاید گذر گلشن جنش کند و لم	هر دم ز خویش همزه باد صبار رود
رنج از ازل نصیب دینا پرست شد	خرم کسی که از غم دار فنس رود
اسرار به بزم اشارت توان شناخت	حرف از دلب ببلند چه شد بر ملا رود
در قمرهای قرنیده است چرخ	از بار غم هر آنچه به قد و تار رود
در معرض که حسن ارادت طلب کند	رسوائی تمام باطل ریا رود

هر چند پایمال نمودی چه ممکن است

ناصر ز راه عشق تو امی دلبر بارود

از طعید نهادم تاثیر دیگر میدهد	طایر جان از شوق وصل او پر میدهد
سرور بافاست ز پاش نسبت چون کنم	چار فصل این نخل خرم تازه تر بر میدهد
بوش دل هر خطبه بر پا میکند طوفان	آه شهر آشوب یا داز شور محشر میدهد

<p> میشود فرهاد شیرین ازین شهرت بلند اینچنین جوشش که دارد دل از سوزش محنت صحرانوردیهای من دارد خروج بخشش دنیای دوزخ شمع گریان کفایت میکند غرقاب در گرداب محنت بسر بایست دل را مصفا کرده برون پیش چشم مخمورت عجب کیفیتی دارد بخود </p>	<p> تا که خسرو خستیا را خود به شکر میدهد دیده من بعد ازین از گریه آلوده میدهد خار پایم موی سر را زخم نشتر میدهد می تانند صبحدم گرشام افسر میدهد هر که را یکدو غمش این چرخ چنبر میدهد نقد را بنجیده هر کس پیش زرگر میدهد می تانند هوش از دل نشانه در سر میدهد </p>
---	---

ای سیاحدم چه گویند ناصر مقنون
 این چه باشد ز هر دشنام تو شکر میدهد

<p> پیغام دل با دصبا مقنون سپرد دارد گذر بگلشن آن پادشاه حسن </p>	<p> مکتوب دل با راه رسا مقنون سپرد جازا بدست باد صبا مقنون سپرد </p>
--	---

ناز پر کبوتر و دود چه میکشی	خط ز ببال رنگ ادا میتوان سپرد
شاید بدین بهانه پهای کسی رسد	دل ابدست رنگ خاستوان سپرد
ما مرد عجب و کبر چو شد اندیستم	ما را بنحاکاری میتوان سپرد
با هر سیاه چرده دل صاف خود	ایینه را به القا میتوان سپرد
سربانی است خشن بد پر ختن	ای دل غنا بدست قضا میتوان سپرد

ناصر ز دیده نخت دل آید بجای اشک

راز درون خود بهلا میتوان سپرد

جان اینحال روی تو شیار میکند	دل حدیث چشم تو سرشار میکند
آن مردی که لبش عشاق با وفاست	هر محله چشم شوخ تو اظهار میکند
ایینه خانه دل بی کینه مرا	ای گل خیال روی تو گلزار میکند
دوری ز کوی یار که ما وای ز بندگیست	عاشق کجا ز طعنه اغیار میکند

زنگ گلابی رخ زیبای یار را	تاب می دو آتش گلزار میکند
شوق سفر بطبع ضعیفان نمی سوزد	برگ گیاه نشت بدیوار میکند

ما صبر بود ز جنت فردوس دنیا
لطیفی که سیر گلشن اشعار میکند

سرم بر گرد سر سودا نگرود	که مغز و کف دریا نگرود
دلم بردی بجهت شرح الفت	چو رفت از دست او پدید نگرود
رخ او آفتاب انوار آمد	چرا آینه دلها نگرود
کسی کو یک جهان بود دست او	چنان در دامن محبت نگرود
بهر سر شور عشق او نباشد	بناشد درد اگر از ما نگرود
جست از فکر روزی من خوری غم	ببین تا آسیا بجا نگرود
دلم بکیزد ز یک و یک گشت نا	بفکر هر گل همتا نگرود

والم از عشق چون و تباد	هنگ از لجه دریا نگرود
<p>اگر بگذشت ناصر از دو عالم</p> <p>ز دور ساغر صیبا نگرود</p>	
<p>هر سر که بطل می نشیند</p> <p>چکانه شود ز خویش دل</p> <p>کی میر شود نگاه طامع</p> <p>بنشست کسی که درخشا</p> <p>ای چرخ ستمگر می نشیند</p> <p>بی یاد تو گردیم برآید</p> <p>چون گل نهمین بساط چید</p> <p>بونی کیست همدم او</p>	<p>کی زیر پرده می نشیند</p> <p>آن دل که در آینه نشیند</p> <p>هر چند که اشتها نشیند</p> <p>از کون مکان جدا نشیند</p> <p>در دور تو از جفا نشیند</p> <p>صد جور بجان می نشیند</p> <p>بیل ز نوایا نشیند</p> <p>زان دل بر چه سبب نشیند</p>

<p>از آه شکسته دل خذر کن از راه ادب هر گنگه برخاست سرو تو مکر ز پناشیند</p>	<p>بجای تو رو بجای نشیند بهر جا که رو و دهانشیند کین دل نفسی بجای نشیند</p>
<p>ناصر بهلم حدیث شاهی بسیار بتد عانشیند</p>	
<p>حق لطف بکارینک بد کرد دروادی عشق شهر آشوب بگذاخت سرشک و خاک گزود در چار سوی جهان بنوش رفت آنچه ز کو بکن بجسار چشم سپهری بجال ارم</p>	<p>با هر که هر آنچه می سنود دل و ترا بجان بلد کرد تا ناله آتشین بدو کرد مار چو گل سربد کرد فرهاد دلم بجای خود کرد دشمنش بھر آنچه میرسد کرد</p>

در بزم وصال کامیاست داننده غیب ر و رقت دیوانه ام از سواد چشمش از راه تو کل آنکه بر خاست الله احد کسی که داشت از دست و زبان کین نیاید هر چرخه چو بوی گل بر گش	در راه تو هر که جد و کد کرد ما را با عشق نامزد کرد افسانه عاشقی سند کرد بد کرد بخود حسرت را بد کرد و در دل خوشتن صبر کرد جوری که بحال ما خرد کرد پرواز دل من از جسد کرد
ناصر خد که ناله درد غمهای جهان ز سینه زد کرد	
مرا چو شمع اگر شعله سر بر گیرد کجا رفت آن لاف میرسد و شمر	عجب مادر که از سوز آه در گیرد میان آه مار رشته کمر گیرد

بسان آینه از شوق صرف انگو شدم	باین آینه که آن ماه رو به بر گیرد
دل من ز آه چهره شکوه اثر دارد	ز نخل سوخته هرگز نمی گیرد
بفکر بستر و بالین که انیس باشد	ز خاک وصله کند خشت و زیر پیر گیرد
چه شکوه با کنم از طالع خراب که او	همیشه بر سر من کار رنگ تر گیرد
کسی که از کف مرتضی سیل باشد	ز عمر بر خورده از مراد بر گیرد
بغیر ناله دل گرم و جرتب جان بسوزد	درین زمان که دهن من دالان چرخ گیرد

برای سوختن آماده گشته ام صبح
چو کاه خشک که تا شعله زود در گیرد

دلاقومی که در بند جهانند	ز درویشان پیدل بد گمانند
زن و فسر زنده را جان بشناسند	نمیدانند کاینها دشمنانند
بود روزانه در بر دلق و شهباز	معلق زن به پیش شایانند

ولی خود کتیر از لاش خراشند	شده مغرور اسب و استرخید
بر عجم خود بلند از آسمانند	نخست حالشان با خاک یکسان
غریبان را بسان پسته دانند	ز تاج و تخت ز رفرو و وقت اند
ز کوری گرچه سقچان ندانند	بر آرد و و یک پسته ز رفرو
ندانند کس که اینها خود کیانند	معاذ الله که گرد و حق از ایشان

پایان صر ز قرب شان خند رکن
که هم مار ندانند اینها هم گانند

عقل این دیوانه را زنجیر نتوانست کرد	کار دل یگانة تقدیر نتوانست کرد
گنگ حال خویش را تقدیر نتوانست کرد	موج شوم سره سایش گشته ام چه هم پرس
شیخ این ز تمار را تحقیر نتوانست کرد	زلف او را دید و تار جان ایمان را بلبل
چون قضا آمد دمی تاخیر نتوانست کرد	سعی کن در کار دینی تا امانت داده اند

از زاکت مو و خاش موی غنبر است

بیچکس این نکته را تفسیر توانست کرد

کج رویها که چرخ و شب با هم فعل

ناصرین ناشاد را لیکر توانست کرد

آنحسا پی که ز جان محو صفایمباشند

ارجی ربک آنانکه ز بربر خوانند

پنجر گشته از آدم که بستی کیسند

پشت و روصاف ترا ز آینه خورشید

همچونی خایه و پر سوزش میسند

خالی از مغر و تنک ظرف و جاب سب

در گلستان خیال رخ او میالم

بند هلقه بگوش در درویشان باش

همه تن آینه نور خدا میباشند

دبدم مشط و وقت ندایمباشند

نخت گیران بس راه بجایمباشند

خاکساران بیقین نور خدا میباشند

نی نوزان بچه آهنگ و نوایمباشند

خود سرنی که پر از جنس هوایمباشند

غندیسبان چمن نغمه سرایمباشند

زانکه ناصر عه شان کامروایمباشند

گر گیر و ز مانند هزارت داده اند

خنده با فردا چو گلکهای بهارت داده اند

هیچ میدانی که جان پرچکارت داده اند

گر و گلشن از خاری جان صهارت داده اند

دست و گردن در شکنج روزگارت داده اند

تا دوروزی در جهان مایکارت داده اند

سعی کردی کارها تا خستیمارت داده اند

جام می در دست و یاری کنارت داده اند

خفتن و خوردن و کار تو روز و شب چرخ

شاخ گل را دشته از موی میانت بسته اند

از رخسار و غنچه رخوت پیشه از بهر آن

دست احسان کشا احوال مظلومان پس

آخرین دست و زبان چشم و دل عاطل شود

حاصل هر دو جهان داری گزنا صبر غم

چو بر شستم آن کج کلاه می آید

دل و پهلوی او داد خواه می آید

کبھی که از تو بسویم نگاد می آید

بها دینچه ثمرگان چنان بگرداند

از آن زمانه شبهاوشم که روزگار	برای منفرتم عذرخواه پے آید
گهی ملطف و نوازش گهی بنار و عقاب	نگاه باعجاب سپاه پے آید
کسی که خارجا کشت در ره انخوان	یقین که در ره خودکنده چاه پے آید
بطرفه ناز و ادائن بت و فانیزار	بقصد قتل من سگناه پے آید
دو اسپه در جلوش فتح و نصرت روا	بعزم رزم چون پادشاه پے آید
مر از سواد و لبهای او عجب آید	گناه میکند و عذرخواه پے آید
بر از خانه من ای سیاهای هجران	شینده ام که شب آتشگاه پے آید
قبول عشق نشد هر که تن پرستی کرد	بکارگاه ربا خشک کاه پے آید

همیشه بر سر کوشش همی رود نما
چو مفلسی که بدرگاه شاه می آید

ز رفعت سر از جیب گردون آرد	بگرد سرش هر که گم دیده باشد
----------------------------	-----------------------------

ز احوال ما گاه پرسیده باشد	بگو ای صبا آن بت شوخ سرکش
که گوید فلان شخص غلطیده باشد	قادم بکوشش بآید حریفی
بوقت سحر هر که خسپیده باشد	چه گیرد قشع ز فیض صبحو حی
به علت کبر هر که سنجیده باشد	نه گوهر شناس است در تخته نجان
چو گل یک نفس هر که خندیده باشد	خورد زخم شمشیر صرصر تبارک
بدشنام تو آنکه رنجیده باشد	شود تیغ کام و زبان درد و گیتی

برآید براج بلند ی چونما

بپای تو سپر هر که مالیده باشد

عاشق زار میشود و شاد

آنچه نباید ز عیثه فرهاد

دل نه به جبهان بی نیاید

یار هر چند میکند پداو

بیکدم از دیش ز نوک مرده

رقسان پرشتاب میکند

<p>بکمان داری نشان زنی آنچنان محب دوست گردیم یافت آرام عیش هر جهان یار در بزم آید از ره لطف نگاهی گهی مرا نخواست</p>	<p>هست ابرو چشم او است که برفت آنچه غیر اوست زیاده هر که از چشم اعتبار افتاد بتوی جان دل مبارکباد داد از نور چشم تو صد داد</p>
<p>ناصر از حال دل چسپرسی هست در بندگی سحر سیماد</p>	
<p>بجسوری که تقسیم زمان نمیشد زبان حرف خموشیت همچو شمع مرا گللی که بوی وفائی بغد لیب دهد موافقت بنو طبع راست را بان کج</p>	<p>اگر بنام بود در شان نمیشد به بزم عشق که آنجسازبان نمیشد ندیده ایم درین بوستان نمیشد پس که تیر و می در کمان نمیشد</p>

توان شناخت ز افعال نیک و شکی	اگر بهار نباشد در خزان نمیشد
ز تیغ ناز هم سینه چاک کرد و خوشم	ز کار خویش پشیمان گشتان نمیشد
بهر کجا که بری نقد عجب نریگیرند	بلک فقر سر او دکان نمیشد
به نیم جان بختم صرفه من پیش غمش	خسرید در دبدبد جان گر نمیشد

حدیث عشق بیان کن برای ما
چرا که بستر از این داستان نمیشد

شب که در بزم من آنسایه ناز آمده بود	همه اسباب طرب بر سر ساز آمده بود
هر قد جلوه اش از ناز ترقی میکرد	سر عاشق بره عجز و نیاز آمده بود
برد لطمش از آن کاوش مرگان تو کرد	آنچه بر صید ز سپر پنجه باز آمده بود
تا که پوشید به بر جامه زرین آن گل	ز زور شید ز خجالت بگرد آمده بود
کرد پا مال یک جلوه قدش ملک دلم	توسن ناز تو خوشش در تنک و ناز آمده بود

<p>شبه که در مجلس با بامی ساز آمده بود</p> <p>بنوانا له ام از راه حجاب آمده بود</p> <p>دل ز جورشن به نشیب و نعر آمده بود</p> <p>گرچه این دل شده از راه دراز آمده بود</p> <p>دل محسوس که در بند یا ز آمده بود</p>	<p>طرفه دوری و غیب دولت بهنگامی بود</p> <p>خار صحرایش کشد دامن دل را از پس</p> <p>رقم از نزل متی بس راه عدم</p> <p>پرده داران حیریم تو ندانندش</p> <p>اثر بندگیش بود که میکرد بصدق</p>
--	--

ناصر از جاده نطفه سارده دل مین

بطواف حرم بنده نواز آمده بود

<p>از باغ دل بلبل آسوده نگردد</p> <p>از خون لیم و امنش آلوده نگردد</p> <p>کز خاک شود هر تو فسوس و نگردد</p> <p>این دل بی رخس تو پیوند نگردد</p>	<p>تا سر بکف پای گل آسوده نگردد</p> <p>دامان مین گرچه گرفته است کف موج</p> <p>هر خسته دلی که بود ربط به عشقت</p> <p>آن چپ غلط انداز نگاه تو به برداشت</p>
---	---

جد و جدل پهنده از بهر اشکم صیت
با ما بسر وعده خلافی است همه عمر
این بود مدد خط سر گشتگی ما
قطع سر یک در حله راعمر خضر هیچ
وادم سر تسلیم از آن تیغ تسم

آن رزق معین جوی فسروده نگردد
هر چند که از گفست و فرموده نگردد
مغر سرم از داغ تو چون دوده نگردد
این جاده عشق است که پیوده نگردد
تا پای تو از خون من آلوده نگردد

تا پشت و کف پا نزن بر سردینا
ناصر بجهان هیچکس آسوده نگردد

تنت بعونه تعالی شانه جلد دوم از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر جنگ شهید
از اول حرف دال تا آخر در مطبع رکاب سرکار بندگان اعلی حضرت قدر قدرت
اقدس جلالیون حضوری دام اقبال هم در بلده فرخنده سیاه جید را باد و کن واقع
حویلی قدیم باهت تمام و بتصحیح جناب آقا میرزا ناصر الله خان دولتی جنگ جهاد

التخلص بقضائي بتاريخ روز پنجشنبه پنجم شهر ذی الحجه الحرام ۱۳۱۰ بکزار و سه

صد و یک هجری نبوی صلی الله علیه وآله وسلم تعلیم کترین بندگان

اقل السادات میرزا علی اکبر حمزوی شیرازی

ابن محمّد پناه میرزا ابوالقاسم

نویسنده زیور طبع آراسته

